



کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران




کتاب: دیوان گوشت شماره ۲ - فیه تعاریر  
 مؤلف: محمد اسحاق گوشت خدائی

شماره ثبت کتاب: ۸۶۴۲۸

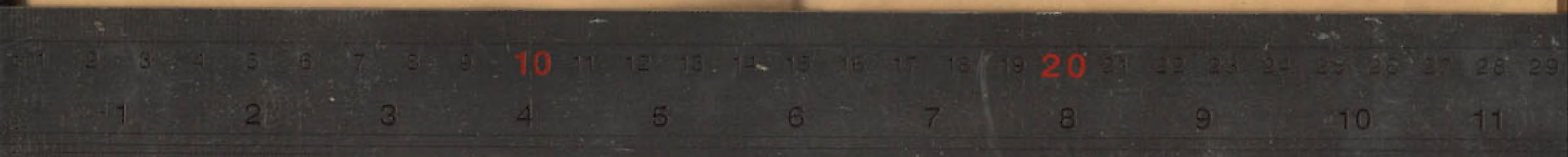
شماره قفسه: ۱۲۹۳۸

مؤلف: ۹۹۸۹

مترجم: ۱۰۲۸۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب
کتاب دیوان گوشت خدائی		
مؤلف		
مترجم		
شماره قفسه	۱۳۹۳۸	۸۶۴۲۸

بازدید شد  
 ۱۳۸۵



لیون برزگر

۱۳۹۳  
۸۶۴۸

کتابخانه باقر ترقی  
شماره ۱۴۷



بازرسی شد  
۶ - ۳۶



بسم الله الرحمن الرحيم  
 از بسکه ریخت رنگ جزون بر سرم  
 سر دایمی است ز منو سرم  
 از نصف باریست خوش نیکو شدم  
 بر اینستم جز بر جالبست چون هوا  
 ظاهر شدن مبادی علم بر یک بست  
 بنهاستم ز بد مردم بود فنا  
 پروان فرو و زدم ریشهای غم  
 جوهر شمع از آینه کی میزد جدا  
 از هیچ تاب صافلان را که نیست  
 جوهر بود که باینه فنا  
 سخی مرا بکوش دل جای دادم است  
 شوختم کی و دید که در حرم کجا  
 آینه دار بر لب و بطن میخیزم  
 از بد و دولت مرا مرده و صفا  
 بکانه کرده است مرا از یار خویش  
 ناگفته ام به معنی بکانه  
 دلخ مرا اسرار وطن مشکست کرده است  
 یارب کسی مباد بر این دایم بشتا  
 رویم لبوی غریب دول جانی وطن  
 افتاده گاه من بمیان دو کهر بنا  
 خلقی فاده اند بطعم کدر وطن  
 پروان جدا می و مسافر جاشدی  
 کرد سپید خود بره شد رضا  
 غافل از اینکه بد بر خاک بر چون شمع  
 کرد آب فتنه میزد و انوشش نا خدا  
 دولت خدا کرده که بر کرد از کسی  
 زینهار عیب صاف ضمیران کن نیست  
 آینه وجود و خیزان بدن  
 کرد و شکسته خاطر من از نگاه بخت  
 این دانه را زگرش چشم است

از کجای

از غن ز رنگ سکه بر سرم هیچ کس  
 در بخت اینک جمع چشید بشود دوا  
 انجام کار عشق را غار خوشتر است  
 رنگ خنابه است ز رنگ گل  
 قائم بود و جود ضعیفان بذات عشق  
 باز بر شعله بود از درک شوا  
 از بخت بر حاصل من خوردن غم است  
 کار دل دو نیم کند قامت دوتا  
 رنگین و کان فتنه بازار و صدم  
 کم نیست کج و صدم از کاروان سرا  
 اندر احم ز جهان چون بود کم نیست  
 این کج را کفیه زدندان لژ دنا  
 از بس بود کج قامت و غم  
 بچه سیکه یک رنگ خوابم جو  
 رنگین ترم بدیده بود از کج بهشت  
 کج خنای آید جیدن ز غار دنا  
 دنیا علاج کرسه چشمی میبکند  
 این نان کرم بهفت که میوزد ششها  
 از بس بود مدار من از بهوی سخن  
 باشد بجای نام زنی جامه بوریا  
 بر هوا جو جاده زمین کرکشته است  
 از بس کفر است کف خاکس هوا  
 حیرت ز بس که سر زده خاموشی آن است  
 بکانه ام بوجنی تصویر از جدا  
 نام بناف مهر خوشی بریده اند  
 بنور و آب شمع ز نام زهم جدا  
 نتوان بر بر جیسج زب سگوه باز کرد  
 او سر بر بختند مکر رنگ این حنا  
 خواهم که نقش رسته رنگین خود کنم  
 کج استان شکر کشور رضا  
 سراج صدق و پای بر رفیع و سر بر عدل  
 فغان علم و طبله و پانجه سنا  
 صدقش چو پرت پدیرست که باید ز غلغله  
 از رنگ کرب آینهای خود جلا



عدلش فروغ حفظ ملک کند  
 حش باغ گفت بشنم حدیث شرم  
 جودش جود کند که از رسته کهر  
 پروانه نهدان کند از شمع خویشین  
 پر نور رفته که سر اویش چو طوطیا  
 طاقش جو ابروان بیان بندر گناه  
 طاقی که خفته در جهان را بیک نفس  
 باشد بر وی اهل سعادت کشته  
 گلچ او ز غنچه کی آورده بهار  
 گلستانه جو مرغ سبکین گران ساس  
 ابروی طاق او که هلال سعادت است  
 باله خویش روح و شود همچو تن  
 بوسه دهمای مقابله بر هم دراد  
 پیر از خط شکسته موج لطافت است  
 از جوی آب جد دل سیمین بدراد  
 وارون شده است سوزن آفتاب  
 از قدر لب که در یک چشم رفعت است

ملک ابرار

تمکین او بخواست بنده است اگر کوه  
 سقش که آشیانه مرغ سعادت است  
 از یک نگاه کرم بیکار میشوند  
 بنشیند از نگاه بقصدیها غبار  
 باشد بچشم صاف دلان قدرشان زرق  
 از لب جو برگ کی بسر هم فواره اند  
 روشن میان رو غنچه فرج منوری  
 بشکند اندامینه آفتاب را  
 از عالم آینهی قفسی کرده اختیار  
 خوا بیده ناز با لب تحقیق زیر سر  
 همچون نگاه کرم ز ترکان اهل دل  
 نوری چنانکه از لعل آتش بدست خف  
 از مدح غایبانه دل من گرفته است  
 میوه از دود صبح و بیکر ده دل  
 دل را شود دوا من دیگر که گشت  
 ای کاینات را بدوت روی النجا  
 تا رویت نو کرده سعادت نگاه جرح  
 سقش من چشم ترکان در دهان  
 اید پروان زین غنچه قندیل او  
 قندیلها چو کرم هر دل آب از حیا  
 چون کرد خط بغیب خوابان دلربا  
 کو هر بود ز کرد منی کران بها  
 چون غنچه پر کی است حرم از کف دعا  
 چند که بر خط شجاع از او ضیا  
 تا ز غنچه رنگ خنایی آینهی بنا  
 مرغی که برده قفسی سعادت از او طما  
 نقدیش از بکونه و نند همیشه از چرا  
 روشن بود ز بجزه آتش نور کربا  
 ظاهر بود بختی خدا جاده رجا  
 ای فایده مطلق که کند از غم رضا



کجای پنهان ترا چشم افشاید  
 از هر قطع کردن راه حرم تو  
 از دهن حرم حرم گریای تو  
 از لب حرم راه روان صبح بزمند  
 در نو بهار حرم یافای حرم تو  
 ای نور چشم خلقت ای نور مری  
 هر طواف کوی توام مردمان چشم  
 اقبال دولت تو بهر جا که کند کرد  
 از لب و خال کشور عهد تو شایع است  
 باد مروت تو بدین که بگذرد  
 از عهد تو لب که ز میانه رفته قدر  
 ناهیت تو بخش روزی که بخش کرد  
 یاد داشت الخلیفه یا مادی الایم  
 صد کوه ارضی درم و خر ما اجازیم  
 از رفیق تو بهار ریاض قبول  
 زنی بیشتر که تو که خوشتر بود  
 بریز داشتیم قدم از بادیه رسید

بدره بود

بداد میزد زنده دلی همچو من که بود  
 ناکاه گشت چشمه اش کرد احیان بود  
 چون نرگس از کدهی سرمه تو رفت  
 رنگ اقامت بدل از خون صندل  
 کردم در اشتیاق خشن پوششی در دست  
 از لب شدم بطوف درت کرم آمدن  
 من یک سینه شش بهم رفت آنی است  
 تا کی بود بعلت عصیان دلم آید  
 مانند دالقعار دوتا گشته قاسم  
 دارم و خودی عظیم از ار خالیه  
 از دهنک تلخ کاه از هر است چشم  
 ایوان دلی ز داغ حسین منقش است  
 زنت دهم عبادت خود را بدرنگ  
 خاک من از حجت با قربس از دفا  
 رنگ دهم بهار گل جعفری شده است  
 از اشتیاق بوسه کافه لبسته ام  
 یارب جهان سعادتهای دیگر دلم

از آب روی خویش مرا چشمه بقا  
 شد سحر بوی من غره دیده فنا  
 چشمک بنو بهار چون زده خورشید  
 مانند گلشن از انبیه گشتم دلی جلا  
 برای من حرم بودی را بر قبا  
 که دیدم غلظت رنگ خایم بر لب  
 ای ملجأ بکوی تو آوردم العجا  
 از هست دلم معصوم ده شفا  
 پیرانه سحر زهر جو افرو لا فنا  
 ام الکاتب دین و دلم زبده الش  
 دایم بمانم صحن احسن الهدا  
 شخرف کرده اشی بود از خاک کبر  
 شایده کند بدو که زین العباد جا  
 کرد و چشمه ای ز بهار تو نیا  
 از هر بهار دلی ان نفی صبح پیدا  
 دشن فن جو شعله لاله است دعا  
 خود را بنهند تو بر فتن دهد رها



دوریت از خیال تقی کاسه سرم  
 بر مغز معرفت بود خالی از زهر اوصاف  
 از حقیقت خیال تقی بدر پنهان  
 آینه خانه دل خود داده ام صفا  
 بکانه چون شود دلم از یاد عسکری  
 چشمم خواب شکر محبت است آشنا  
 بستم بکاه بود از طفل روح را  
 آخر براه مقدم همدی گفتم خدا  
 از اتمت شایم و یا ایها الامام  
 در انداخته بودم خودم یا از لی العبا  
 پیاره ام خیمه در روی دلی که نیست  
 روی هیچ باب مرا جز در شل  
 افتاده و شکسته دل و لاغری بوس  
 بدانشند بسط نقش بوریا  
 شکست خموش باشم که زبان وقت  
 بخت زبان دل که گفتم عوفی  
 عاشق که راه بخت موقوف بر د  
 عوفی نیاز را بچون کند ادا  
 وقت که شمعهای حرمس بجای گشت  
 دیگر بلند شد بد و دلت دبر روی دعا  
 تا از نسیم حادثه و آفت خزان  
 باشد بیخ و بنم کل و شمع را فنا  
 باغ کافان ترافی هیچ حشر  
 باد اجراع مردمک دیده هما  
 اوشیان را زدم آتش رکستان رفتم  
 کوردم از بیک سفر بال زیستان رفتم  
 شود کوردا بلا کوه تحقیق شد  
 تا در دل زده جاک که بیان رفتم  
 با من بودم به شغفم که آب شده  
 سروی و کاپی خود رشید فروشان رفتم

مست ای

هست اندامه زندان که غلغله با  
 ایم  
 اسکان بر دیگ و عذبه بوجم از جای  
 هیچ جفت شوکس بود اعم بر سید  
 کف استوس برین ره بودم برک سو  
 کس خبر دار شد ز آمدن و رفتن من  
 شمع ن پای مرا قوت رفتار نبود  
 سر زده کاهای ز دل دیده من  
 همدن کوتم از آتش حیرت چون شمع  
 سوختنم و از بزم خرقم پروان  
 بنود بند کفاری من امر و زاری  
 در میانم که بود رنگه کی روی ز بانی  
 بال و پر بسته صبا و بچه اهرم گردید  
 نسبت لفظ بدو معنی نیگوستم است  
 کرد لایم از مردم خافنی فارغ  
 دست و پا بر پرواز رسیدن راغ  
 نکلند و غش بکروان من مار لاس  
 در همچون گشت مرا کوی تعلی نکرد  
 شیشه من بیل سنگ بدامان رفتم  
 جوش و موج سراج و بطرفان رفتم  
 کافرا کعبه و خانه مسلمان رفتم  
 بزم دست بر این چوب مان رفتم  
 بر کعبه آمدن پای بدامان رفتم  
 بسکه از پای شستم رشتن رفتم  
 اه در سینه و نظاره بزمگان رفتم  
 رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم  
 رفتم از خویش و چو چانه مسلمان رفتم  
 بارگاه همه دل تا در زندان رفتم  
 کل کعبه آمدن و خار بدامان رفتم  
 من که از باغ ببال و بر افغان رفتم  
 حرف هست شدم از خیمان رفتم  
 بنده را هد شدم از خاطرستان رفتم  
 من که از جای بیک جیش مکان رفتم  
 از هوای بر این کرم و حویان رفتم  
 از ده کوه و بزم جلیله بزمندان رفتم

مست ای



بود قدوم ز بندگی نوی پستی بایی  
بیت کردیم مقام زنجی نشین  
منم آن طایر وحشت زده دشت چون  
منم آن کوه پر جیب هدف بیانی  
مردم و نامکنده منت جعفر بیانی  
چون نمی را طغوزند زلف اهل کرم  
ضحت از چرخ بخت سیم کرد رما  
انقدر با سبک از بندگی گزیدیم  
از دیاری که در او هیچ هوای نداشت  
مصرعی بودم و هنوز تر از آبیات دیگر  
پیش کل بودی غم زارغ و بلیل  
عاجز خشم ز خوری و بزرگ نشدم  
کل رخسار تو آن درجین و حدت یافت  
بار ماهمه عوین در نوید زدم  
همه را ماتم حسرت و نیا دیدم  
ز خورشید ز من بهر بهای میطلبد  
بناج لب نشینی از ششم من در دشت علی

چاک کردیم دوزخ و حجب بدامان رفتم  
کوشش من بسکه کران بیایان رفتم  
که بیال دم اهور بیایان رفتم  
که ز غلطی خود از کف عاق رفتم  
پر برآوردم دوزخ و سیمان رفتم  
نقد همت شدم از دست کرمان رفتم  
نکلی گشتم دوزخ و نه ترکان رفتم  
که مشدم ناله زنجیر و زندان رفتم  
کویت تا که بدانی بچه خوان رفتم  
اسکان منسجم کرد و زرد بون رفتم  
رفتم از تنگ هم اواری مرغان رفتم  
اب شیخ آمدم و قطره به باران رفتم  
رفتم از غولش چو از باد غریزان رفتم  
تا صحنه خانه کفر و ایمان رفتم  
چون بعثت که کرد و مسلمان رفتم  
چون بازار سیح از من درمان رفتم  
کو سبب خفته خورشید در شان رفتم

فهم ترا

فانم بسکه غم از بار قحط کردید  
خس خود زور قی طوفانی آتش کردم  
مطلب خون من از تیغ نگریدید روا  
بلکه نخست میان من قاتل پیوند  
ما خاکم بسراش بدل و آب چشم  
عالمی که بظوف دراد  
همه کفر آید بودم بهر بیان رفتم

از جهان عالم این مس که دو خط از رفتم  
دفع بر سینه در زخوش نگردان رفتم  
روزگاری سیر خاک شش همدان رفتم  
خون ز شمشیر روان شد چو زمین رفتم  
که ز طوف در سلطان خراسان رفتم

ای که کردید رنگ جاده رنگ ابر بهار  
نکبت سیم از سینه ترکان آید  
فلک کوی تو از بسکه سخا خیر است  
روزی از کوی تو هم را نوی عیمان  
چون رو و عکس جویم تو را آینه دل  
سوده کردید مرا پای طلب که هر وقت  
کار بر خواستن خود ز نشانی کردم  
نفس صبح بود بسکه غبار در نو  
داور داد که بر طواف حرمت  
من ضحیم بستان داد من از اهل جهان

چون بیاد کف جودت به بیایان رفتم  
بسکه از کوی تو نظاره برین رفتم  
همه دره آلوده بودم همه درمان رفتم  
اندم سوی تو هم و دمش بخوان رفتم  
کردت رو بقفا رفتم و جبران رفتم  
بسکه هر تو بیایان به بیایان رفتم  
تا بکویت با دلب پای ز دمان رفتم  
هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم  
اندم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم  
که ز کوبت بیدار کاری بشن رفتم

مکنه زنی



میکنند انشیر که یکی من شعله ز صیقل  
رفتم از کوی تو نشکر بیان رفتم  
و خنده بر چهره جهان بود گفت بوی سحر زین  
خودم از بیکه ز پیش نسوی جهان رفتم  
و داشت از لب فلک نشسته لب منت خندان  
سوی دریای عطای توشتان رفتم  
سعی کن ناله من منت نشود اینک دلام  
بوی دشت بدو یوزه نسای رفتم  
انجمن از دل من کرد خلدت ز کس  
که ز کوی تو من بی سر و سامان رفتم  
بسکه کردید ز کف دل شکم برین  
کرد الوده ترا کرد بهمان رفتم  
شکست این ترک ادب چند و جان یکوید  
شکست این ترک ادب چند و جان یکوید  
نایاب فلک شدیم است و کربان رفتم

حرف مطلب بر زبان دل خود کوی کن  
همه جا بالاب خاموش نخلوان رفتم  
نا بود مصراع عرفی به بیاض ایام  
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم  
دارم امید که خندان بدرت نازم  
انقدر ناکه ز درگاه تو کربان رفتم

و جوه که چنان نرم شد ز ابر مطهر  
که میتوان در شکست کرد مخرج بر  
ز بیکه روی زمین را بهار ز کین کرد  
ز منو که کل توان فرق کرد نقش صحر  
گند بروی هوا که از ابر نکست کلی  
ز بیکه کرد در طوبت بغیر کل تا شیر  
بگوهر دلم تا ش چنان فکند هوا  
که کردن از سر دیوار میکند تصویر  
بطبع قطره صفا انقدر که میگرد  
بجیب ابر عکس شکوفه قطره شیر

توان از دل

توان ز روی زمین دید آسمان دگر  
چرخ آب ز لب فلک گشت عکس بنبر  
چنان ز جوش صفا فلک شد بختی دار  
که شکفته بدو پفا فلک دامن کبر  
دندان خنده ان گشته شکست شکر  
کل سفید بهر سو نموده گامنه شیر  
چرخ لاله دید نایبم بیخ فرخ  
بجاک روشن کل میگرد ز ابر مطهر  
نکرده سخن از آب و رنگ بیخ هنوز  
که همچو خنجر جلب برک کل نشود تقیر  
گشت همه آب زرد و آبر کوه  
کشیده اش با قوت بار دامن غیر  
فراوه است ز منی با چنان بفرجه چن  
که باد راه نیاید بهی بیخ دیر  
بدان آورد از دلم فلک بلی را  
لکی که رخ ز دیوار را کند تعمیر  
ز منو که کش و دصف بهاری آید  
صدای خنده کل از قف سجای حیر  
ز بیکه نخل جهان ریخته رنگت خط  
صدای خنده بکوش آید از لب تصویر  
زبان خنجر چنان هم ترانه بلی  
که رنگ ایندیروز زنهانی تقریر  
هوا ی سیر چنان کرده بهار که زنده  
سیاه مست بخود ناز خود کند شکیر  
سوادش چنان از صفای شام گم  
که همچو سوی نمایان بود ز کاسه شیر  
ز لب رباعی چون را بهار ختم کرد  
ز منو که ناله نشود سبزه دانه زخیر  
در دیده است کل و تیره از تبسم کرک  
شکفته خنجر بخت غزال از دم شیر  
چوی زشتی کل از خنجر میزدن پروان  
سند و شکفته کل اگر بود تاخیر  
بیاد خنده کلها کلاب میگرد  
خیال کریمه بلی کو بهار خیر



زمن خاک چمن بوی دانی آید  
 فضائی فقر نیستان شیر مردان شد  
 هوا شده است بکشتی که باده فروغ  
 بدیده مهره سولبت برضه بیل  
 کشیده اند زبس دانه را ز میوه بهار  
 زبسی نسیم می آید زبک و بوی گل است  
 چنان می کشی بهار است خاک مشهور  
 ندانم از چه کسب بسته ای است جهان  
 که نشسته است بگلشن نسیم بنداری  
 لای کفنه بهشت بهشت عین و دین  
 عیسی صحرای که هر درگاهش  
 مسکانه گاه هم آید به دانه زنجیر

خبر مایه صدق و صفا که یافته است  
 سر سپهر عدالت که از کفان هفتاد  
 بهار گلشن علم و حیا که ششتم او  
 فروغ چشم شجاعت که روز حوضه

ز بسکه بافته از خون لالهها سخن  
 زبسی ز میوه شکفتن شده است زنجیر  
 کند ز کوه دی و گاه خود تغییر  
 زبسی که انشای کرده در چمن ناخیر  
 چو رنگ میرود از چهره میکنند آبر  
 چو زلف می طبع میکند دلگیر  
 که شالی تر می بیند به طرف او کشیر  
 بهشت خاک چمن نیست اینقدر ناخیر  
 و در که چمن آرای گلشن تقدیر  
 چمن طراز امامت نشسته سپهر سر بر

چنان زبسی را از دست هفتاد سخن  
 که در ده چله و از آنجا به چمن سخن

بختی ازین

زبسی تر چیت نو بهار هست او  
 زکشت زار دل خشم او بجان خویش  
 خرد و نو ز من از صبح غایب از خویش  
 بدو مدح است شایه ای تو سیر  
 بعد عدل تو در دانه ندارد باد  
 بیای ز من تو ز من است آید یکدیگر  
 زبسی از خون محالست کشته تیغ تو رنگ  
 بفرق اندک براه تو رخ نهاد شبی  
 نهاده نهر نغم بهر انتخاب فقط  
 بدو شش لب نانی که میدهد کرد  
 بهر استخوان که ز مغز حجت تو پرست  
 کسی که کعبه بر چند کعبه آب خوش شای  
 کشیده اند ز چشم ملک بگوی تو دام  
 ملک جهان لب سبیلان در کاه است  
 بدو که تو که میوه صفا زنده خاکش  
 بطلی عین در روغن است و لای این بس  
 بودی که حیات تو بخت رنگ ادب

توان گرفت غم از شکوفه زنجیر  
 بجای دانه بر دوزخ هر شمشیر  
 کشیده از دوطرف زبسی در مهر غم زنجیر  
 بود فتنه دانی چراغ دیده شیر  
 که خون نامه بر دین آید از رنگ زنجیر  
 که است خنجر زنگار و بیل از زنجیر  
 زنجیر است خیابان کل دم شمشیر  
 زمانه صد سپهر زلف ندید منیر  
 کشیده لاله از شکلی مد شمشیر  
 زمانه میکند از آب خنجر نو خنیر  
 نکرده است بسویش همانگاه دلیر  
 سحر لطیف حرم تو میکند تقیر  
 کسی که کرد طواف در نوکشت اسیر  
 کند مشق که ای بلوغ چوب سیر  
 چو اقیاب بود نقش و سحر عالمگیر  
 که است سینه ملکات یک زنجیر  
 بگلشنی که گلشن با کشت علم پذیر



نمی نهد ز ادب پا بر روی سبزه نسیم  
 بر روی گل نشود آب شمع چشم دلیر  
 ز جوی ملک ز خورده است آب بزاره  
 که گل چو معنی رنگین شده است عالم گیر  
 ز لب بلطف تو آسان شده است گلها  
 ز غار پای چو کشته نافرند  
 چنان بوقت عدالت خالی بر کجاست  
 که آب چو زرد از چشم زار دیده بشیر  
 زبان ز شکی با آید از زبان دین برون  
 ز لب بدیع تو باله بر جوی حق نفیر  
 چنان بدیع تو حکم چو برسانست که ننگ  
 کند ز نافه بسوی دوات من شکو  
 سحاب لطف در یاد افروز که کهر  
 بسوی دشت تو از بحر میکند شکر  
 بجزرت تو که صفت دوائی کوکان است  
 بدیع دیگر احوال خود کنم فقر  
 ز لب که دیدن لعل داردم دلگیر  
 بدیده میوه کلم باشد آتش زنجیر  
 رفیق کشور گنا میم چنانکه گشته  
 ز گردن شهر خفا سرای خود تغییر  
 درین بهار حریفان ز فتنه غم ازاد  
 مرا ز گردن سالت معلقه زنجیر  
 بسنگ دل ز بخت ام درنگ حیرت از زبان  
 بود بخانه موریشنه کلمه نصیر  
 جفا از سر او و لیا در سان فاش شده ام  
 هوای خود چو جدا گشت ناد از زنجیر  
 متاع خانه ام از لب تمام غارت نیست  
 گشتم بصره دیوار خانه نقش مصیر  
 برای مصیبت گردیدم مژگان  
 شده است هیچ بیکجا چو خانه نصیر  
 ز بند بندم خیزد فغان چو موسیقار  
 ز لب بهادی من کرد استغالی تیر  
 نظر بر روی من و احباب نکستیم  
 ز لب که گشت دل دیده ام ز عالم گیر

نقش

نعلتم بخونست ز منما که مرا  
 سواد ملک جنون است سبانه زنجیر  
 ز لب ز ابر فلک آب شمع می بارد  
 نایت گذشت از سر من موج چو بر شمشیر  
 شکسته رنگ از آنم که از زان بین  
 باب کاه ربا که ده آب من بخیر  
 ز لب ترا کم میکان آه من خیزد  
 صد از موج هوا همچو ناله از زنجیر  
 شکست لب که فلک تیر غم سیرین  
 می که میند از خاک من بود من می  
 ز لب ز باران خوشی که آن شد  
 ز منطع خاک چو سوزن گذشت ز غم  
 غرض حال غرضها مراست ای که تو  
 بشیر بند و لایت امیر کل امیر  
 سیاه بچشم تو چون سرمه کوشه جانی  
 ز ضعف میردم موج گردیدم مستمیر  
 امید دار تو چون بوی غنچه ام ز نسیم  
 بقید لطف تو چون بر تو من بشیر  
 چگونه فرشتی در مردی تو نام شد  
 که از لبی گلوی خوش میکند نصیر  
 ز لب اهل جهنم نجات ده که مرا  
 زنده است که نظر بهشتان بیابانگیر  
 زارستان تو باشد دو حاجتم که آرد  
 نباشدم بد دعا لیم هیچ وجه کسیر  
 یکی ایامی که بچشم من شوی معنی شمع  
 یکی چنین که از دم شوی جلیقه نصیر  
 بلفظ کوی شوی جسد بی ادب شوکت  
 نشین که صوف خاموشی کنم نصیر  
 کشت زبان دل و عرض حال که که شود  
 رک دمای تو مرغان دیده نصیر  
 ز دوستی مشک و شیر تا بهم چو بشند  
 ز دوستی بود از خنده گردید نادانگیر



زنند با دل دوست چون شکر ز کبر به دیده خشم تو چون پیا له بشر  
ضعف طالع بکه دارد تا تو انم جفا میشود طوفان من چون طاه آب کهر با  
بکه اضمایم بریز سنگ طفلان آفتد همچو کوهرم باشد درون سنگی جا  
خواب سنگینم خرفون کرد و سخته کشت دانه ام را جنتش کهواره باشد آسپا  
همچو کار آهین بانی ره کمر اهریم میشود کمر داب سر کمر این من نقش با  
شسته می زبر دمان لاف نقوی تو زخم رسته ام از بینه منای می مار در دا  
از سگ روی بود منت کلی پناه ام میرود ساغر ز دستم همزه رنگ من  
نیست امروز جو خشم شعله سوز در دگر خورده بشر استخوانم را لطیفی این بها  
دست و پا بکیم از نار دل حلقه است خار روی دست من سر میکند از زینت  
مشت خاکی من بر زور آه غیر از زمین سر را بر کف زمیل سر میسازد غضا  
قامت من بکه از بار دل خود حلقه است گشته موج چینی بهشتانی مرا زنجیر تا  
ناک غربت گشته دامن گیر و من جوهرم آهن افتاده است شمشیر فتن آهن با  
رفتم از نا تو اینها بود و پیوسته شدن باشد آواز شکست رنگ من آواز من  
پیشانی از فیض رفتار سبک و خالها نیست از رنگی برنگی آمدن رانقش با  
آرزو تا کرده اند از شش جهت سر گشته کار من افتاده در کمر داب آب کهر با  
کمر روم با اینقدر طول اصل از خوشی میشود آجیده دوری دامن زشت فتن

دانی دلم

دامن ز ششم زجولان سببه چشمان نیست نازم کان غزالان میکشم از فاریا  
بکده دسم کوتهست از ناز و اسباب گشت دامن جیب جنونم میشود از کفشتا  
میکشم از فاضله خود مطلع دیگر برون  
میکشم دست دگر از استین مدقا  
دیده ام از دیدن و اع حیون بخنضیا وار از دود و نگاه کمر بر چشم تو بیا  
سرمه آلود خوشی میل آه بلبل ام حلقه دایم بود چون چشم خندان سرمه  
شعله کینه زلف ز کهرای خودم روغن بادام میجو هم ز چشم از دنا  
از سبب بخنی چو زلفم سرمه آواز خود از شکست من نمی آید بگوش کمر صدا  
از غرور خاندن حاصل خود مقصود کج نکاههای یار نیست حراب و نا  
بر سر عیب مرد نیست برق فطرم از ادب بکانه دارم لب ز عرفا  
چون قلم انگشت نگذارم بحر بیکس نیست کمر از جیح پی پیش من دخیل با  
گشته ام هموار و طبع از بری اقبال کج چون نمی شود کسی از از بری نشسته  
ناز کیمای خیال از بس ضعفم کرده است چون رقم کمر دیدن من نیست فکین چو  
همچو میانی دل بلبل مزاجیم نازگست پند ما خیرهای من دارد ز بوی گل قبا  
آمد و رفتی نذر دگر کس کج خزلتم کرده ام منی بست خلوت نذر از بویا  
سایه اقبال فقرم تا بفرق افتاده است ز سر آید پرون برجای موبالی هما  
صاحب نامند اهل از فقر نیست بگفتند نیلوفر چشم ز موج بویا



و اینم آلودگی است از دست  
چون خیال من بگذرد این بخون از دست  
پند من و دست پند من از دست  
فاصلت از دست انگشت انگشت با  
کرده عریانی از فکر پوشش بی نیاز  
بس بود بر این راه از موج هوا  
مانند از تار دانت خلعت افشان رخ  
از کف افکوس دارد این قبا بنده قبا  
موج چینی جبهه ام بایلدن در سرش  
حاصل کیتی فکر و مرا همدل بهما  
کشته را با دانی نمیکند چشم حساب  
تاب موج چینی ندانم از جیبی نا خدا  
از غشای میشو دنیا و بگردم خراب  
آب سوزن نیست عیبی را که از پیش  
زهر برون میدهندم از دم شمشیر من  
رشته شیشه بود از اسفخوام از دهان  
همچو از غده خاتم نمی آید برون  
چون طلا کشته ام از خوش باشد نو نه  
کرم سر کردیم تا کرده سواد طلیب  
شعله جواد چون کرد آب شد آب از  
کرم شود از ظلمت شب و شب یکم خزان  
کی امید کردوش چشم بود از زمین  
کرم رفته های پای آهینم بر هر است  
همچو ترم برق بیکانست شمع شش  
چون از این میانه نیام بوی کیفیت  
کرم دیش ساغر بدستم کرم دیش رنگ  
بوی خون کشکانی آید از صهای من  
آب و خاک ساغر من باشد ز دست کرم  
نوبهار کلفت خوشم ز روشن کوهن  
سبزه رنگار من سبز است از موج  
واند ام رنگ شکست از خوش بید میکند  
هست همچون کوه غلط تم از خود است  
بستقاری میکند از صفت پهلوی من  
همچو موج چشمه سبب نقش بوریا

خودم از

خودم از رامت قریب اما غلط کردم  
بود اینجا مشعل نوزد ز چشم من  
سود میگرد زبان از خوش نادانی مرا  
ناشنا و را غم مکت از آب  
دشت سبزه زار خوش افش کشته است  
میکنم بال زهر و میرم زین سنگین  
میبرم سوی کسی کز نو بهما خلق ارد  
چون طاهم کرم مرا هم نشدیم بوی  
عدل سستوری که از کرم روان حفظ  
آدم آبی کند از قدرم آتش شش  
کاش خلق که از فیض بهار مشرق  
سبزه بیکانه کرم در بکاش شش  
منصب آرای که چون خیر بایند نام  
میگرد آب بکن از خانه ناز و جزا  
آصفی چاه سعه الدین قد انکست  
صافی تقریر او آینه معنی سخا

انکه از آب کرم تر میکند انگشت خوش  
مستور هر که ورق کردان دیوان  
انکه از آب کرم تر میکند انگشت خوش  
آید از دوزن پروان کز قان نور نگاه  
انکه چون خواهد منزل رنگ باشد روز  
بست کرد شعله بوی گل از موج هوا  
انکه چون خواهد ترقی نوبهار آید مرا  
نخل موم از موج آتش میکند نشو و نما  
حفظ او که باز دارد شعله از خوش  
بر سر انگشت شمع آتش کند کافرا  
زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش  
برده فانوس بزم با ده ساز و روا  
زاق تضای حفظ او بهر چراغ از خوش  
روغن گل میکند پروانه از نور ضیا  
خود بخود آسان شود مشکال زابر حشمت  
ناخن آید جای بر که کل پروان از قاف



یال خود کاهی که بخت بد قضا چشیم او  
 چون نذر و از دست تو جان میبرد رنگ حسنا  
 از کل ابر بر ساری روشن کل میگذرد  
 تا کند روشن بزم او فلک شمع سنی  
 سحر و ارون کردون از فرخ خوش  
 همچو بخت کاس چینی است بیز از جفا  
 حفظ او ای که اندازد بطل و سنی  
 میتوان کرد از خبر آب آتش را بقا  
 چون چراغ دیده ما هست روشن زبر آفتاب  
 تا بیک کوی او آورد آتش البی  
 شعله بر صفتی نیست همیشگی  
 ز آستین روزی که کلک او بدید میماند  
 یک خیابان نور باشد از خبرش تا در آفتاب  
 طبع خوشی او بهر صحرای که در جلوه کرد  
 ابر کوه بار آب از مخزن روان بخورد  
 موکشانی آورد از چشمش غلظت  
 ای زاریت فصل اهل سعادت را ضیا  
 ای ز دیوان خلالت یک رباعی طبع  
 بیک مصرع نظم تو باشد آبدار  
 کاروان راه مهر حسن تقریر ترا  
 طبع رنگینی تو عالم از بس سرکش است  
 کشته محسوسات و معقولات از فکر تو

از زبان چون

از زبان چون سحر خیزی زانبار گفت  
 بشکند مهر خوشی را لب مهر علا  
 تا شود چینی برای سر مد خاک درت  
 بر سر کوی تو باشد دای نشیند نقش با  
 تا توانی را بدوران تو از بس غیبت  
 مسکند کاهی بسوی خوش کاهی کهر با  
 از فلک می آورد شبنم گل خوشش را  
 بر کگل را بوی بر کند و بخور زجا  
 قدیمتانی کلکوت بنا شد بیری را  
 تا بمانی او بندد خوشی را بچون حسنا  
 طوطی کلکونی که خور را از فلک برود  
 همچو رنگ از شیشه ای آینه کارین است  
 سحر چون نظر بوزهر او کرد افتاده است  
 نیست را که را چون مرغان جبینش پیدا  
 سانه آتش حسنا زوئی افتد بجای  
 میزند رقص از کمرش بخت بار نیست با  
 بیک را که را بفرمان است ان کلکونی  
 کی رود از حسناش که شود رنگ حسنا  
 میکند بر دوازدهای زمینی بی پای دیر  
 کوی او را کرد خوش رنگش نعل دوست  
 که کلکونی را که او وقت رفتن بگذرد  
 در دامنش بوی گل نرفته کرد در بر قفا  
 ای دهنها میان راهش از خوشی بود  
 همچو زمین صاحب دقت بمصرع رسا  
 طرز جلالش ز بس افتاد و هموار و سبک  
 کاسه چینی بود در زیر بارش و هدایا  
 را که او چون حسنا کرد اندر جوت کند  
 مینماید که درش چشم و نگاه استفا  
 تا بی طریا و او چون معنی رنگی گذشت  
 بوی گل از کوه بند خانه میکرد و هو ا  
 را که کلکونی اقبالا بس از حلالی غلام  
 میرو و شب رنگ کلکیم راه عرض مدعا  
 اعتماد میکند کساح بر حرفی که هست  
 گفتی از انصواب و استقامتش تا خطا



پیش ازین بودم ز شوخیهای طبع بفرنگ  
جنبش مژگان خوشان با چشمم اقرار با  
عزت ابا و وطن را داشتم و بگن بود  
کلفت غریب بیابان مرگ صحرای فنا  
جای و دور از روزم کشی دم آمو بکند  
خانه من بسکه بود از غزالان خطا  
از برکت نغمهای مطربان بزم من  
رشته دشت سبیل می شد موج هوا  
نشد و در سر خنده بر لب رنگ بر رخ دهم  
بارد بر کف گل بدامن بای رنگی از دنیا  
تا که شور جنون رنگ در صبا رنگ  
گل بچشم شعله آتش حسام زیر پا  
چشمه بارانرا کشیدم سرده غفلت شبنم  
از سواد کشور رنگت سیاه خوشتن  
آدم همچون تکه پروان چشم سرده سا  
شاهبازی بودم از چشایی دل باله بود  
داشت و آن نسبت به پخته از مغز هما  
شام میشد سایه باله مهر با میرسد  
صحرای میگردید چون میرفتم از چشایی می  
بود که هر چه خوف و گاه امید آشیان  
داشتم بر و از بال و پر خوف و رجا  
دام رکبهای زمین را که دانه ز خاک  
آسمان بهر شکارم تا کند صید هما  
دانه از انجم بر ابرم رنگت آفر صید کرد  
از خان آورد اقبالیم باین دوست  
خاک در گاهت بیایم بسکه رنگ آتش خفت  
بالم آرای گرفت و رنگ من و اندکجا  
حاش الله من کجا کفران این نعمت کجا  
حاضر نیان بودم ساختنی مرغ حرم  
حاش الله من نبود از قبیل اهل وفا  
اینگه بودم روز چند دور که خدمت  
اختیامین نبود از قبیل اهل وفا  
بسکه بودم نقطه سحر کتب محفلت  
برد از آن ملک کاری آهین زمانم فنا

در نه خاکستر

در نه خاکستر نشین بودم بای که کوی تو  
کی سمند روان آتش کند از کف زنا  
با وجود بعد خدمت بود قرب معنوی  
نسبت ما تو لفظی نیست میدان خدا  
کافریم که آتشا بهمانند معنوی  
چون دو مصرع که چه در ظاهر شدیم از نام خدا  
قوت معنی بهم آورد و نور زون رنگت  
خانه صایب که باشد سر و گلزار وفا  
بهر این مطلب چه موزن رنگت رنگ  
میرسد با هم دو مهری که در افتد رسا  
پیشوند از سر و مهری درستان از هم جدا  
بر که ما را میکند با دشمنان از هم جدا  
در نظر تا چه زینور غسل نشین شوند  
بد که باشد خفتهای درستان از هم جدا  
سرو باغ دولت از لطف گلزار دست  
شد خزان اطفال از من بهما از ابتدا  
برکت از روشن دلان باشد گل خوشید  
شبنم اینی چون تواند رنگت رنگت  
چند خود را بدان بدیعت چون زخم  
شاد شوی کجا و طره آتش کجا  
راه دور مدت از من قطع کردی  
تبع اگر آید بای ناختم پروان زبا  
خود مرا کردی ز برق لطف خود که من  
عرض حال خویش را کردم بکشتاف ادا  
جغد بی پروم این بر خراب آباد را  
از دوست تیر بیت دای هر آیان  
عند لیبی داشتم اما زبانم فنی بود  
ساختی از خوش نشینهای مرا رستگان  
نغمه جندی زدم از بس دلم بختاب بود  
جنبش حمل کند تیر یک آواز دورا  
هر چه کردم در گذاری صفا صفتی  
هر چه گفتم در پذیرای مطلع صفتی  
بخوانم و منت طلب دیوانه ام آنست  
بنده ام شوکت تعجب افتاده ام کردون



رو باین آب و اسلام خورشیدی منم  
تا یکی باشد بدستم خاد کافر ماجرا  
سبزه از باغ سخن می جستم و حل میکنم  
تا یکی بوسه باشد بروی دست دعا  
بی دعا بیت مصرع پیچیده رنگینی من  
آتشهای زنجیر من باران بفرای جزا  
آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو  
از سرم ناپای کرد و یک زبان بر دوا  
تا بود فرق میان دوستی و دشمنی  
تا فدا میدهد کس امتیازی از بقا  
تا که ساقی نماند خواند از بیانی صمیمه  
میکنی روزه دار از دور جری قوا  
مدت عمر جهان تو تا روز ابد  
طلعت خیمت محراب یاد از کزوفنا

بیکه چون شعله حل کرده از بنای من  
شست را فواره آتش کند صمبای من  
میز من آب از خون سمند و مخور  
شعله میروید بی لاله از جوی من  
کوشهها را آتشان مرغ آتش دستان  
برق عالم سوز یعنی شعله توغای من  
بگریمت سر سار طاعت ~~شست~~  
ابر خیزد از سراب دامن جوی من  
بیکه دلتنگ زبانی چون هوا از سر آب  
خویش را از آسمان بیرون زند دنیا من  
آفتد از خود بینیم که می آید بهم  
چون کف افسوس اعر و زمینی قدرای من  
جوش با مال حوادث بیکه سیم کرده است  
بگذرد از طول عمر جاودان پنهانی من  
افتد بر لب زبیکه نام که چون از خود دروم  
ناله زنجیر خیزد از صدای پای من  
گشت من از جویار خاک روی خورده است  
سبزه بجز آنچه کرد از دامن جوی من

مبغضاند

مبغضاند از جبر امتهای خار آرزو  
کل بیالین ره خوابد و نقش پای من  
عروجه بدست هر مد نگاه حسرت  
بسر آید طفل اشک از چشم طافان من  
در مقام استقامت هر شمع استاده ام  
آب از سفر سرم خورده است غارهای من  
سیر عالم بیک که دشمن کند نظر آرام  
سرمه از خورشید دارد دیده بدنی من  
قدیم محرم که میج خاک ری میزنم  
سایه افتاده من بخیر دریای من  
نست خفکم از آب چشمه آینه نیست  
چون بر طو طبت سبز از خوشی بر ناپای من  
بشام دی بصیرت جسدان دیدن <sup>میان</sup>  
مهر رنگ و بوی کل پنهان من بدانی من  
چون جویان طارین از رنگ روغن میکنم  
روشنست از کز دکلعت خلوت شبهای من  
سبزه کذا من آب از کذا رنگین است  
چشم خورشید کرد دشمن از استغنائی من  
عقده ام از ناخن تدبیر کرد سخت تر  
میشود از آب سوزن سیر خاری من  
روزگار شد که چون برق و کیا بچشم  
چون استغنائی من و مغز استغنائی من  
شاه ام دارد جنون در جیب و کلاه در غفل  
دارد اندر از رنگ لبلی با ده جوی من  
با کز دمان عروس خلوت آرای نیست  
باع غلظت هم مریم بود جوی من  
کور چشم صودان ام مرا در سر کاست  
فرش پا هم راضی و میج زعفرانی من  
کجهای نیستی را با سبانی میکنم  
ببغضه غنقا بود دندان از درکای من  
نستم و دیگر از کج قناعت چنین بگو  
ایکده نبود از چینی بویا فرسای من  
صافی طلفت جهان دارم که در بدن بخوا  
عکس نقش بود باز آینه سیاهی من



چون رقم زبر نهال خامه خود خفته ایم / سایه طوبی نخواهد هست والا می  
 بیک گشته کرم خاموشی شد مرقع عرف / باد زن میوه ابد از قریب لب کوی می  
 مطلع دیگر گنم از آن که کرد نا بکشر / رفت خار و دمان کلک معنی زای می  
 شام می مشکین سواد سایه مینای می / صبح کل می حقای کوهر دریای می  
 آن خود آرای شد بدخلوت که صفت کرم / کردش رنگ حنا خلی آن کست بای می  
 میشود که دین می کرد باد اساطیر / بیک افتاده است غلط کوهر یکای می  
 باره از بویبار یک تعلقی حبه ام / ترش از آب سوزن دامن عیسای می  
 ساده لورم بیک از نقش تعلقی میکند / همچو آب از عکس صورت کدر دریای می  
 ناز پرور که دودمان بخریدم که بود / شیر در پستان مادر خون را سفتای می  
 شو که نور چراغ دودمان فطرتم / شعله ادراک شمع منند ابایی می  
 شبنم خورشید میوه ابد فرزند مرا / خرم اما کل سپهر میوه ابایی می  
 جوهر ارض بود تقسیم جسم و خورشید / کلین دیگر بود هر جزوی از اجزای می  
 خامه زاد کوچه موج دم آهوا منم / وحشت آباد بیابان مولد و ماولی می  
 خنده می قیامت همچون طفلان شکست / خاکباز که بوند کلک معنی زای می  
 هفت پشت من زهم چون آسمان بای / میکنند افلاک فخر از نسبت ابایی می  
 میزند چو می

چون رقم زبر نهال خامه خود خفته ایم / سایه طوبی نخواهد هست والا می  
 بیک گشته کرم خاموشی شد مرقع عرف / باد زن میوه ابد از قریب لب کوی می  
 مطلع دیگر گنم از آن که کرد نا بکشر / رفت خار و دمان کلک معنی زای می  
 شام می مشکین سواد سایه مینای می / صبح کل می حقای کوهر دریای می  
 آن خود آرای شد بدخلوت که صفت کرم / کردش رنگ حنا خلی آن کست بای می  
 میشود که دین می کرد باد اساطیر / بیک افتاده است غلط کوهر یکای می  
 باره از بویبار یک تعلقی حبه ام / ترش از آب سوزن دامن عیسای می  
 ساده لورم بیک از نقش تعلقی میکند / همچو آب از عکس صورت کدر دریای می  
 ناز پرور که دودمان بخریدم که بود / شیر در پستان مادر خون را سفتای می  
 شو که نور چراغ دودمان فطرتم / شعله ادراک شمع منند ابایی می  
 شبنم خورشید میوه ابد فرزند مرا / خرم اما کل سپهر میوه ابایی می  
 جوهر ارض بود تقسیم جسم و خورشید / کلین دیگر بود هر جزوی از اجزای می  
 خامه زاد کوچه موج دم آهوا منم / وحشت آباد بیابان مولد و ماولی می  
 خنده می قیامت همچون طفلان شکست / خاکباز که بوند کلک معنی زای می  
 هفت پشت من زهم چون آسمان بای / میکنند افلاک فخر از نسبت ابایی می  
 میزند چو می



چاک می رسم که در دو جاده تنگ بدن بسکه باله بخوش از نظم روح افزای من  
 معنی خوش بهار از ابر قهر غمت سرور و نظم نیست و سینه پیش بخت من  
 شاه در صنوان که باشد تو بهار از آفتاب میکند در بوزه رنگ از چمن آرای من  
 تو بهار لطف بعد آتشی قد انکه است  
 سایه گلشن سبزه ابر چمن برای من  
 انکه از بار فروغ آفتاب روی رو همچو ابر درختم بود پشت شب بیدای من  
 انکه شمع صبر من را بیا د آورده است بیکند و سستی بدوش فطرت والا من  
 انکه از بس پایه قدرش بلند افتاده است از هر صبح دارد برهن شیشه های من  
 انکه چون معنی از تو سر فرازی یافتم کرده کوتاهی قبای لفظ از بار آبی من  
 بسکه یکتای کشته ام از مهر ناهنهای رو چشم احوال هم نمی چند مرا همتای من  
 همت من بسکه باله از کف آبی شد دویالم آستین همت استخوان من  
 عالم از یاد طبعش بسکه بر کیفیت است شد هو چون شیشه ای باده در مینای من  
 چون بیا طبع نور زش برون آرم نفس مهر بر حبه که دواه در آسای من  
 با طبع او که مرآت صفای بالشت بگذرد چون از خمر خلک روشن زای من  
 از ره کوشش بدل صد کاروان آتش رو شعله نطقش چه میکرد و سخن فرمای من  
 ساقی انصاف او گاهی که خواهد می خرم افشرد معنوی رنگی تا دیده صهبای من  
 صاحب در یاد او عرض مرا نشود موج را در من بگذرد فصل مطلبهای من  
 پیش از آن

پیش از آن روزی که میگردی خردم تو خط از کردک دی جوده کالای من  
 از دلم رنگ شکفتی داشت کله از وطن غیج گل میشد ز یاد بقراریهای من  
 رنگ دیگر بخت ناکه دو جرح انقضا بافت شطرنج دو رنگهای گل رشای من  
 خارها رکشور فخرم سیاهان مر که در شد سواد شد عزت سایه شقای من  
 داشت طبع آب و آتش دین و دنیا هم انما سوی تو آوردم شادی سلبی من  
 گشت از یک انصاف کوشه ابروی تو عاشق و معنوق هم دین و دنیای من  
 خاک کویت گشتم اما نه برای زشتن آب و رنگ آشنای شند خنای پای من  
 چشم کلکون کرده رنگی دولت بنم خواهم دنیا کی وفطرت والا من  
 مطلب من از تو روی دل بود به رسم روز موه باشد بهر کج پیش دل دانی من  
 بپر کنعانم صد اعظم را بصدل محاربت از ترنج غنچه یوسف شکلی جعفری من  
 وادی مدح تو از من قطع کردن گشت فرش را هم آفتاب از موج شبنم پای من  
 به که ریزد رنگ خورشید نگاه جو اموشی لبم محفل آرای دعا که در دل شیدی من  
 تا براه مدحمت ای کعبه معنی بود خانه رنگین من رخس کارین پای من  
 ز بر زینت ابلق موزان خرازم نظم و نثر باد ایت جاوه نازک خیالهای من  
 شب که گردیدم هم آغوش خیال مدح چهار ساعت در گذشت از خام و دیوانگی من  
 انصاف اطفال مهر عوا که لبا ز منند زاد کلک مریم آسای مبی زان من  
 و لایضا



صاحبانک عینت افزون باد / نکه از دیدن تو کلکون باد  
 مطرب بهمت ترا دایم باد / از رک اسیر تار قانون باد  
 بر کف ساقیان اقبال است / جام می از سر فریدون باد  
 نه نشی خیم فطانت تو / صافی اندیش فلاحان باد  
 از تماشا می سرم رنگینست / لب موج نگاه میکن باد  
 مرغ اقبال دشمنانست / بر دیال از دیا دغا خون باد  
 دل کو هر عهد بهمت تو / سر زلف موج صفون باد  
 ای که دایم از شک رنگینست / کوه سحاب درشت هامون باد  
 چرخ نامت نهاده سعد الدین / تا که دینت بسعد مقرون باد  
 ای بر روی عروس اجمادت / لبی کایات مجنون باد  
 مشک از خانه معینر تو / بر سر نافه درخشان باد  
 پیک نظار عدوت را / که ز رخ چشم نعل وارون باد  
 مطرب سرم دشمنان ترا / دم شمشیر تار قانون باد  
 از قد سر که از زنی قلقت / کام معنی ز شهید همون باد  
 زاده کلک سحر زای ترا / لفظ رنگین قیای کلکون باد  
 از میثا که به خیمت / آب در کوهر نکه خون باد  
 در هوای بلند پیر واری / سر خیمت بسای قارون باد

لفظ بهشت

لفظ بهشتش که کارگاه بهوست / از جبهه دوگون پروان باد  
 دل از آهن اش بر نریزی / برده فضل کین قارون باد  
 غالب شمع مهر صفت خیم / آینه ریزی ز خانه موزون باد  
 صفحه است آب در یک جهه نور / از کل نیرنگ مضمون باد  
 زره از خبا و رگه تو / شرف دودمان که دودن باد  
 نقطه که بسو بگذاری / خالی روی عروس مضمون باد

مدعی تو ای بهشت وفا  
 شوکت از نا بهان عارون باد

تافت بی ز شهر بند وجود / چار دیوار بر مع سکون باد  
 مرغ روح عدوت چون عفا / از آشیان وجود بیرون باد  
 اختر دشمنت ز شوخی محبت / همچو چشم خزان شبگون باد  
 دوستان ترا چنین صبیح

هم چون صبح عید میمون باد

بیاض صبح آمد بدیده تجوز / سواد آیت لا تقصروا صفه نور  
 بنوش ماده نوید از آن میانی که / نوشته کرد قلع آن رینا لغفور  
 شوق زلف عرفان ترانه وحدت / که دانه از سر مضمون کاره طنبور  
 بیابک قناعت که کمتر است اینی / سواد ملک سیدان رسای پرمور



فروغ خاطر انسانی روزگار در است  
 بود صفای سلسل شمع خانه و منور  
 درین قیله و حلالت بی بسیم  
 شفا بجز کمان مسکین چو تر بر روز  
 چه از بهار بقا و چه از خزان فنا  
 مرا که چون گل رخسار یکست نام و سحر  
 چه در گذشت که از دستخوان بر احوال  
 همیشه خنده و دندان نمی کند لب کور  
 بنیاد ساقی کوثر شراب میخا هم  
 که غصه را بر دم از جرم سینه بر روز  
 از آن شراب که آرد بر دهن زبندی  
 نه نیم قطره ز مغز و مانع خوشه سوز  
 از آن شراب که از زور دشت ایمن شد  
 کلیم رخنه رنگ شرابی نه طور  
 از آن شراب که بود از غیوض انوار  
 چو عقد کوه بر خورشید دانه انوار  
 قسم بطلع ثابنت جدم ساقی  
 که بچو صبح دوم صاف کرده اند ز نور  
 زهی زبان بدتان بر سر غنچه نور  
 ز خنده یکتای تو آب کوهر مشور  
 بیاضی صبح بختی فروغ رخسار  
 سواد و باغ برون تو دایه لاله طور  
 بنای آینه را از صفای رخ معمار  
 بشعله خانه ز بسیل حکاه کرم فتور  
 که شدم متبسم بغرض یا قوتی  
 زبان در در تکلم ز نر کس محمود  
 سواد خال بلعل تو بهر تنگ شکر  
 خطت بکر درخت تو بنای دیده مهر  
 نینده موج کهر خیزد خند و یا قوت  
 ببلوه آب زمره بهار سر و غنور  
 بقره شرح شبستان سایه سبلی  
 نینده حل معمای غنچه مسرور

مهوران قلم

مهوران قلم موی بسته از در که لعل  
 کشیده نقش و ثابنت بر یک خنده مهر  
 ز اوج سینه که موج صفا بود سطرش  
 بود و نقطه آستان حساب آبلور  
 ز رخسار شاد و خورشید بجز کوهر آب  
 ز غنچه ترش کل مهرباب کشته غنچه نور  
 کشیده کوه بر خورشید را بنای کمر  
 نهاده مهر ز غنچه بزمین کما فور  
 ز حالت دل سر کشته طایر چه غم دار  
 ترا که مهره یاریم ایست غنچه نور  
 چو افتاب بدر شوز صبح برده سترم  
 که داده است ترا آصف زمان و سوز  
 مدبری که مظهر در وقت تحریرش  
 بیخ مهر ترانیده است خانه نور  
 بهر دو دست فلک را در صحنه خورشید  
 بر روز نامه نویسن دفترش از زود  
 سنده فلک اقتدار سعد الدین  
 که سعد اگر از آن کرده استعاره نور

هر چه بکند و بهر فیض خویش می بخشد  
 صفای آینه اش موم را کند کافور  
 زمان کند بقای حکم او بندگی  
 صف فعال از دل را بهر نگاه شور  
 ز بسیل حادثه او را بدل غبار غیبت  
 زمانه رخنه رنگ سیرای او در سرور  
 ز بسیل قطره ششم که خود خراب خود است  
 بنای خانه خورشید را کجا است  
 رقم کند رسیم الکتابتی یک روز  
 قصیده های سبلی را بقه طایر شور  
 نکشت لایق طو مار شعر او هر چند  
 سید زرق صفا شد بیاض کردن جور  
 زهی بدست تو طول زمانه طو ماری  
 سواد سطر بود صبح و شام بی سطر



نیم کشتن تو فکر تو میرات کلیم  
 چرخ طبع تو روشن بر دهن کل طور  
 بیافون شود سواد خط ترا نام  
 که بدر شام هر آنست و صبح پیش بود  
 بجای تو نکلام روز گذشته که لفظه  
 بود سپرده معنی چو شام بدان مستور  
 کشید صورت آنرا بکاسه جبینی  
 که زه بنرم تو بیا بد صورت فقهور  
 بجای مصحف خورشید داده تو بود  
 بدست نشت طبله کتبی نه نور  
 ز جود نشت کینه آنکه و قلیل اقل  
 بجای تو که بود الف الوف و کرم کور  
 زهی که دست تو فواره دید بهضامت  
 نموده سیم و صد دانه است بیکده نور  
 فضای کوه نور چشم صد هزار کلیم  
 بود شکوفه بادام راز گلشن نور  
 کبود بیک بود جبهه است بر روی حق  
 شکفته غنچه و نیلوفری ز چشمه نور  
 چو شام باز عطای تو یکشاید بال  
 نذر و شعله کمر بر زبیده فواله  
 جهان بعد تو از بیکه راحت آباد است  
 نهد بدیده و شبنمها از آستان محفوظ  
 جان نقاب تو ز شتر مرغ کوشه نرزد  
 که خون شعله بکشد از زکریا طهور  
 گذر زنجیر دلیر و نشانی بجای صبح  
 که سد راه سبیلان نمیشود بر مور  
 تبار که الله از این نوسن بسکرت قمار  
 که حسرت کفشد تا زیاده بر دیوار  
 بیک آنرا زانفلک بگذرد آسویا  
 چه بوی گل که کند از حرم شمیم ظهور  
 بر دهر چو کار آیدت ببار و حرز  
 کند زره تو کار سواد خط ز نور  
 شبنم که شمع کشتی از نیام عزیز فام  
 کنی جوی هوا جبهه پیش طبع غفور

چنان دود

چنان دود هوا بیا بد انفعال زلم  
 که تا رنار چو کبوتر خود شب و بکور  
 خدا بکام این شکر چو تو انم کرد  
 که گشته ام بنو موصول و از دهن غفور  
 سفر چه نکبت کل کرده ام زبان وطن  
 رسید ام بدعا خرمیت از ره دور  
 فلک بساک غریبی چنان کشیده مرا  
 میان آن چو مهری که کند مسطور  
 که بنو جطیع دقیق تو استسم  
 تیا مدی ز معنای زندگی بظهور  
 امید من ز تو بیش است نشا لطفی  
 بیک بیاله قناعت نمیکند محفور  
 چه کنم که رنجت منال قلم شکفته مدح  
 که بعد ازین بودم میوه دعا منظور  
 مدام تا بقاضای روزگار شود  
 خزان مقطع غلظت بهار مطلق نور  
 نکاهم دار تو بادا ایضا هر و باطن  
 کسی که دایمش اخلاص است از کمال

خالت شمر ز شعله کل آشکار کرد  
 خط لبست بر برهن غنچه خار کرد  
 چشمت ز غره برده بادام را درید  
 لعلت بختده سببه کل آشکار کرد  
 خط تو تلخ گفت بهار بخته را  
 زلف تو نشان را معرجه چشم بار کرد  
 بادامت از نگاه کل شعله باد داد  
 سرودت بجلوه برق بختی بهار کرد  
 رنگین کمر شمر کس زخمت زباج حسن  
 بوی نگاه درنگ جفا آشکار کرد  
 تر کس ز جنبه سر مناسکفته شد  
 از بس بمغر باده نگاه تو کار کرد  
 صفر الوف ای نهد از گردش نگاه  
 آه که بشود نای نکاهت شمار کرد



صد ره کشید از دل مدام دود آه  
 دل چون توان بود دست که چشم تو  
 ازین شکرید و در تانت ز کار مانده  
 ازین شکرهای بی نتواند گذار کرد  
 شیرین تبسم ز دستان تو میخ زد  
 از چشم موزیک شکر آشکار کرد  
 لعلت ز آب و رنگ لطافت خرم  
 موج سزا بر امده آشکار کرد  
 یک نشتر رخ تو میخیز بهار زد  
 خون سیه روان ز درک لاله زار کرد  
 انگشت اش از قیله عنبر گرو برد  
 دست کسی زلف ترا تبار کرد  
 از رنگ جلوه موی میانت کشید ام  
 رنگین تذر و خرس کل را آشکار کرد  
 از آب و رنگ حسن صفایت پای تو  
 یکروی دست و رخ نجیب بهار کرد  
 ستانه میری نکبت مرثیه مست  
 کو یا نهال قد تو مبین بهار کرد  
 یکجای جمع این همه خوبی نمیشود  
 صانع خلقت تو ندانم چه کار کرد  
 رفته تر ز نکبت کل مینمایدیم  
 نظاره که رنگ ترا بقرار کرد  
 رخ ده است که رنگ بهار زرا گفت  
 هر چند دشت آینه داله زار کرد  
 اما برای سیر سر پای خوشی  
 نظاره موی آینه نتوان دو بار کرد  
 دلگیر چون شود ز غمهای روی تو  
 بنگر روی صوفیه که صبح چه کار کرد  
 کلک به صوفیه مدحت آصف نکار کرد  
 باین السطوره را کل صبح بهار کرد

خورشید صورتی که رخس جلوه گاه را  
 همچون دمای طوری تجلی نکار کرد  
 پاکیزه سیرت که ز ملک فیض او  
 مردم هزار قافله آینه بار کرد  
 یعنی ابر را سعد الدین که بهشتش  
 دامان خاک بر کمر آیدار کرد  
 روزی که بی نوشت کتاب زمانه را  
 عنوانش از دو مصرع لیلی و تنهار کرد  
 سوی چن بگلک شکر بار خود گذشت  
 طوطی زبان خود بهشت سبزه زار کرد  
 از اقتضای تربیت خوش قصه را  
 در دامن هوا که در هوا کرد  
 حد بار ریخت رنگ فلک با حکم عقل  
 معلوم کسی نشد که بعالم چه کار کرد  
 بی آب تا بچند بود که هر سخن  
 باید ز خانه شعر ترا آشکار کرد  
 طوطی که آب چشمه آینه را ندید  
 تیغ زبان خوشی کی آیدار کرد  
 از مدح غایبانه کم قطع گفتگو  
 با مطلق که کار دم زوال فقار کرد  
 چون ابر بهمت تو بهیچا گذار کرد  
 مع سربار درک ابر بهار کرد  
 دریا بکوشش شد گلک تو میکند  
 رازی که از ضم صدق آشکار کرد  
 کس را ندیده ایم بعد تو بی قرار  
 جز بحر را که رنگ گفت بقرار کرد  
 باران بی ک از عرق شرم خورند  
 از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد  
 باشد بکوه باید عالم تو آسمان  
 نیلوفری که سر برادر چشمه مسار کرد



شکست اضطرابات زعفران زمانه برد سیماب راستاره صبح قرار کرد  
 معار روزگار بنای سزای تو از بس باب و خاک و حیا استوار کرد  
 کلنج استان تو از شرم غنچه شد گاهی که با وجه بگویت گذار کرد  
 بنها باخض خطه بدو میضا نشسته است کلکت بروی صفی بختی نگار کرد  
 کرده آن جو کرد قصه سر شمعان است شمعش خوش بسته ز دندان عار کرد  
 خوش دل نشینی که بالمش عیش ترا فلک از غفل دو خواب لعل و نهوار کرد  
 خشم تو داشت در دسری از حیات دوران کلابش از کل روی مرار کرد  
 جایی که شد معینی ضعیفان مرده خار از خبر بر شعله تواند گذار کرد  
 طبعی وی که برده ز رخ زلفه آینه میرین زهر غبار کرد  
 نقاش باد دست خیالت بوج خاک از رنگش شعله آدم آبی نگار کرد  
 طبعی بگلشنی که در آید شکفته روی بی طاقی شراره کل راغبنا کرد  
 ایران کشید که شدت ز نام تو همچون نگی سوادین را حصار کرد  
 کلنج آستانه باغ ترا فلک ز آینه دوری خزان و بهار کرد  
 شاد و مد بدولت قربانیت حل افلاک روزه موسم دی را مهوار کرد  
 جوید و نخست خشم ترا سپهر شراره از ستاره و دنبال دار کرد  
 نقاشی خامه از زکریا بهار است هر جا بصفی صورت بست نگار کرد  
 خط تو کرد شیر و شکر آب و شعله عدل است بنا شعله بوم استوار کرد

قطرات تجلیات

فطرت تجلیات بدو بیضالی گشت دست کلیم را از حیا رفته دار کرد  
 ابر کرامتی و حدیث عطای تو باید رقم بکاخذ ابر بهار کرد  
 مدحت کجا دست حساسه قلم نتوان که به به پیغمبر مرغان شاد کرد  
 در بحر این قصه که ز به بود سراب جاصل نمیتوان که آیدار کرد  
 از سبک تنگ قافیه تر از حباب بود چون موج بنقض فکر مر ابقار کرد  
 شوکت خوشی باش که برت کلام تو  
 چون بر که لاله کوش مراد خدا کرد  
 که دید نام عید در رنگ دعای او باید بصفت هکف خود کار کرد  
 چند آنکه نوع و دس کل اندام تو بهار مسی زنده قنق لاله زار کرد  
 نوش می از پیاله عشرت که دست کلکون شراب عیش ز خون بهار کرد  
 با واجل عمر تو روشن که شمعنت  
 از دود شمع کشته چراغ مرار کرد

تمت  
۱۲۵۱



بسم الله الرحمن الرحيم  
 زهی راه سخن بشت زبان درو کی را بعت روحی آت رسیدی جا کی را  
 یکجای محبت جرم فلک خلوت نیمی بری که همچون سبزه که داند یکف اجسام کی را  
 رقصهای مجاز آید شوکت را قدم در کش  
 که سازد جلد دیوان حقیقت سینه جا کی را

جدا از خویش نتوان نمودن زهر و سی را بد جا بردم هر چه برم چون سبزه پس را  
 پس از خا و فتنی مردم هوا بسد یکدیگر خلوت بیکه دای از تبسم نهد پس را  
 نفس چون بدگشت نگذارش از تو خواهد این سنگ خور را سحر آن تو را

کی بود طاقت آغوش من اندام ترا بیکه از دوشگر آب یکجای نام ترا  
 چون گمان یال پریم رفته از یکدیگر رشته از جنبه مهتاب بود نام ترا  
 شد مرکب همه شهبانو بشم تمام  
 چه بزرگیت بگو نام خدا نام ترا  
 ره نیست بجز آنکه ما وحدت ما را کسرت بود از وحدت ما خلوت ما را

نزدیک بجوی تو چنانم که اینجا مانی نکند دوری صورت ما را  
 دور کردید از کهن سالی ره کوتاه ما رشته سپری بود پست بلند راه ما



خوبش را بنماید از زلف سپیدی کشید  
میکنند زین دست پر غلت بصدای در

بروانه کرد و یک هوابت بهار را  
باشد کف شکوفه بلبل شاد را  
بالد زبکه آن گل رنجا بخوشتن  
بر میگذر میان خزان و بهار را  
عاجز کند طایفه اهل نام را  
مست سنگ واه بکنی سوار را  
شوکت چه حاصل است بچشم  
نموده شکر گدازند و ندان مار را

و حشمت عشق شناسان در دلم  
چندین سیاه نبود دست و پا را  
چو بیا تا که در آب پر زرد کمر  
بهر که کرد و بگردن سیاه جام را  
چیز تر در دامن میزد و نان کرم  
بخت میگرد و خیر اول شمع خام را  
تا مشق مرز و دلی دهد از تنگ اندیشی  
چاه چو صبا قدم قدم کند از راه

از تکل بشود لبریز غفلت خزان ما  
بسمه است از پیش منک قناری  
لذت غم خردن افزون گشت کشتیم  
استخوان در لقمه ما بود از دندان ما  
ما سبک رویان لباسی از مهر و ناله  
میگشت هر کس نفس دارد و بکن دامن  
نگردد ز کرد و آفر خاندان را خراب  
از مهر و سیاه آمد چون طوفان ما  
مجلس ما در کیم است از یقین و بهار  
جلوه ما زین دار و در هر غفلان ما

بسم

بکه دارد خاکسار بنوا یام مرا  
چو کز و از اسن افتند بکن نام مرا  
باشد از کردی بگری کل پیانده ام  
رفتن رنگ من از کف پروانم مرا

تا یکی پوشیدن خاک رخ کار ترا  
آب زیر کاه باشد سبیل و دیوار مرا  
تا قیامت صفت باشد ملازم رشته اند  
چون نفس از بخت نرم هوای ترا

ره بود از دانه مانا بکوی آسپا  
جاده باشد جاک گندم نابوی آسپا  
تا ز پرورد خط باشد نهال بخت ما  
مور مار حلقه میگرد و بروی آسپا  
میگردد کوشی گردن ضعیف ترا فوق  
دانه ما سبز میگرد و زجوی آسپا

کند رنگ شراب از نریم پروانی نعل را  
ز سیرای بر دآب از کشتن بر کف  
شیران تا فغانم از ترشهای او دارد  
بود کرده بالیدن کل سر به بلبل را

شد شراب بر سبب ماحسن خیر ما  
باشد شراب از سنگ صفت شمع و نور  
داریم پادشاه از غرضش میرویم  
چون آسپا دست نشسته است بر ما

در قدم رفتن او شد و پی راه شمشیر  
این سوره زبالد نش آید بدینها

یارب سرگونی تو چه وادوست که نیا  
از ناله و ناله با کلاه بسته رستمها  
که چه زود بگویم و برکت سفر بگویم  
ز آمد و رفت خوشی نیست خیر بگویم  
عشق چو زور آورده نیست و کجای  
میرد از چمن بیرون آب رخی بگویم  
سخت از گل دل غنا که مرا  
شعله ز دل لاله خاشاک مرا  
بی لب لعل تو از کرد و ملال  
شد بکف جام کف خاک مرا  
بکعبه پناه و مت بیا نهم و لیکر  
مار آیدست رکت تاک مرا  
میدهد ساق فریب باوه مت خوشتر  
میکند بکلف کل آتش پرست تر  
چو در روشن ضمیران چنین بگویم و بگویم  
شسته ای تو بسیار از شکست خوشتر  
آب آتش دست ز جان منست  
نب از نگاه کرم بود خسته تر  
دارد و تان تنگ تو لذت زوینتی  
ما شد تنگ رختده خود بسته تر  
بالیدن کل است و زور رفتن نسیم  
تا دیده ایم جلوه آهسته تر  
شوکت بود خوش ابد آنکه چون نفس  
در دیده است مصرع بر جسته تر

نیم روزی تو را

علم روزی خوران و اردو پیشان عالی  
ز میان مرغ گندم بود مرغ مال روزی را  
ز طغیانی آردی بستان رزق خوشی باشد  
ز بالیدن کند دندانش استقبال روزی را  
چون بنا کوشش تو بنماید صفای قاصی  
صبح خوشتر مین سازد سفره اخلاصی را  
طالب او را بخرد باشد اسباب سفر  
جامه احرام عریان بود خواص را  
طهر پیری ز جوان چه ابد است ترا  
چون کل چینه نغمه می شنید است ترا  
فرمان شد از سواد خط فروع حسن ما ترا  
صف این مور میل سر شد چشم ما ترا  
تختی که کون سال از جوان سپیدی باشد  
ترا روزی که سیاحت عجب چشم ما ترا  
تو چون نادان شوی وانی که ز رفت از کجاست  
ره روزی بپایندی مرشد از این طفل ما ترا  
بگره گیر دهر دور و ناخشنود واجب  
بگره سر به بیاید نسیم که دافعا ترا  
ما از نسیم نشناکی زارند از نیستی نای  
ازین طکر از بیرون کن کل رخسای ما ترا  
سای از نسیم جو و بیکر که نشد کرم باشد  
قبای آبی از دریا بود خواص ما ترا  
بگره از برای نسیم و زور و کل ماتم  
قبای چو رنگی که زان نیست ان ترا  
بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت  
بنار یکی توان از روشنائی دید بار ترا  
هر کسی ما بدینود بعد از فنا معلوم ما  
سیر بیکر در آب خویشی نخل موم ما



شسته مردم پرور از سنگ آید باری رام جانان نیکو در زنجیر شوم ما

سبب بخت تو رنگ بدیش داند زدی زنده غمخواران باشد جبین بر خنده

سبک و جان گران از کثرت همگان نیکو در بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلوان

قبایلگون من باید چندین پیرین را آتش

گفتم هر کس بکار این است دارد دامن او را

بلبل مگوی حال دل تنگ خویش را آهسته کش چو بوی گل آهنگ خویش را

کوه طال دوست جدا داند بهر وزیده ایم چو نفس رنگ خویش را

دانشد چو گل از ناله دل شکست کشت رنگ لب پیمانی بهوش

شد حجاب رخ رنگین در ما بخت سیاه نماید چو گل دلاله لب آتش ما

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد تو را صافی بخت دل آگاه باشد تو را

سالکان کرم رو را زاده کشتنک نعل و چاله نان راه باشد تو را

نکر خود کم کن که بر سفت بلند بهای قدر چون بگر خویش افتد جاده باشد تو را

باده ناکثر بود بخت سیر نیز بکثر

شمع گلگون کجاست تهنای ما

سده راه ما

سده راه ما سبک جان بنا بر جسم نیست چون صدا از خیم پرورنی آید از قلاطون

سوزی دیوانیم مغرور را آینه ام از رنگ کند سیر خدا

چون دقت تو کرد در زبزم هستی

چون شمع جمع کردان و اما ن نور خود را

نباشد سیر بیا که بی صاحبی لا افر بکف از رنگ بسا صاحبی ضیال

بود افروز کرد از تن زبده پی ما را ز شیر مغز با دام آب میگرد و شک ما را

میرسی از ما برای گردش چشم گوید که گردیده است این فروزه کرد خیر ما را

بفرق ما نشاید کودکی کرد کهن سالی

بشرایب بار در بری بر لبها سر ما را

خیمه سان بستم دمان گفتگوی خوش را بر شرب خاموشی کردم بسوی خوش را

کردم از یکجا انشعاق قطع راه بخود چمن دامن جاده از تویش رفتی خدا را

شده است مجلسی روشن از پیمانه

کمر چه کند ضیال خام طبع خرد فروغ ما

شب فروغ دهد چون چراغ لاله مرا

را آتش سنگ کوه دکان بخت بود چون ما  
 بیکند ایستقام ما قوت نفع ما چشم رسته بخیر افکند جنبش رنگ خون ما  
 مجلس ما نمی کند منت مطرب دیگر با ناله طبلدن دست نغمه از غنچه  
 کل کند از هزار با بعد وفات انقضا دیده کو نمک لاله بستون ما  
 عارف حق شاس را بخت بد از جانت سبزه درست میکند طالع و از کون ما  
 قاتل سنگدل دی از سر ما نمیرود ساید تیغ او بود غنچه موج خون ما  
 شوکت ما و چشم و دل راه بهر نداشتیم  
 کشت بدقت بخودی یاد تو را همون ما  
 کهر تاب آید یکد موبت انداز دور بود یک عقده کوهر از صدق تا ساحل  
 بود راه نبات اهل ایمان جاده بستی که باشد خاک بل احمای موسی الحی  
 جهان را روشن از نورم بیدار دل باشد بود از دید بهای در چراغ تحفل دریا  
 بود اول نصب طفل شیر از نو انون ساحل میرساند خویش را کف اندازد  
 بر مژگان دامها اسفند خرس کرده ام شوکت  
 نذر دیش چشم ما نمودی حاصل دریا  
 چه شد که خنک فلک را ام کشته است ترا رکاب کردش ایام کشته است ترا  
 کجا نوری ز گرفتاری لباس آرا که تا ربای قبا دام کشته است ترا  
 بودی که بود حسن ادبیا و مرا

سبزه خیمه

سبزه خیمه لیلیست کرد با و مرا  
 موختن باشد دلیل راه عشق اندوزنا شمع پیش پای باشد شمعها را آموزنا  
 از تن گرفتار طلمسم کثر شیم چون هوا کرد زمین یک روز باشد روز  
 کشت کشت من قبا را از آمد و رفت بهار  
 داند ام را آسپاسد کردش نوز و زنا  
 نوز و دل نبود هیچ کار خام را بر ز آتش سنگ ملک طعام مرا  
 ای خامش کو یا ز تو چون چشم بهر مژگان سستی کوی ز تو زبانه را  
 در شب غم چون کنم کرم فغان ناله جلد و شبنم دهم غنچه تیغاله را  
 در ره سرکشکی با بر کاهیم ما نعل در آتش بود شعله خواله را  
 نقش دورنگی کی است عالم تو جدا سابد دیوار نیست خانه تو رشدا  
 دل ما ز زیر کردون بخدا رساند خود چو نقش ز زیر دریا بهوار رساند خود  
 بهوش از غیبت کس چشم پستی بیکند بیرونی خویشی کاهی بزین دست خود را



در شهر فنا خاک یکسان بود از پستی پی داخل شدن چون شمع در دیم قد خود را

خلل از گردش جان خود دست اهل دانش را شکست رنگ از سر افکند ستاره شمع را  
ندارد احتیاج قاصد مکتوب مستقام بی نامان میرساند و ازین حله را میخواند

خوش از زمانه که بر آوردم نهال ترا ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا  
بود سفید ز خود جاده ز خود رفتی چو شمع کرم روان ره خیال ترا

تا بخت سیه سیه فکری شد بر ما شد سایه دیوار قفس یال و پر ما  
ما شد خضر از طلیعت جان سبز ما را زان آب که بی خورد کرد از دست ما  
از کوب ما روزی ما سوخت بگردن شد شیشه ما آب بسک از شر ما  
نزدیک فایده آبی که زلال است از روی تنک بر که غماید نهر ما  
از جرح گذشتنه است پی دیدن جانان چون پرتو فانوس چراغ نظر ما  
چون پرتو مهتاب که در برده تمام آینه ما باشد شب ما با سحر ما  
شوکت شد طوفان ما کشتی صندل

چون چینی چینی موج در دریا  
صاف طلیعت ما هم خود را بیندازد بکس پیرهن نیلی بر که خود بود خیره را

در لعلت ما

در سرشت ما نیاید از پنهان دانشی میباید آب از گل چون جباب این گل را

جای آب میبرد سائل بدعا که بریم  
ز آب رهگذر بس کند بر کاسه دروزه  
آفت کشد رنگ بد خود دشو را طوفان کند ز آب گل خود دشو را

حرص از زمانه روزی هر روزه ما مایمان نشسته اگر آب شود کوزه ما  
چو رنگ رنگ بود کفش تنی بای ما که چه از آینه گل دور بود موزه ما

زین بزم چون کنم طمع می که بار ما مستان فشرده اند چون انگوشت ریشه را  
کودک ما را بود شیر سبک و بی غذا از لطافت طفل ما باشد هر که هوا را  
ز اند آن خورشید تا حال من جیذوب را

سرمه را از قطره شبنم کنم مکتوب را  
بر چشم تو خود تا بدرد دل ما را که گرم تو شد آتش منزل ما را  
میرسد از گریه روزی عاشق پلتاب را

ما باشد آتش آب مان بجایه و کرباب را  
جدا بهما دو لب از هم بترک زبان که می بزد سخنان اعتبار از دوی ما را  
فرد و لطف تو بعد رنگ گرفته است مرا

نقطه دایره دوری شده ام  
وسعت قرب ز بس تنگ گرفته است مرا

بکه از خاموشی چون شد بلب تقیر  
از سنی رنگی ندارم چون آب تصویر  
کاروان شوقیم یکی نمیکرد قرار  
از سواد چشم آهوی منم نمیکرد  
بسیخ زارستی نمیشد بار بخت  
آسیا عاجز بود از زانده زنجیر  
دشت بیابان سودا پر جگر افتاد  
آتش این کاروان باشد چشم زیر  
دیو چون تحقیق باین شد میتوان  
بهر شمشیر از ساید شمشیر  
حالی از فکر چون دارد که رنجی  
فارسیم چون چون سبزه خوابید از بخت  
مردی شوکت نمی بینم ز اینای جوان  
ملکه دایم از دست دیدم از تصویر  
روز اول ز بخت سید شد سرشت  
باشد سواد من فطرت سر نوشت  
بی رنگ زرد نیست کی هر که میدمد  
کویا که آب گاه ریا خود در گشت  
از آب رنگ صفت آب درنگ ماست  
صد کعبه است حلقه بکوش گشت  
شوکت بکعبه قبله ما بروی بت است  
شیر و شکر شده است بهم خوب زشت  
کمر حیرت جو مزغان چون فرمود  
نیت از باران خراب بر شفق آلود

بجکس از

بجکس از زبده بختیای من آگاه نیست  
میکنم چون شعله ادراک نهان دور  
غافل از منزل آسودگی باشد وطن  
نیست باین غیر دامن پای خواب آلود  
بار بار گشته چون سنگ فلاخن گشته  
کرد سرگردان من کعبه مقصود  
نه امیدم از زیهار است و نه بهم از خزان  
ملکه میدانم کل رختا زبان و کبود  
بچو من از زانده شوکت کسی آگاه نیست  
خوب میدانم زبان نغمه را و دور

صیغ بر می بردم از کف بنه بی نرا  
مرحم کافور شد موی تو خیم نشانه را  
طافه من از هوا گیر و خرابی را مگر  
در بختند از شکست کل رنگ این طافه را  
انکه شد آتش پرستان را از دوازدهم  
در بخت از خاکستر من ز آتش را  
بخت او در حنا از خون دلها میستود  
راه اگر در حلقه آن زلف افتد نشانه را

عالم از قبض دل بقیاب شوکت روشن است

شمع کاغذی ز سیمایست این ویرانه را

هر از رنگ کند خواب کل بهر ما  
زبان بوقلمون است بالمشیر ما  
بشور بختی ما در بهمان میاد کسی  
صدق شده است نمکدان ز آب کوی  
شدیم آب بر ز غبار خجلتها  
که خاک کوی تو گل شد ز بوسه تر ما  
هر از کار و مافی نمی شود پیدا  
که وای نیست ز بوی فینه عین ما  
میاد طعنه بچوهری زنده دشمن  
کشید صورت خنجر بروی جهر ما



شبی که شعله حشمت ما آید چو مرکب لاله شود و آغ گل بستر ما  
 موی زبانه خورشید میکند پهلوی ز خاک پای بنان است کاسه ما  
 گل زرشیدن سگوب ما شعله شود کشته اند ز ما در نسیم مسطر ما  
 غبار خاکستر خاک کس نشویم درون آتش خود پیر زند سمندر ما  
 قلم زلف و مامش ز دست می افتد بجای نامه پیر و موش ما کبوتر ما  
 بود پیریدن ما چون پیریدن مرغان بریده اند بی تیغ نگاه شمشیر ما  
 بجای طالع برگشته میکند گردش شود سیاه تر از خالی روزی اختر ما  
 چنان زواید ایام میکند شوکت  
 چنین که دختر ز کشته است ما در

دلیل راه سحر زبانه خادما سواد دیده ما رست کج نامه مرا  
 خیال شمع رخ او چنان ضعیف کرد که بشود پیر و پیر و نه دو جامه مرا  
 بلکه کردم از آن طراره سیاه قلم کشته روشن غنچه زعفران خادما  
 حب نام فراق تو میکنم همه عمر سواد زلفت سیاه است روز نامه مرا  
 مشام غنچه زبانی بفرشته ام شوکت

بود نسیم خط او بهار نامه مرا  
 نقاب از فتنی بر فرو ز مجلس را بجایم زبری کیمیا ای این مس را  
 مدام چشم سیاه تو میکند بی نیاید ندیده است کسی بیایه شرکس را

بدای حلقه

بدای حلقه زلف در راز و در کردن زبانه فتنه میسر میر زند مدلس را  
 زخوش بر دهریم مرا نگاه بنان که میکند همراهی کدوی شرکس را  
 بود زلف قضاقت به بدیدام شوکت درم دیده نماید شکوفه مجلس را  
 بدای دوست زو اما اعتبار اینی که حلقه در کجاست چشم ما را اینی  
 کل بیایه ما رنگ در دهر دارد یکیت میج شراب و در کجاست اینی  
 شراب قطع حیانت بی ستانرا می دوساله کند کار و خوالق را اینی  
 بهمان کوهر سلطان کسی نمیداند بدای دوست زو لهای پیر را اینی  
 ز کوی بیخ سر کوی کلر خان کلذر کوهار نکست کل میکند خادما اینی  
 هوای دشت تعلیق بود جنون فرا دوامه اشته بغیر بهار را اینی

خراب میج معلوم است بی نام شوکت

حسان بای خزان است تو بهار اینی

سکن نمیداند که نسیم بی عشق میگذرد زبانه گویند از خواب سبک چشم زین را  
 چشم استب ز غفلت قلاب بی افادنی مکر زبانه گوش که کردند بالی را  
 فراید تیره بخنجر جبهه کامل عیاران را که از سنگ محک باشد فان تشر را  
 ندار و غنچه اش از آفت غایتگران خیال بال بیل می کند مرغان لای را

چشم رسته ز فلک ز کیه قوت را ماند ز بیم خویش از بس سخت کردم از شک خونای  
 ندادم ازین بی و مان معنی آرای بسید سلیم کلگون رخ مضمون رنگی را  
 ز برق شدن فکر اهل استلال بسوزند بود از رفتن کرم خود آتش بای جویی را  
 سپید آتش بی طافن کرده است دلها نکه دارو خدا از چشم بدان حال مشکلی را  
 بشکر اینکه از بعضی جان تازه خرسند کن زنهادر از خا طلمردن باران و برین را  
 خراسان موج سیل جبهه یعنی بر آن کردم که از مشتاب میریزد رنگ فاشه زین را  
 ز ضعف طالع خود بر بندادم که از پاسی سر سودای حال باز باشد روی بالایی را  
 چشم منماید بسوزن آینه از وقت خیال عکس شبرین بسکیم تصویر شبرین را  
 نباشد که از شوق قلم قطع سخن متوگست  
 بود مهر خویش ختم کل مضمون رنگی را  
 نبود نقش باطل اندیشه پاک بیتی را آینه راست خواند عکس خطایکین را  
 نسبت به پستی ما بسیار سر بلند است آورده اند گویا از آسمان زمین را  
 از موج جلوه او عزیز توان کرد فانی افکنند سراسرای انزلف شیرین را  
 از یک کرم بود کشته بجای کوبش چون لاله زار کردم دایه آن گل و صلی را  
 ناکرده پاکار بر چشم و طاب سرخست تا گشت جامه کلگون دل خون زنده زنی را  
 از خاک تا قیامت دست کلیم روید  
 هر جا که سرف ندید ز تو آستین را

محمّد

موج چون بی میزند از یک قبا ازین ترا چون جباب با ده کلکوست پراهن ترا  
 میرسد کلگون بیاض زنده از سر جبین لکه رنگین زنده نگاه از بدین کلکین ترا  
 لکه میلفر زخات از بیاضی گردشت میگوید چون عرق از گوشه دامن ترا  
 ما بر سبیل بر قندار و بیاض ما به سیاه منتی یکموز کاکلی نیست بر گردن ترا  
 خانه ات نشوخی نگار از رنگ جولان میگوید خون بری از دهنه روزن ترا  
 خون من صد بار میریزد و چند ضا نیست و لیک روی از گشتی و بسنی ترا  
 شوکت از بسیدن آن لب نذار در منتی  
 چون زک لعلت سخت از بس زگو کردن ترا  
 بر زده ز ضعف طالع از یک مسکی ما رنگ پریده اید پرون ز روزن ما  
 چون کل بیانه ما از آب خاک رنگست سردست رسته ما بغیرت کلش ما  
 آخر قبت ما آید بکار جانان خال رخ صتم شد دایه بر همین ما  
 از جوش نا توانی آماده فنا بشیم افتد ز دیده امور آتش کمر من ما  
 رنگ پریده ما بی نقش پانیا شد از بس گمراهی دل جا کرده درین ما  
 یکی نشستی ما ز غیر گشت ما را موج شکسته بای شد جیتی دامن ما  
 از خلقه اسیران بوی شهادت آید باشد ز آهش شیخ زنجیر گردن ما  
 یام و در دل ما فربا و خیر شوقت باشد ز خاک و بیل و بوار کلش ما

محمّد



تدبیر ما نباشد هرگز بکار مردم    خار قدم شود سبزه از آب سوزن ما  
 شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر  
 آب حیرت باشد سنگ فلاح ما  
 چون صفای زنده صبح بیا گوشت ترا    قطره بشیر کند آب در کوش ترا  
 نیست در ویش ترا طار بحر حیرانی    میگرد آینه از دیده غم پوش ترا  
 رحم کن خاطر آشفته ما تا خشن    کافک مشک فتن بوسه زنده دوش ترا  
 آن سیه چشم چو آید بکارت شوکت  
 شوق چشم غزلان بود آغوش ترا  
 بمرکزین نده جان غنچه پیشه ما    ز خون بشیر کند فی غزال پیشه ما  
 نهال ما اثر انفاری آر و    دویه اسب بغیر کلاه پیشه ما  
 ز زلف صوف طالع مشک گلگونست    خط شکسته بود سر نوشت پیشه ما  
 ندیده روی درستی ولی که ما داریم    بود زجوی در کحل آب پیشه ما  
 قدم شمرده لبر وقت ما گذار کنید    که دارد از مزه بشیر سبزه پیشه ما  
 بدینم نشاء سبک روی گفته ایم زخوش    بود ز رنگن بر نرادی بشیر نه ما  
 ندیده روی خزان فطر را شوکت  
 کل همیشه بهارست غنم همیشه ما  
 ای کرده یاد تو نوبت پای سرور    چشم از غم خرام تو پر خرق تندور  
 آه این

آه این چه قامت که شوق خرام او  
 چون کرد بار ساخته سر گشته سرور  
 برین از سیل سرخ زره ویرانه ما    راه از کویب موجب سوی خانه ما  
 آب از شعله خود و مزه شوکتان    دین مور کند آبله از دانه ما  
 صاحب نام ز بهرین طفلان کشیم    چون نلین خانه پیر از رنگ بود خانه ما  
 عالم از بس زغبه دل ما لبریز است    رو بدیوار کن ده است در خانه ما  
 خاک ما شوکتان آتش دیگر دارد    رشته شمع بود از پیر پروانه ما  
 عالم آب خود از صافی کوهر نشاء ایم    باشند از کوهر دیتی کل پیمان ما  
 زهد و زیندن ما نشاء دیگر دارد    ختم انگور بود سبزه صد دانه ما  
 طره موج خیالست ما شوکت  
 میتر اشک ز دندان حدی نشاء  
 از برق حوادث نباشد گزند ما    پوشد سبزه بیا تم آتش سبند ما  
 شد مدتی که چون فی ترکش گفته است    چشمی برای دیدنت از بند بند ما  
 از خوشی بیرون وضعی گذشت ایم    کلگون رنگ نیست حریف سبند ما  
 باز ز فقر زجیح مقوص حبشه ایم  
 شد کند وحدت ما ملقه ز بهیکر ما

رسیده است بهر جای که میاید ما سواد اعظم افتاده گشت سایه ما  
 بنای هستی ما از گل درشتی نیست بود و طبع ملازم غیر ما  
 ز جوش و شفت ما که هواره بنایست بیاض دیده آهوست بر دایه ما  
 بروی خاک بود شوکت از کزانی دل  
 چون نقش باقی ز شکر نقش سایه ما  
 بوی ماند گلستان مرد و عشت گیرا بزرگستان بنای جبرینست شیر را  
 مرد و مودن را بهی شیخ زبان انگار در سفر تا آب جز بیجان بنای شیر را  
 ناز معشوق از خود خلق آهنی خون کرده اند از خلق چشم بری زنجیر را  
 جوهر ایکنه ام موی زبان خامه است که کردم صاف از روشنی زنجیر را  
 کار زاهد نیست در حجاب جز از خلق در گمان فکر مدق چناب دارد میر را  
 جبر زبانی بر است اهل جبر را نیست میکند بگوی چندین حق تصور را  
 ملت فتنه گشت موج سیل دوار را چون بنابر از آستین افتاده آفت را  
 زمینها از غفلت آهنی دلال این صفا فتنه با شد ز بر سر خرابی بدن شمشیر را  
 شوکت آن زلفه برینانی چون مرا آید جواب

باز بگویم جواب از کجاست بدین شعر را  
 صاف طاعت کی تواند کرد و پنهان را زرا زوشت از مغز حق شعله آوار را  
 سوی عاقبت آمدن با شد بخود باید نشن خوب میداند دنیا را زبان ناز را

باده اش

باده اش چون رنگ بی شکر بر دهن منند چون بدست آرد کسی آن سق طنا را  
 دام زهر خاکه پنهان شد چو کهای زینتی یکد افندم چو که در زمان خود پروا را  
 در کجاست شکر چواری سن مانع فریاد منی چون ترکس بدل دارم کرده آواز را  
 کرد باد وادی من شعله و جواله است میکند منت منارم آب شنبار را  
 بالی خود در غنچه کنی بلبل بگردم کی رسد من بخون رنگ گل خوانده ام پروا را  
 رشته پیوند رو جانبت از دم گسلد شعر حافظ از خطه سافری بیزار را  
 تا توانم انحنای شوکت که بال حلاطم  
 و سهم ابرو نگردد ناخن شنباز را

نقشه باده ایجاد بود هستی ما جنبه موج شراب است سبب هستی ما  
 چون خط زبر نگینم از کندن خاخ شده خلوت که آسایشی ما هستی ما  
 سره دار است ز دکانان هجرانی چون دانه آبله سیر است ز نردستی ما  
 بی بر سیم و بهر نرم نشانی داریم خط پیمان بود عشق سبب هستی ما  
 تا توان کرده غنچه برنگی شوکت  
 که خفا کرده کزانی بسک دست ما

پرو شست بسکه دل خاک را ما خیزد و کچرم آهو خبار ما  
 رخت نمودم ارم ز کفای سبوی مهر بشنست چون شکوفه بادام بار ما  
 دل را بود ز لعل تو رنگ شکفتگی از خنده و گلست نیم بهار ما



خاک بهار رفته آن مرغ خفته ایم  
 کرد و بری بپوشیده هوا از غبار ما  
 چسبیده اند چون کل رختا بیکدیگر  
 از شهر خنده تو خزان بهار ما  
 از جوی شمع گلشن ما آب میخورد  
 روید سر برده کل از شاف ما  
 رستی بنا توانی ما نیست خصم را  
 خنجر بروی بروی کشید پیش خارا  
 روشن نشد بروی تو چشم بخت ما  
 ای روی ما سیاه تر از روزگار ما  
 آینه دار شاید آرام نیستیم  
 سحاب میگرددل بهار ما  
 با نراییا چشم تو مساند داده ایم  
 خون شد طرب از زکرت سنگ ترا  
 از بس براه و عده توانی نشسته ایم  
 در دیده آب گشت و بیکدانشکار ما  
 نگذاشت بخت تیره که رنگی کنیم رخ  
 دایه ز سیه بهار بود لاله زار ما  
 خون جنون ز نریت ما جوش میزند  
 بال پرست رشته شمع هزار ما  
 شوکت بکشتن قلم تر ز ما تو  
 سزاست ازنی غزل آیدار ما  
 بیال شکفتی بر درتیر ما  
 بود کردی رنگ زهیکر ما  
 بهم شود و چون و ما تو ام است  
 دو فقر است با دام زنجیر ما  
 زردمان خون بلبل چکله  
 زموج کلک آب شمعشتر ما  
 چو چشم تبایم از خود جوان  
 توان کرد از سر صد نفر ما  
 بیاد فلک امش ز خود میرویم  
 بود بوی می کرد سبیکر ما  
 بود ملک ما شهر

بود ملک ما شهر بند  
 نستان بود بند  
 بهار خالیم شوکت دیگر  
 کل ما بود رنگ فقر بر ما  
 بر شمع و در ناست حکیم ما را  
 شک زخم دناست بستم ما را  
 شاید مانگش منت از کس  
 عکس نماید از پینه مردم ما را  
 از جوی شمع دل ما عالی نیست  
 خنجر بروی بروی کشید سر خیم ما را  
 کوکب طالع عشاق جنون افراید  
 خالق رفته لبلی بود انجم ما را  
 امتیازی ز وجود عدم ما نبود  
 میتوان کرد به بیداری ما که ما را  
 باشد از شعله خنای کفر در بار چمن  
 چشمه دیده بود کرم تلاطم ما را  
 گوش دایه کل شد از برق شنیدن شوکت  
 بلبل خاده جوشد کرم تر خیم ما را  
 شکست خاطر آوازی ندارد بلبلا  
 بود جبار شک سرم نرم پیدای ما را  
 خبر کای قدم را ناست از رنگی عالم  
 کل بالین بود رنگ حسا خا بید پیا ما را  
 بنزد دل کند سیر خط معرفت عارف  
 چراغ راه باشد چشم مای ما را  
 پشیمان ز کار خویش دارد لذت دیگر  
 دنان ازین شکر شیرین بود اکتفا ما را  
 سوزد چشمان تراشت کرم از خوشی  
 رک مرقع تار پیرهن آتش قبا ما را  
 چون بود راستی توانی دایه چشم پوشیدن  
 ازین کوری نگهداری خدایا چه پیا ما را

مزارع مردم طالع قوت از طالع دارد بود از چوب جنین کاسه چوبی ای که دایم  
 در چوب جان خوردم فریب از مهر تان شوکت  
 که دایم چشم زهرن نقش پای رویانیا  
 آبرو از معنی نطقست هانی بند را موم سبز از غرطوطی باشد این آینه را  
 کس زور و تان او نشیند آواز طبع کرده است از موی جینی خرقه پشینه را  
 من نگذازد که از دل مرزند از خون بهتر از چشم پیر اوست این کینه را  
 خضی مشان بر اید نیست بی کیفیت خاک سافز میتوان کرد این عیار کینه را  
 تا سحر شوکت زوم ساغر بر شمع اهل زهد  
 عنبر دریای می کردم شب آدینه را  
 لب تو ساخته جام شراب آینه را حرارت نکبت کرده آب آینه را  
 مرا بکوفه بازی بود نظر بازن  
 که میگذرد ورق آفتاب آینه را  
 ز چشم مور سار و نکبت آیم فضا تا کند بنایم از خانه بیرون هوا تا  
 بچرخ آید فلکها از هجوم سیل انگشتی هدای آب کرد از خواب بیدار سیار  
 زدم اهل وطن را انگشت پیوید و خانه کند آواز سوزی خود نیستان پوریا را  
 ز نور جذب بر شش آفرین تان میرسم شوکت  
 چراغ راه داند طاه برف که با ما را

بدیهه شامی

بدیهه شامی بخیر اندر دی دایم را ز لطم از نکبت کلای طوار آید و مانم را  
 که افتد کوشند جینی من از کوه طالع کل خورشید از ششم کبریا ابانم را  
 خیالش را بر در همراه خود آه از دل شکم  
 صبا چون نکبت کل میرد نور چراغم را  
 خط رخت نقاب رخ از شد مرا بر کس بخت کسره آواز شد مرا  
 چون چشم می بزم بهوای نظاره است صبح نگاه شهر بر و از شد مرا  
 از ضعف سکه ناله من گشت غیض رنگ بریده شعله آواز شد مرا  
 پری شکار خویش مرا کرد عاقبت قد خنده باخشی شهباز شد مرا  
 بنحو استم کم نگاه تو عرض حال صد داستان نیاز ز شد مرا  
 خون هزار برفی بگردش نمیرسد کلکون رنگ پنی چه بکن از شد مرا  
 شوکت بیاد سر و قد او بزم جیش  
 نای کلوی فاخته و مساز شد مرا  
 سبزه مستی که میگرد و شهباز من بینا کند مستی مهمتاب بیاضی کردن  
 بهار زندگان طبعی بازان مؤز و نیست بیای سر و نگار در کف خردان  
 چه صفوی تا که چون خورشید میگردد بطوار بیاضی صبح ماند کردن  
 بلد حاجت ندارد راه صحرای زخوردن  
 سفیدی میزند راه از بیاضی کردن بینا



جاده صحرانگار چو بود دیوانه را دیده آهوا کل بشو بود دیوانه را  
 و چشم از خیره سیم در افزون بشود کو هر غلطان رم آهوا بود دیوانه را  
 یاد همه رفته تا آمد مرا بشمار کرد دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را  
 شوکت آفرین که چون در گل کرده عقل

قطع از قراض رنگ بود دیوانه را  
 خدا یا که در باد شعله گردان بیکرم را خیار آسیای بادکن خاکستر مارا  
 بنای دیر ما از آب و خاک در چرخ بناید بود جل اول اهل زمار نفس کافر مارا  
 ز تانم ترغیم از سبز کرد در حسن آتش بدو رخ خنک نتوان کرد دامن شر مارا  
 کند جوش مهر و جرم مارا از خردیدان بود که در آب از غلطان خود کو هر مارا  
 ز بس از آه سر و مار فشیق و آسمان برید جری خفته کافور باشد اختر مارا  
 بیهمای جنون که بخت دیگر بود دستیار از کوچه زنجیر خاکستر مارا  
 ز بس شوشت آهوی نکاحش چون نوباید کند غلطان آهوا تا بود لبستر مارا  
 چه کلاری که چون نیمی لای بدو خست درون بیضه رنگی میکند زشت بر مارا  
 جری دایه مارا در غن از هر هم بود شوکت

فرد ز چوب صندل شعله در در سر مارا  
 ز بند بند کشم شیون بیبای را حیرانه منافقت بند دنی را  
 خروج ازین خاکنی بود عروج کمال ختم است منزل اول رسیدن فی را

بزم عشق است

بزم عشق است بود باوه دیگر اینجا کردش رنگ بود کوشی ساغر اینجا

زهی سوی تو بر وانه طار نامه ما صدای بال کبوتر صحر جاده ما  
 می کشیم چو کو هر غللاب از گل ابر لب است کرد بیتی بغیر جاده ما  
 ره که بر داشت جنون نمی یا بیم سواد جگر که است کرد نامه ما  
 بصفتی چون سخی و حدی کنیم رقص که اول دو بانی شد و سر حاتم ما  
 از رنگ چهره مایار تا شود آگاه رقم کشید خطه شکسته نامه ما  
 چنان دید تو مشتاق ماست رسوا که چاک واکند آغوش مهر جاده ما  
 بود خیار زشت سره رقم شوکت  
 که است خاک تو از کوچه بند خاتم ما

دور از چشم تو نکشید دل از امان مرا میباید تر کشی بر تر تر کردان مرا  
 شعله میکرد و بری در شیشه از خاکستر بکه سوزد شوق آن آتش جولان مرا  
 عالم آیم ندارد منت از ساقی که است کردش ساغر ز خود چون کو هر غلطان مرا  
 ز اهل این منزل تو افطخ ناقول ما بود دست رو باشد رجا بر ختن یاران مرا  
 از فرام کرد با دسر و خمر و بعد مرگ بکه دارد کردش چشم تو سر کردان مرا  
 بود معج کل لطفی جنبش که هو ارام عند لیم دامن ما در زود لبان مرا  
 بکه امنت سو فتم از بری و او نشی و در شمع استخوان شد شکست ریمان مرا

کردش پیمانہ ام آیدرم آیدرم  
 لکه از ضعف گرفتاری بسک گشتم خوش ناله ز بفر پروان آرد از زندان مرا  
 بسکه یکمیش گشت از دست لکاز بختی طاه غوطه ز مرغان به بگر رنک چون مرغان  
 تا تو ام کرده چشم بار شوکت دور نیست  
 گمر سر موج نکه بگر زشت چون مرغان مرا  
 سندر آستان سازد کوی جان بخشش بود از سنگ آفتاب چکان خدنگش را  
 شرمه بیخ اورا ضعف فید دست بار شد بیال جوهر شین پرواز افسر بخشش را  
 ز کمر سار چون سلاب زشت دیدم بچشم آیدم چون تو تباری آفرینش را  
 قدم اول زمرگان مرغان حرم پیروز گشت مانی اگر در ویر تصویر فرنگش را  
 کسی که ز بدن دست لکاز بختی شود پیروز  
 شراب نیم رس دادند سنای بنیر نکش را  
 شکفتگی ز شراب دماها مارا سبه بهار بود خط جابها مارا  
 صفای کوهر ماضی را قریب دهد نهان بگر دینمست دماها مارا  
 زوی دما ز رسیدن بس است فاصدا رسانده است ز لایق پیماها مارا  
 قفان ز فشت اهل جهان که این مردم نمیدهند جواب سلامها مارا  
 تلاش منصب مایست عین کما می بود باب یکمیش شیشه نامها مارا  
 بنای هستی ما از غبار دیده ماست کذائش موج تماشا ز نامها مارا

بفر اینک

بفر اینک ز شوکت گشند بد کوی  
 طمع نباشد ازین خوش کلاهما مارا  
 بریم ز فشت بود باوه دیگر اینی کردش رنگ بود کردش سافر اینی  
 سبزه گلشن صافی کهران میج صفات جوهر آینه از خاک کشت سر اینی  
 یک سمن کو که شیمان نشوی از کفانی کفانوس بود حرف مکر را اینی  
 نکه از دیدن آتش کده ام کمر رنگ خون کل میجک از بیم سندر اینی  
 عیش هموار کی صاحب رقی باید تار بالین بود از زشت آگوه اینی  
 مزه خون دلیم خوش زمرگان شوکت  
 خون با قوت دمد از رک کوهر اینی  
 من کی خافتم باوه فری اینی میکم بهجوب باوه فری اینی  
 شود دم نزدن کم ز سمن نشیندن  
 بدنه کوش بود مهر خوش اینی  
 ران بدن وادم آس جان در آید مرهم طافور باشد صیقل بخش را  
 کوش و پیش دو چندان بی بصیر تراقی از رک امشب گشند خون آتش بخش را  
 بکشد احوال دو میلی سر به چشم خوش را چون بر پروانه آب از شعله وادم بخش را  
 یاد آن لطف سبه بسیار کردن خوب نیست  
 اینقدر شوکت بخاطر هدهه توشه اش را



زهر عشق و شفت غنچه فروز بنیم بیاش را  
 رم آسورف گرداند دیوان طاهرش را  
 بت کلگون قیام بیکه رنگ جلوه مریز  
 کل بیانه خود میکند کل کردار من را  
 زمستی شب منی افتد و سوزم کونست بخت  
 بیافیه چشم کلگون شد حسابی طاهرش را  
 کل تغییر کرد خانه نور شد را خاکم  
 ز عالم بیکه مردم حسرت روی چو طاهرش را  
 بیابان محبت خاک و خیز میبارد  
 بچون برقی رنگین دیدم ام از کلاش را  
 ندارد سر بصر اواده چشم تو آرا  
 بود شوقی چو زنگان غزلان غار طاهرش را  
 که از کرد هوس عاشق دل خود را افتاد  
 بتان از برده آینه بی سوزی را طاهرش را  
 شتاب طلب اورا بود کیفیت دیگر  
 ز کرمیهای رفتی نشسته ز دست طاهرش را  
 لباسی تا توان ایمن دار در سر شوکت  
 که باد و امن کل چهره از سر کلاش را  
 بکل از آن کرد از سره برون روی زینهار  
 دور نگه کف افروخته شد کل طاهرش را  
 بنیاد آسمان را آفتی از لامکان سیر  
 خط از رنگی بیرون زدنهای طاهرش را  
 میانش از سر زندهای تعلقی زندهای این  
 که باند سوزنی زنده که بر طاهرش را  
 بیاد خنده اش از بس کشیم که بری آید  
 که نشسته برین ملک سلاطین شود طاهرش را  
 زمره رفته میدادیم حیاتی را اگر آید  
 تصور میکنم و بر روز خود امر و زور طاهرش را  
 چراغ شعله روشن از غبارش توان  
 بیک که کوی خوان بیکه کرم طاهرش را  
 برای وحدت بین تراشم عین از کور  
 نه که همچون آب خوانم سر تو شست منی طاهرش را

جویم جویم

جویم جویم جوهر آینه از اعضا برون آید  
 بی طریقه دارم روی آن آینه سیم را  
 علاج در دما را نسیمه نتواند که نبوسد  
 بکف سوزن شود که خافه آینه سیم را  
 خریق بخرو حدت جلوه کثرت می بلبلد  
 ز زیر آب نتوان دید موج روی طاهرش را  
 نگاه از بس زخا نشستم زنگ میگرد  
 چو میل سرده روشن میکند چشم طاهرش را  
 غم هست بلند آن نیست شوکت بست فطرت را  
 که از خا بیدن سر نیست پروا منی طاهرش را  
 ندیدم بیکه از شوقی کند بر شفاش را  
 قیاس حلقه چشمی کرم کل طاهرش را  
 رخ معشوق عاشق را پس بکوه جانند  
 پردهها رنگم و آنگذ بند نقاشی طاهرش را  
 ز کرمیهای بزم ماکسی که بخت کرد  
 نباشد رنگ چون نور نظرد و کلاش را  
 هو اگر دست دارد چو زندهای این  
 کند از شعله آواز بلبل کرم طاهرش را  
 مجلس رنگ شوقی رنگ از بس که چشمش  
 رم آهوت و سوز میکنم منی طاهرش را  
 محیط عشق دارد در دل هر نظره حسنی  
 بری جای هو از شیشه باشد چو طاهرش را  
 من دیشی که از بس شعله ضلالت فاکر  
 چو از برق خور با بخت جلوه آتش طاهرش را  
 سلام بیدل خود را نه ایمنی نه دشمنی  
 چو خواهی گفت روز خیرای بد چو طاهرش را  
 منی آید بهم زنگان شوکت از مشیت طاهرش را  
 بیال جوهر آینه پروا هست خوانش را  
 بی لب پیمانه را نفع باشد کلامها  
 سایه کرد بدین رنگست خطاها

قوت دیگر بود بال و پر بضعف مرا  
 پاره کرد و از پند نهایی رنگ و امهرا  
 بیکه شکر از گریه ام موج و طوبی فرزند  
 همچو سیل از کوه میریزد هوا از آبها  
 نماند از این بهم رنگ نشانی دیگر است  
 این رنگین باطلی بهمی افکند از نا مهرا  
 سالکان وادی مایه تعلقی نیستند  
 چاره اش میماند بزرگوار دارد و  
 من کجا بودم شوق که از غمش و ناز  
 خنده چون آید بلعش میشود و نشناهما  
 تا توانم از خیم کبوتری او بر دانه نقش  
 سر بهم دارند چون خانه موشانه ها  
 رو بدشت کعبه دارم که این ره روان  
 چشم سپوشد جای جامه احرامها  
 مینماید شاهد هست چو اندازد نقاب  
 ابروی پوسیده آغاز را اینها  
 شب که بر میدارند از چشم کس شوکت سواد  
 داشت طومار بیاض از نر زده با و اسودا  
 چون صاحب سخن گفتن میکرد و نقاب  
 نقشها چون بهم پیوسته شد با نوا  
 ز حال آسمان صاحب نظر عاقل نمیکرد  
 بود کلج کشی راز چشم ناخدا اینی  
 کیران جان نداشت خاک اقلیم سکن روی  
 زمین بیرون ز فیر آید چون هوا اینی  
 بهر در او قیامتنگ از وقت کشی کشا  
 بهم چون زخم آید و خون دهنده قبا اینی  
 بچشم روز شب از رخه دل آب میکرد  
 زخوی خاک کند آب دارد آسنا اینی  
 بود و ام که قریب حسن رنگ چو عاشق  
 که باشد از نگاه آب که بر اینی  
 بود شوکت به برزم او بیای پیسم او میدم

ز خود جز

ز خود ز خود بسته رفتن از خبا اینی بیای اینی  
 در نظاره را از بس بر و یک بسته بر تپا  
 گم از روزن عینک می شاد و خنده و  
 همسایه معشوق مرا کرد اسیر  
 آویخته صیاد بکشش قفسم را  
 به برزم می حرف مطلب یاد میدارند  
 ز بس بالید خاموشی بخود و قهر میدارند  
 سرایم از تو چون آینه دارد نقش آرایش  
 بسوی خانه ام چون آمدی تصویر میدارند  
 بهج پیستون فریاد میزد نفسش برین  
 بیاض کمرش بنمود و جوی میر میدارند  
 بهم زد بهر اینی محبت حسن عالم را  
 حقیق زین نیستان یافت نقشش بر میدارند  
 کمر قمار سواد صلفه شرم مکر شوکت  
 در سنگ کرد کلام آهین ز بیکر میدارند  
 کرده است پریشان دوزیانی رقم را  
 شوق موی سفید است زبان قلم را  
 مرا نگاه تو یکدم دوبار که شود  
 بهر بد تشنگی تیغ تو رنگ خون مرا  
 شد دل ما عاقبت و ان از بت دقوی  
 سوفت آه از آتش سنگ صدم منودی  
 چون حسی دست خوبان که سر زان  
 بگذرد بر و از رنگ چهره از ابروی ما  
 مینماید سوفت از بس ز آتش بیگان  
 استخوان سر مکر چون کبک از پهلوی



تا بر زبانه لب گریخت گریخت ایام  
 هر چه چینی از بدین خوابیده رویی ما  
 برده است از بس خیال روی او را از قد  
 موی سرشند جوهر آینه را لای می ما  
 از خیال شمع رویش بیکه بر کرده ایم  
 هر چه بود مغز جهان همچون هوا از بوی ما  
 غنچه ایم اما عالم را ز کامل کرده ایم  
 همچو خا نوس نیست رنگ او میان از دل  
 چشم ما شوکت بر وجو بیار خلد نیست  
 هیچ شوقی خانه باشد هر دو مصراع خوی ما  
 کوی است دل که کم صفای سینه خود را  
 بر م خاطر ایام کینه خود را  
 مگو ز بند زمین نه سر بیرون آدم  
 بهر ناک فلکندم سینه خود را  
 بود بشو از ده کمر هر تار رخا من  
 اگر قسمت کنم آهیم نفس کرد و جهان را  
 صف دهد ز بنده موسی ببرد  
 کوه دهد آب کهر رشته را  
 شد فنا آخر پستی دل بی تاب ما  
 از غلبه دنیا هوا شد عاقبت سیماب  
 کشت در آغوش مطلب بیشتر گشتنکی  
 ش بیا یان منج دریا عاقبت سیماب  
 عدد از فنا چون بگری از هر حمت مرا

رنکین

رنکین شود غبار گلستان صفت مرا

یکمشت استخوان شدم از بس کشته است  
 چون کعبه یی راغ تو از ششیت مرا  
 تا بزللف بار نیست کشت در جان مرا  
 شد رک جان شای سنبلی از برین مرا  
 بیکه بالیدم بخود از شوق بی بر اینی  
 کشت چسان جامه بی زر ز غرمان مرا  
 از تن خاکی فروزون کردید که کلفتم  
 آمد رفت نفس شد چنان پست بی مرا  
 نیست امروز مرا در زبان نامش که بود  
 خاک ب زینها بطفلی سیمه کردانی مرا  
 مانند چو پتو سیر گلستان او سر مرا  
 آید بدید شعله گل شست خس مرا  
 آتش زنده مغز و غبار افکند بچشم  
 کلهای نیم رنگ دم بنم رس مرا  
 بی دام اسیر خانه صبا د کشته ایم  
 از باده راه بود بسوی قفس مرا  
 از پر بستن دست گشت خدا چو دل  
 آتش سنگ صتم شد ز غزل  
 رویم ز بس بطفلی نهضان بگردنیم  
 هر بخت مادر من بر خاک نشیر خود را

ندایارنگ نازنی که است کن فغانم  
 بموج اشک بلیل آب ده تیغ زبایم را  
 تنم را بیکه ضعف تیره چینی نا توانم  
 کند چشم می مژگان تصور استخوانم را  
 استنکست ریحی زنی بر تو اکل دارم  
 که آواز شکست رنگ بندار فغانم را  
 ز رشک اشک من کل موی درو مانده  
 خس و خاشاک از مژگان بلیل زبایم را  
 نهالم خورده آب از جوی طلیح غریبی شکست  
 بهار می که کفر غری بر کفر زانم را  
 نهی بدشت ملت عشوه خیز مر جلدن  
 بری بشت زخاره تو آبلها  
 کمان بر نه که بید است آتش از منزل  
 ز بس بریده براه تو رنگ قانلها  
 چو مرغ دانه بفا رگشته است قلم  
 زیم جوی تو از بس که رفته کلهها  
 مجلس که دهی رخت رضاره چو شمع  
 فروزم از نکه گرم خورش مر جلدن  
 کند بیاد تو بگر از صاب سحر را  
 صدق بنام تو بند طلسم کوهر را  
 دماغ زخم نمیدان ز فغانم گشته که باز  
 بخون نکست کل آب دروه کفیر را  
 زار و زنج نشو دینی جدا که این غم  
 زیم آب بزخم کرده جوهر را  
 بودی که خون تراود از زک من  
 مگر ز این بیگان کنند زخم را  
 نظری بنب دنیا نمکند قانع  
 هما چهلار کند استخوان کوهر را  
 بیک کوی تو ای قبله سرافرازان

که کلاه ندیده ایم افسه را  
 زهی زشت و کمرت چون مسینها  
 بری بشت زخامت بیک مسینها  
 بیاد زلف تو امشب راه آب مرا  
 بهند ساید کل بروی بر مسینها  
 رسیده باده بفریاد ما تو این من  
 کمان ناک کشیدم بر زور مسینها  
 فریب ساره دلیدای این زهد جور  
 که است آینه حجاب خود بر مسینها  
 بودی که مرا عشق میر و شکست  
 بود طبلدن دلها بلند پسینها  
 بیاد شمع قدت ز مطلع تا بقطرها  
 بهم از معنی رنگی کل اندازند نظر  
 ز جبهه تا تو سامان بعبت که میدانم  
 که همچون رسته سنبیل پرستند جبههها  
 زنده روشن بدو نیک مذا ب وقت آن  
 که بکن سوا نکند این فایدان از جبههها  
 چنان ای من از آقا معلوم است صفت  
 که مقلعهها بگوشتی بیشتر اندر جبههها  
 ترا شنیدیم از شک قناعت ناقص شکست  
 ذکر نبود دماغ هجیت ساغر مر صخرها  
 جمع کرد اند خدا خواب پریشان مرا  
 کرده غفلت بسره خوابید و مژگان مرا  
 دامن وشت جنونم و کشت افتاده است  
 بوی کل رنگ روان باشد بیابان مرا  
 آمد و شد بیکه دارند از زخم بدل  
 خوش نکاتان تو بشاکر دند فرکان مرا  
 از هجوم دماغ دل شد چاک کفر فیهام  
 موج کل انداخت دیوار کشتان مرا



بلکه دلشکم بیاض دیده پروانه  
 شمع کافوری تواند زد سبستان مرا  
 هرزه میگردم زبس ترسم که کرد و زخم  
 پای من درستی که بر دهنم دامن مرا  
 سیوا کردم زبس بند خونی و زنده  
 کرده خون این عقده چون تخته اندام مرا  
 نیستم شوکت تماشا بکشم دیگری  
 همچو سوزن خود بخود چمت مرطابی مرا  
 فردا که نری شعلا فند ما را  
 زبان چرب روغن شد چربان ما را  
 رهای چون توان از حلقه چشم بتان بودی  
 بود زنجیر از موج پری دیوانه ما را  
 بدست گل ما از نیاراه بر صوم  
 ز خود رفتی بگردشی آلود بیما ما را  
 بنای ما ضرب از منت تعمیر میکرد  
 کند تر دمی معارف و مران خانه ما را  
 همان از زلف نخت تیره مانده پلایند  
 هما از استخوان خود کند گشت ما را  
 بر خیزم از بال خود ای شمع سبک روی  
 بگردان کرد خویش آرا و کی پروانه ما را  
 علاج سوزن زلالی ضم بود شوکت  
 بیار از زرد ریاضت استخوان ما را  
 شنبه اندک آن یمن کلام مرا  
 نوشته اند باب عقیق نام مرا  
 به بزم بی لبش از یک و از کون  
 حساب با ده تقویر کنند جام مرا  
 چگونه بال کبوتر نشوز از کرمی  
 که برقی بهم نه بر دسوی او پیام مرا  
 خیال معنی و ناز کرد زبس ضعیف کرد  
 کسی چون شکست گل نشود کلام مرا

جو طوق فافه

جو طوق فافه شد حلقه قائم از غم  
 چه سرگشت من سر و دستم مرا  
 جنون تراجم و نبود و با کلی گشتم  
 خیال بوی گل افزون کند ز کام مرا  
 زبس بهر بیت اماره ام شوکت  
 بکاه کردم کند بخت خام کار مرا  
 زبده نهایی من از شهر چون برون زنده  
 شود برق و بلبل خانه چون زنده خود را  
 ز خوشهها خیالش را بجا طریقت آرا  
 پری از بشته ام چون رنگی بیرون زنده خود را  
 غبار تو تپانی دیدم طالع و من میکرد  
 بسوی من لبیک آیدم کون زنده خود را  
 کف شمشیر بوسه ای آید خراسان  
 که بخوابد قلب آن لبیک کون زنده خود را  
 به بی غش و غم شوکت که چون طارن کوه خند  
 ز دست شعلا بگریزد به کوفت زنده خود را  
 بود بکشور بخت سبک و دور ما  
 چو میل سر به بود سر مردان قلم مرا  
 دیگر چه حاجت پوشش بود گل ما را  
 چو شمع پرین نه می ست مریز ما  
 بیکد که هنوز عیب ما بود تو ام  
 شده است سبز بیک خوشه گندم مرا  
 چنان بیاد لبست مصر دل بر از نهنگ است  
 که بن شکر نشو و بندر قلم ما  
 بقدر خم شد شوکت طبعه ایم بخون  
 شفق نگار بود باضی مه تو ما  
 کشیده مدام رک بوی گل دامن مرا

زند بر بدن رنگ استیج جری مرا

بر نور باوه خود این بیاله میگرد  
چو چشم که روشنی از خود بود این مرا  
دم نشست ز بیک نار و پود بافته اند  
صدربوی کلی و پوره دعا مرا  
بیاد شوق چشم دل بود روشن  
فنبه از دم آهوی بود جری مرا  
از آن بیهوشی که شمع که شمع بود  
چو بوسه لب او کوشه این مرا  
کلمه زبانی که شایسته میرود  
رکز شراب دهد آب ز کف مرا  
سوار سوخته این حق هم شوکت

نیای لاله بر بدن داف و اف مرا

ناز از خاک و مد کشته مرغان ترا  
کفنی از صبحه بهار است شیدا ترا  
وقت حسن که کن که جدای بینم  
چو مرغان ز رفت سب مرغان ترا  
شده بهر این کلون تو از رنگ شراب  
بماند از قطره ای نگه که بر جان ترا  
میرسد بیشتر از نکت کلها بشام  
و گاه کل بسکه بود شوق کلستان ترا

دور از لولای باشد عذاب مرا  
ز جگر آفتابی است موج شراب مرا  
ویرانه دماغ ناب خطر ندارد  
سیلاب نکت کل دار و شراب مرا  
مار چو قطره خون از جگر میگرد رنگ  
از بیکه گری دل دارد کباب مرا  
کمر آبراه شوق سبقت بماند  
یک کام ساید پیش است از آفتاب مرا

مسد نشی

مسد نشی خایم عالمقام فقریم آمد ز بداد فبض شوکت خطاب مارا

که آنی بسکند کثرت بدل و جدت که زبانی  
غم صد رونمایی بود شوق نشینا ترا  
مرا این نکته روشن از زبان شمع مجلس  
که می آرد بیابان سرکش بال نشینا ترا  
زخمش خوش توان داشت احوال دور  
که از انوار و شبنم عینک دور نشینا ترا  
نکستی لاله آینه وای عاریت دارد  
چو نقصان از بداد کفر باشد پاک نشینا ترا  
درین از گسی میخیزد و ندانم ساعد  
بسی خوش و سست و شست این نشینا ترا  
شود شمع بیانی چون دیده ادر اگر روشن  
که بوی گل بی بدمر کل بار یک بلور نشینا ترا  
قلم بالید رسم از حدیث حاسدان شوکت

که نشینی و کمر باشد حرف افرا ترا

نکدم استیاز از سادگی از دوست بشنوی  
چراغ کاروان کمر دم بقدر چشم ترا  
کسی که از رفتن رسیده و جان نمیکرد  
صدای بانسانه خانه آینه رفتی را  
ز بار خال خود میکند سر کشی عاشق  
که اینجانی بسک پر دانه ساز و جلای ترا  
دل فتنه باشد اتفاق عاجز و شمع  
صف سوزان بود و دوجماع برق خرم ترا  
بقدر ظلم غوطه در کفایت عمل دارد  
نمیانند بسوزن اخلاقی خادمان را  
چنان از کمر کلفت گشت بر ظلمت بران  
که منیل سر مرشد خط شعاعی چشم ترا  
فزون از صحبت آینه باشد شوق شمع  
نماید شبنم کوه بر پیر آب روشن ترا



بدست خود گیران و لفظی دارد که نتوانم گشود از دست در تصویر دامن را  
چنان بگریز گشت ایامی گشت آن که شد متعارف بدلیل ضعیف و بوار کشتن را  
کمی بگریز گشتی را حاجت اصلاح کس باشد بنامند احتیاج آب و گل دیوار آهن را  
ز بار غمت جیب جنونم در وقت شوکت

دو سر آید هم چون حلقه از نیمه سوزن را

مسخر کرده اهل جنون حسرت کوکلی افغانم سواد چشم آهوه مراد ابلست چون را  
نکاح چون حسرت کوکلی مراد غلط خیال سافری کرده نقش پای گلگون را  
نشان از این زندان عاصفه جز مرغانی بود لوح هزار از زشت ختم خاک و طلا را  
کتاب شعله رخسار او که دم کوی سازد بشمع آئین که در آب خون فانی گلگون را  
بچشم دل نماید زخم دل شوق غم شوکت

خیال مصرع دیگر که فواره خور را

نور مهر خدا ای شیخ خون بی پرست را مکن ز نهان چون تیغ مر جان سرخ زند را  
بر جان برون حرب چشمش بود مشکل گفتی از پرده با دام عیب باشد عقیدت را  
بیادانی که از دست بجای زار میگردید بیضا کند مور شگفت دست سلیمان را  
نگاهم بر زینت افتاده از فیض تماشا بش صفای مغز با دام عیب باشد چشم پند را  
تغافل لب لعل که خوش را بخورن آورد که از هر چشمه آب لعل میوشد بدخت را  
لب بگذارد از لفظ مهر جانم شوکت

بود شیخ

شیخ فاشوکت مراد خوشی مسجد میرود  
آب آفتاب است گویا در در مینها

آن شعله خون تا شده گرم حساب ما لرزد بخونتی نثر از افطار آب ما  
یک رنگ گشته ایم ز مشرب بکلیات کرده بشینه آب زمره شراب ما  
خود را بروی آب زحمت گرفته ایم خالی ز مغز نیست چو کوهر حساب ما  
از زشت آبی نصیب چوین هیچ میبار رنگ حقای دست قبح نثر شراب ما  
از بیکه شی بر آفتاب نداده ایم

شوکت بر روز بالشی بر رنگ خواب

بعاشق نیست دیگر بود پیوسته با شیخ فکمه دار از خزان یارب بهار ای دوستی  
بچشم من که یارب جلوه کرد از دوری آید که چون چشمم از آن است شوخها سوا  
بر صحرای که میگرد بجای آفتاب از ساعد کند همچون بد بیضا صفا کرد از شراب  
بمهر روزگار آخر نثرین شد خبر ندارم که بوسفت تمام می باشد غلام خانه را و شیخ را  
بیاض دیدها شوکت شد شعر نو نو را

بطور ما ز نهان میتوان برون سوادش را

خلفای مزند سر زول خاک مرا بخت کرد و شیخ از شعله ادر که مرا  
گشته نور فلام صفای بصدیده کل بوی گل نیست نهان از نظر با که مرا  
بیکه ناقص بود اسبابش علم در باغ شیشه تا آب شد سبز نشنا که مرا

شده ام را نبود قوت برخواستنی میتوان کرد برنجیر خاک مرا  
 پیشین لفظ جاب رخ معنی نشود در نظر موج شراب است که ناک مرا  
 جان محبت ده جو ریشد رخ نام شوکت نمیتوان کرد  
 میتوان کرد لفظی بر اطلس افلاک مرا  
 رخ را دو چرخه نظر میشود مرا میکان رک نگاه دگر میشود مرا  
 ضحک رسیده است بی که بعد ازین رنگ پریده بالشی بر میشود مرا  
 چون میگنم بروی عرفا که از نظر مد نگاه تار که میشود مرا  
 تیغ کشیده است بخت نگاه نیز تا بروی که مد نظر میشود مرا  
 از خوشبختی مردم بختیال خط کسی فرض بقیه زاد سفر میشود مرا  
 شوکت شوکت نثار دیده ایل مصیبت  
 طفلی که شمع بستم بسوز میشود مرا  
 زهی موج طاعت جوهر تیغ تعافها بدو طاعت کوتاه در بخت سلسلهها  
 شکفتن خود بخود باند بهارستان چو کمان شمشیر این ملک است بادد امین  
 بصرای جنون کشم چنان تخم برشته که چون موی سر دیوانها رویند سلسلهها  
 بدست ناز تا میرسد گل میکند جدا فغان از غنچه مکتوب چون مقادیر سلسلهها  
 از آن ملکون بیاض دیده تا کردم رقم شوکت  
 فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ غنچهها

از بار رنگ

از باره رنگ کردم سهای کاغذ مرا از شعله آب دادم کلای کاغذ مرا  
 دنیا و مردم از افشاده لایق هم چون ماهیان تصویر دریای کاغذ مرا  
 بنیاد آسمان شد و بران سیل شکم بقطره آب سنگست بنیای کاغذ مرا  
 ازین طریقان قیمت نرفته هرگز چون آسمان تصویر صحرای کاغذ مرا  
 شوکت بقیه من از نظم کشته لبریز  
 عزیز سواد شعر است دریای کاغذ مرا  
 برنگی گشت خطش از انداز آتش بیدا که دو در آتش کل هم نکرد از آتش بیدا  
 بی طریب نشد نقش حرف داشت خوانا بر که از آینه عکس خط شود نقش بیدا  
 سبزه آسمانی و ساعدش را امین دارم محضی ساعد او یک دست است از آتش بیدا  
 نثارم جوهر شمع زهر آلوده را طاعت مساواته سبزه سوزان شود از آتش بیدا  
 ز بس که دیده کرد خانه اش رنگ قاشی نظر تابنده از دیوار چون نور از آتش بیدا  
 نکلون سر به میشود در بختان قاشی بهر جا میشود آتش خوران آتش بیدا  
 لطف کوشش سرفرازان رو بره دارند نمک در بخت آسمان انجاری بانی بیدا  
 نماید عیب از آینه کوشش هنر شوکت  
 نشانی پاره او شود نقش جیبی بیدا  
 دمای خاک را آن میکند اعدا و شام ترا که باد شمع بر کشتی سبزه مرا  
 حجت عاشق معشوق را بیک رنگ مساوند حریر شمع بر این بود آتش بر سبزه مرا



بنان اندر اسیل شکوایت بنداری  
 بر طوطی بیالین کرده اند این تیره زانرا  
 نکلند از شکستی رنگ نشسته مرابرب  
 کل سبب زنگان گفته ام رنگ زنگانرا  
 در که ابر خدنگ او چو از بنگان خنجر  
 کند چون حدی در استخوان آب بیکانرا  
 بزیر خاک بیرون حسرت چشمت بود کل  
 ز سنگ سره لوح خاک بیاید نشسته اندرا  
 ز شرح چشم کمران کرده ام از بس رقم شکوت  
 ز سحر آب گوهر لبه ام بشیر از دویوان را  
 قطع سخن بود ز خوشی بیان ما  
 باشد و باو بیت زنیغ زبان ما  
 ما را سواد چشم کسی سره داده است  
 باشد صدای چشمتی ترکان فعال ما  
 ما بیکای ایام کرده ایم  
 باشد دمان مار زنگدان خوان ما  
 بر داز کرده ایم گرفتار گشته ایم  
 راهی سوی دام بود از ایشان ما  
 کل از شکسته رنگی مانع می شود  
 رنگی بهار ریخته اند از خزان ما  
 اقبال در شکفتن ما خوش میزند  
 دارد هدای با ایما استخوان ما  
 ما بطوفی ما نگارند زاهدان  
 چون تار سیم است بعد کف عیان ما  
 از ناد که حکایران از گشته است  
 همچون بیاض چشم بنان استخوان ما  
 خشم گشته است قامت ما از نگاه او  
 زه کرده اند از دم آهوکان ما  
 شبها بیایک پای سگانش می رسد  
 چون ما صباب فرغ بود استخوان ما  
 کامل عیار نقد جنونم که بارها  
 چشم غزال شد و کجاست استخوان ما

شکوت در غم

شکوت بیا و گر غم روزی چرا خورم  
 چون بخت شد شعله ادرک نان ما

خربا نیست زاهد مشوق قصد بداند  
 سقباد عروس جام کن موی سفید  
 چوستان هر طرف دیوار این دیر اند  
 مکر روزی حضور صورت ناک گشته اند  
 نباشد کل بیاضی باغ حیات را  
 کل خورشیدی آید بیرون از کجایند  
 متاع سره دارد کاروان مانده اند  
 جرس هم از دل خود ناله می خوانند  
 رباعی عشق آب از جوی وحدت بجو ز شکوت  
 کل رعنا بود نام نفی و صبح امید انبی  
 بود معانی مجیده مضمر مین  
 ز سحر باوه عیانست جوهر مین  
 بجلای که رسد فیض از بهار فطش  
 کل بفرقه شود بینه سر مین  
 و کربنک سرخویش را چو از نرند  
 که رفت کلیدن باوه از بر مین  
 ز نظم دیدن آن روی آتش شکوت  
 نظاره کل کند از دیده تر مین  
 گرفت آخر فرو ز کاکل کفست بینه ما  
 هجوم حواریان کرد آب کرد آینه ما  
 لباس فقر بر داز دست با جمعیت خاطر  
 ز سبیل بافتند این خرقه نشسته ما  
 رک سحر هوا چون تار ز کمان کرده است  
 که افشاند است از دامن عشاق کینه ما  
 بود و بران ز سحر پیکاری هادی  
 خرابی باشد از آب که کوه کینه ما

نباشد جمع شد چون بیاض کوفی منیا بیاساقی سحر کرد آن شب آیدند ما را  
 صفای بسته کم از شمع کافوری بماند چه حاجت بر تو شمع و کبر کفینه ما را  
 بسام اوج معنی چون کم اندیشه زرق  
 کند از سطر شعر شوکت زینده ما را  
 وضع ابائی جهان را صفای میجو ایهم زین حد ضما کوهر انصاف میجو ایهم  
 طبت ما را غیر از خون شفا کرده اند آشیان خود بکوه قاف میجو ایهم  
 ساغر از صدف پاک تر افتاده است باده چون آب که انصاف میجو ایهم  
 ما خوب درشت دل شوکت شناسانیم  
 بهر نقد خوشی هراس میجو ایهم ما  
 لب توبه گامی ایام آینه را رخ تو صم کافور دانه آینه را  
 بیکند کس صفای کوهر آن منت بود قیله و جهر جهر آن آینه را  
 که در قست بهار ریاضی خاطر ما بس است سبزه زنگار بیا آینه را  
 طمانی گفت دل از غبار غم باید  
 بس است مرصع زنگار دایع آینه را  
 تابیر مت کند اظهار بد و خوب را میرسدی که رساند تو مکتوب مرا  
 هیچ تارکی که بروش کشی از نقد کهر دل بدل راه بود سالک تجرّب مرا  
 بوسف آنت که ازین نکه مت کند پنبه شسته می دیده یعقوب مرا

شب که از هر دو

شب که از هر دو قد بار رقم میگردم بود سطر ای زیر فاضله مکتوب مرا  
 شوکت آن گلشن دردم که ندیده است خواب  
 ششم صبح قیامت کل آشوب مرا  
 ره کی بود بخت ناز تو آه را بیرون کند رآینه عکس نگاه را  
 از بس دلم بیاد تو چون شمع روشن است مدّ نکه خیال کم دود آه را  
 از سر خواب دیدن فطرت تو هم بهر خوابانده ام بنکت سبیل نگاه را  
 شد نیکو گاه راحت ماسک کوکان از کوه بایکوه بود بیت گاه را  
 راهی که کوته است در ازین بر فقی باشد دویای تیغ دودم قطع راه را  
 بیدار دل کیست که وضع ملائش کیر دلموم آینه و صبیح گاه را  
 دیر و حرم بدیده روشنگر یکست پیچید چون دور شده بهم ای دور را  
 مستم ز صاف ماه لعلی که کرده است آلوده شراب بر نگاه را  
 شوکت ز فیض منت خود بار بار بهم  
 آینه تم جوهر و شکر مهر و ماه را  
 خانه دل که شد از روی نور زنی بخا خون خورشید زندم ز نور زنی انجا  
 کرد و چشم تو سرشته کند زنگار را سرمد خواب بود سنگ فلاخن انجا  
 دل من آب شد از حسرت باقی که بود شبنم را حلّ خورشید بدامن انجا  
 نیست بیکانه کشتی که وحدت را می تراشد صم از خوب بر همی انجا



دل مانند کما هست بدشتی که بود / نکه گرم نزال آتش ایمنی انجی  
 شوکت از غریح ما تخم شرار بر شود  
 برق چون مور بر دانه و خرمن انجی  
 بهر کسی و لکن نذر از زبان بر طبعها / بدندان طبع زینهار مکن علقه لبها  
 طلوع صبح امیدم بیاضی دیده را ماند / که هفت بستن چون مرغان بگردن شکست  
 سینه چینی چراغ اهل دل را میگذرد / ز مشک سوده شب تاره گردد و آتش کبها  
 نمی بیند بدست چکس سر رشته محبت / ز بس چون چشم سوزن تنگ آفتاب بر مبرها  
 کف فیضی خوشی صاب سمنی سخی در / بهم آید دو مهر چون بهم ی آورده لبها  
 بهر نقوی و سمنی اینمان بگرنگ شد شوکت  
 که نتوان فرق کرد از صفای مشرب در مد لبها  
 فلک طاقت نمی آورد نگاه گرم مردان / ز برق شران آتش افدای نیست ترا  
 ز جبین زلف او صد کاروان مشک آید / کند ای زلف خوبان خفته از آتش و طعنه ترا  
 کل محبوب او چون مرده از زهر رانند / کند مرغان بیل خوار و بوا گلستان را  
 بزم او کشیدم آه سرد از دل چشتم / که سردی میشود از شمع کافور ای شبت ترا  
 نراکت افقد دارد که از گرد نگاه من / بر رخ چون ساید مرغان خود خوانده ترا  
 قعانی سر کنی ای نیکو در بر من چون کاش / دماغ از غلغله آواز مطرب سوزد و دند ترا  
 چون بود حسن با جلن زینت با جل کار / حیران تصویر یوسف میکشی دیوار زند ترا

ملک عشق

ملک عشق بر روی کل از حسن زیبای شوکت  
 بود مشرق دمان چاه انی ماه کفکان را  
 رفت نش زنی کسر آتش کل را / شکسته حلقه زلفم سنبیل را  
 کسی بوی حقیقت شنیدی و اند / که از کلاب سر شنیده خاک بیل را  
 مکن ز دست غم اندیشه گرم رفتی / ز گرد ما دج غم شعله تو کل را  
 خیال خط تو چون آورد بدل شوکت  
 بنفشه را ز کند گشتن تمیل را  
 دامن هفت کف دارد دل جور ما / دانه خود از زبان برق بگرد مورما  
 ساه لوی کنت مارا جاده طایع حکم / زده صفای سینه ما صم کافور ما  
 باغ و خوش آب و رنگ از چشم کربانه / خنده کل را ملک بخند دل بر نور ما  
 عمر ما شد ز فیض ناتوانی جادوان / دارد از خاک سلیمان سر بر نور ما  
 کلفت ایام ما را صاحب آواز کرد / خاک و جبین شد عیار خاطر نقور ما  
 چکس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد / کشت چوب دار سبز از گرد منور ما  
 کشت در آغوشی مطلب شیر کرکشی / شد بیابان ترک در دست سلیمانور ما  
 شوکت از جور فلک ملک دل ما شراب  
 آب قیروزه شد سیلاب بیتش بور ما  
 مرند زلف کجبت نش را که سنبیل / میکند کوزه زینت حرف کلامت کل را

غیر یک شیوه هنر نیست سرای ترا جفتی کوشه ابرو دست فم لکلی را  
 حسن را چون بدل افتد هوس صفتی کل سراج از لک را زار کند بلبل را  
 می برد که دشمن همه خود کردن را  
 سبیل بر رخ زنده موج تصور ملی را

من و کسی که می ناب میخورد اینجا ز در چشم قدح آب میخورد اینجا  
 ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی که می بجلوه دستتاب میخورد اینجا  
 بود بدیده چو ترکان کسی عزیز که می بطاق ابروی احباب میخورد اینجا  
 بر روز خسته نصیب کسی بود که می که اینجور قضا میخورد اینجا  
 نمی کش چمن مار زانجا نمنت صوبه ازل خود آب میخورد اینجا  
 ز بقرای مستان کسی بود آگاه که می که نشسته سیاه میخورد اینجا  
 کل بلا که خورشید حشر خنده زنده که از نظاره من آب میخورد اینجا

چو چشم بار خوش آمد بدیده شوکت  
 کسی که باده بجراب میخورد اینجا  
 لکمی آرای دل می برد از جامه را رنگ میگرد که در کویش کند بیدار  
 از تشنگی نماید راز دل از زبانه نشو پیش از رنگ پروان آمد از این راه  
 چون بی طریقه چشمتشهای از لک میگذرد عین موج شکستی میکند سودا مرا  
 کشت من آب از خیال چو سیران خوشه باشد از ترکان طوطی سینه مرا

دانشم بیک

دانشم بیک شد میخانه چون از خودم میکند از کوچه بند موج می بیدار مرا  
 از کسم نبود درین قفسل فوایع در نظر مصرع بر جسته من میخانه بیدار مرا  
 میرسم سانه شوکت از لک روی کسی  
 مشو دیر باده منازره زیر پا مرا

اشتب از شبنم گل سرابی پیغم ترا از جانا کشته آتش آب پیغم ترا  
 نیست از بیری بیداری مرا باب جنت می نم بینک پیغم خواب پیغم ترا  
 کشته بر دست روشن از نظاره صفای لالان اشتب ای خورشید خوش میخانه پیغم ترا  
 زاهد اشتب خوشی برم سبکتان کشته بیکه چون ابروی عمرابی پیغم ترا

هم صدف با لک پروان باب پیغم ترا

چون شمع کلوش آن بهار باده نوش را کند آب بر که خود قهای شعله بوش را  
 ز ناگس نشو حرف سخن ناگردن مارا ز بس آهسته میخوانم مکتوب خوش را  
 بود پیش و کم حرفی سید بختی قرون باشد سواد از سر و میانش صفایان خوش را  
 نباشد کار اهل زهر یکفیتی شوکت  
 نمیدانم که از می فروشی خود فروشی را

خیالات میتم بیکه بیکم کرده طبع را صدای زدی بیکه بیکه رسام چون دهر مرا  
 فلک حسن ترا از حسن بوسف که کلان که رنگی تر کند شاخه ز مطمح حسن مرا



قدح را نام میدهند و زنده کلان  
 بهار فقر را از چشم گریان آب رنگی  
 جبر لفظ بسیار قبیح باشد و حق  
 بدگر او کند خوش از جهان قطع نظر شوکت

که از فیض مخلص نامد ابرهاست مقطع را  
 ای صابردی از حرف چشم هوش مرا  
 دشمنی دارد سراپایش ز تپای من  
 کونه ایغانه ام کرداب منی کرده است  
 ببلبل مجرم اما ناز برود وصال  
 میتوان از بر کل کردن نفس بوش مرا

پیشانی نشود خطه جبین صفای جبین را  
 خوشبوی کند کرد و زلفه نشاند  
 چون درشته بسبل همه دکهای زیستن را

زنده طایف ما غریزان کی بوس باند مرا  
 از لباسی مردم عالم نظر پوشیده ام  
 طیف من منت کل داند سرشت شعله را  
 خاک من چون سیره خواند سر زشت شعله را

در جرم می

در جرم من او ترا من ترا راه نیست  
 سر کشی خیزد ز عهد است انانی جهان  
 میشود سبز از زمین شعله من تنم او  
 کرد و جهرانش مرا آتش برشت اشک گرم  
 میکند دل انتخاب عشق مهر و عشق  
 از بر پروانه کرم شوکت منی جنبک بخشم  
 در شفت تارک جوانی سر زشت شعله را

بیک از خاوشم خون شد تب تیریا  
 کاروان شوخیم بجای نیکو قرار  
 از سودا چشم آهوی منم شکرها

بجای خود قناعت گریه بود دیگر مارا  
 زبیدی را آسمانی کرده اتم از رفعت  
 وجود ما کمال از بقا ربهای ما بود  
 زکند بهای طبع ماست قطع از خلق  
 بروز ما قبولیها کفر من اقبالی  
 مزای ما فضل ناز پرور و خطا باشد  
 بیابان مرکب استغنا حیات حاویان  
 لب خشکی که ما داریم تر بود مارا  
 بگر خوش گشتن کردش اختر بود مارا  
 طیفن های دل مالیدن دیگر مارا  
 بریدن میتوان از خویش اگر چه بود مارا  
 که دست رد درین پرواز بال و پر بود مارا  
 کنی ربام طرف دامن مادر بود مارا  
 هوای آب حیوان سده میکند مارا

نجا جیدن ماهد قیامت بفرستد دارد بسیار خیر حسین دامن خسته بود مارا  
 بنور ابروی خویش میکشیدیم عالم را بر سر سوسنر ما غلطی که هر بود مارا  
 هوادر کوچیک ما یک بر افتاده باشد بر از غم و دایه جنون افتد بود مارا  
 سیم سیم از غم و دایه جنون افتد بود مارا  
 دری کردان ولی کردش ساغر بود مارا  
 نظر چون ساقی دل خون گشته مارا لب میگون کند چشم بخون آغشته مارا  
 رک طول اصل را قطع کردیم از اندامها کف افسوس ما مقرر آید زشته مارا  
 وطن را بی زمانه از وطن ما از خبر باشد که می آید جواب نامه نوشته مارا  
 زمینی مزاج ما شوکت آتش خیزی باشد  
 درو باید بداس برق کردن گشته مارا  
 بیاله لاله دل خرد بود مارا کجف قدح کل روی سید بود مارا  
 ز بهراری خود نیستیم محرم خویش طعدن دل ما دست رد بود مارا  
 شده است در که خاک جسم ما نهان که چرخ قالب غنچه لی بود مارا  
 نگو فقر کم از اعتبار شای نیست بر ما بکلاه نمده بود مارا  
 بود بکلاه و تخیله چشم ما شوکت  
 بظن ره آینه بین بود مارا  
 بر سر سوسنر کردیم از طبع میوه که در دهان غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها

مهر و مهر



براه و دامن چشم سفید خسته ام دارد مرا هم رایک دام کافور است سر دها  
 کل مردانگی پش بن بکناه می باشد بود زخم نایان جوهر شمشیر مرد دها  
 درین صحرای غباری هم نماید از دستم باقی زبسن با ما سرمن سوده شد از زردیها  
 سبک روی مراد در را از غم من شوکت  
 بیان نامه خود مکنم افلاک کرد دها  
 بیرون نرفته حیرت ما از غبار ما باشد زخم آینه شمع مرار ما  
 افتاده کان هلاک نسیم مهانه اند خیزد بیاں شمشیر عیار ما  
 حیرت نکلده بلیل ما را از اضطراب بالیدن کلبه دل به قرار ما  
 مردن غبار صافی طینت نمی شود آینه میکند ز سنگ مرار ما  
 پروانه غبار سبک روی خودیم ما باشد فروغ شمع نسیم بهار ما  
 شریک لبان زخمت ما آب میوزند موج نسیم است در که کوسار ما  
 عاجز نیست دشمن هر کسی توکم پیوند زینت کل برقت مار ما  
 عجزت رفت ایم با دختا هنوز بختنه است شعله بجای غبار ما  
 آمد بجای که ما درش با دروغ بخش بالا گرفت یک قدم آدم غبار ما  
 از یک نظاره گلشن ما نافر می شود موج نکل بود در که ابر بهار ما  
 آغوش خویش را کند از شوق ما نفس افتد بجسم دام کل از انتظار ما  
 ما را از ابر سایه سر و شکفت دست و اعانت طوق فاضله از لاله زار ما



افسوس که است خرقه ما بخیه نفس است از خانه کرده اند مگر بودار ما  
شوکت مده بدینچه ما جام می که است  
دست نمی بیا که کف رشته دار ما

بوی نبات نیست بهمار افند را باشد شفق ز رنگ خنایه عید را  
کوشم لب خوش و لیم کوشی گریز است از بیکه بسته ام گفت و شنید را  
بشاید شدن ز ناله گشتن بیستی گشت و ندان از غلبدن دل این کلید را  
مستی و ذری نمی همه همند بیونگ کس خسته ام نقل پیدا را  
شوکت بهیج جلوه آهی بجا نخواست

دیگر نمودم در چشم سفید را  
همی رنگ وجود بود کائنات را باشد رنگ هو انفس اهل جیات را  
اشیا تمام هرگز بر کار عالمند گز سیر آوردند بگردش جیات را  
آماره فنا کنند عمر را قبول دست و راست رشته پیری جیات را  
زین بند چون توان بد آمد که آسمان یک حلقه است سلسله ممکنات را  
شوکت شکایت از ستم آسمان مکن

رنگ دوام نیست بهیچ نبات را  
هنوز زنده بود نام ما زنده را زوم ز رنگین است شمع تربت ما  
دشش جیت چو زین آری که در این بود و گردش کردن کند وحدت ما

بمستجاب

بمستجابی ما آسمان ندارد باد ز کوی چو رنگ سنگت خاک و جلالت ما  
ز زیر سرمد هوا چون بکاه میچشد پیرت بیک جهان از غبار کلفت ما  
بدل خیال تو از رنگ رنگ و جنت نیست نگاه چشم غزال است آه و زاری ما  
ز جو و مشربیان بیکه جوش افغانیم رسد بکوش صد از رنگت قیمت ما  
ز موت ماست بزدی حیات ما رنگی شکفته لاله دست ما ز تربت ما  
نشسته ایم رسیدن بیکه ما نرسد غیر مایه آرام ماست و جنت ما  
پیرت انجمن ما چنان ز گرد لال که چشم سر کشیده است شمع تربت ما  
ز فیض عشق بدلهای سخت ده داریم زندیچینه آینه خود جبریت ما  
پس از وفات نداریم ما تم از دوزی شرار سنگ مرار است شمع تربت ما  
نکه بود کف افسوس دیده احوال بود چشم پیرشان نظر ندانست ما  
بسته ناخن افسوس بشکند شوکت

فکر دش نکه بار بصورت را  
هر غزل یک کلین از باغ خرد باشد مرا مطلق رنگین گل روی سبد باشد مرا  
ناقبولهای من باشد از قبالی سخن مصرع بر جبه من دست رو باشد مرا  
جامه فقرم خدنگ ناله ام را از کس نیست شصت خاف آینه ز بر بند باشد مرا  
فرا نرا رشته نظاره ام دام تربت در نظر تا جلوه ان سرود باشد مرا  
کرسنوم من ششتم و کردن لاله آفتاب کی بی برخواستن چشم مدد باشد مرا

گشت ام شوکت بیابان مرگ و حیرانی

چشم آهوق لب خشت لید باشد مرا  
 می نهیم بیکه نرا بونی خیال ات دورا  
 و فتر خویش رخ نماز بهر ایکش  
 سید از عشق که کن دوری آهورا  
 سر و چون آه هوا میشود ازینجا  
 که بکلی از دین جوده قد دلجو را  
 بخودی سون توام جاده رفیق باشد  
 راه از کوه تا گشت سران کورا  
 قید عالم بود مردم درخت زده را  
 نتوان کرد بر غیر دم آهورا  
 کی غم از کوه هر جا فقر است مرا  
 نیست حاجت بخدا آینه زانورا  
 میردی از بر ماوی نظاره تو  
 از طبع دل مارفته کند بهلورا  
 مرد و خشت زده را نام و نشان دلاست  
 دامن بر سر بود نقش قدم آهورا  
 نبود دل بهمان رافتم از باب شعور  
 کی پر از شعله ادراک بود بندورا  
 عشق دارد و بختی دل بختاب را  
 شرمست بقراری مکنه سحاب  
 اهل غفلت را کجی بیروای میدان  
 زیر سر دارند جوایلی نقل خواب را  
 کی بود در کشکان را منت از کس بود  
 آب از خویشش این نان حلقه کرد آب  
 نیست هرگز نشسته شرمده احسان تو  
 در کوه تا چینه داری همچو نقل خواب را

ناتوان بی

ناتوان بیل منم باغ و بهار عشق را  
 از در کل رشته اهرت نار کتر ما  
 دامن دشت جنون شوکت جوین خاری نداشت  
 کرده برق ناله زنجیر خاکستر ما را  
 هوای عالم آبی کن از خود پاک کن خود را  
 عیار آتش شوشه ادراک کن خود را  
 بکار خویشی شاید توانی آمدن روزی  
 بگردم آنچه داری ده ولی اساک کن خود را  
 ره بسیار داری تا بدربار بوفه نشینی  
 بنم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را  
 بیال نغمه تر میرود مرغ دل عارف  
 سبک روی از هدای آتش پاک کن خود را  
 سحر از خویشی خواهی رفیق بقراران  
 سحر و کیمیا کرد با خاک کن خود را  
 سبک جولان بود و صوفی آفتاب  
 بد آید دل پر زده آتش کن خود را  
 معراج خفا شوکت رسیدن ما بهار دارد  
 هوا کن آب رخا که شعله ادراک کن خود را  
 چون نفسی آمد بر آری مزده آرام ده دل را  
 که جز از زنگ نبود لیلی قریب منزل را  
 تا دم مرگست فکر حقنه ماقوت ما  
 بعد مردن معنی رنگین کل تابوت را  
 صاف که در آید از رنگ برق آفتاب است  
 سوره کرد از شکست رنگ خود ماقوت را  
 کل از نظاره گلشن خیزن بود ما را  
 کل نصیب نفس نشینی بود ما را  
 ز نام حیرت ما بر بود سواد جهان  
 بریز آینه موم نگین بود ما را



ز بس کشم درین دست نازمهر امان  
 ز سادیمت روی زمینی بود ما را  
 نفس در دم خط خود کشم چون هوا دم را  
 تصور نمی توانم زدی و هوا را  
 بسند شعله آواز باشد مهر خاموش  
 بچشم عاشقان کرد آب باشد بجهه کوثر  
 مشو نمیدانم تر خیران خود شوکت  
 کند حیرت حیات چشمه خورشید شبنم را  
 کفر و دین یکجای باشد مردم آگاه را  
 عشق است دارد از بهلول عقل حکم را  
 جاده مهران مشرب چیده بکشته است  
 نیست مستوفی بجز افاده کی افتاده را  
 نقش پایا باشد بر پروانه شمع جاده را  
 چیدای سعی می بویید بمان صبور مهیا  
 بس نظر اهل حق کسی را نیست بین بی  
 بدست موج شبنم خفته خورشید بکشم  
 هوا شوکت بچشم

بسیار از این شعرها در این کتاب است

هوا شوکت بچشم صفت تصویر می آید  
 کدر عالم نور است برین دو دنیا را  
 چو کرم باز زند سر و سیم پنا میب  
 بیاد لعل تو از اشک خویش نشسته لبان  
 کجاست عشق که بخت فراتر از این دو دنیا را  
 خوش آن زمان که بیالین من نفی  
 وجود ما ز عدم دارد استخوان بندی  
 خیر باید بهشت نیستی ما را  
 شمع رویش بکشد روشن گلزار مرا  
 کشته ام چون می کشی که بدست خود  
 کرم بر روزم گل خورشید بر سر بزم مرا  
 میشود از صفای طلیعت رواج بیشتر  
 معنی بر جسته سر ترا دارم نهان  
 بس تو خورده است از نشسته و فراوان  
 شعله اقبال من از نا توانی شکفت  
 بکشد خیران تنی کردید سر تا پای من  
 نیست خرق از زشتی و نظاره زمار مرا

هوا شوکت بچشم

نارنج در دهن باشد نهال بخت من ریشه آب از بوی آتش می خورد خار مرا  
کرد در از بخت سببه بگردد افزون تنویم نارنج هم آهوان باشد شب نار مرا  
هر که شوکت اکس دارد زخوی تند من

فخته خواجه دانه طبع هموار مرا

کردن کلر خان کامل دل دیوانه را بر تو شمع آتش منزل بود پروانه را  
بخت صاحب خانه مغانی از صفا در نگاه میزبان باشد هوای این خانه را  
سختی ایام شده راه نمی بزم جمل اشیاء باشد بیل از خود گذشته دانه را  
آتش افکن شد بگردن ناله جانسوز شعله آوار جانی سوخت جانی خانه را  
بیکدیگر لعش شرا می آتش جل گشت شعله جواله دایم گردش پیمان را  
قامت خم نفس شرا را از غفلت مانعت

حلقه دم گشته ز بخت این سکه دیوانه را

چنان بی او چکه از دیده ام خون بهر تنها که چون ترکس بچشم فکری بسته است جز تنها  
ز بس قانع بعشق دیده ام پیش او دار که از رنگ درق باشد بیاض چشم و رهنها  
را داشت بخت سازد کار را باب توکل بود بخت و شکم چنانه منی قانعها  
رم خون ز بخت زشت ماهو می کرد رم آهوا بود است و بلند ده چشمها  
ز دی تو بهار افغان بگلشن برده بروی بر کز گل شد شکست گل کرد و جملها  
بیاد نار زلف کافری مکتوب اعالم نمی آید بکف چون برده نب از لطفها

ز اندک و غم

ز اندک غم نفس روشنند لاله از انکس یکدرد بود موی دامع آینه نرکان هو تنها  
نیکردی بصیرت عزالت از خلق جوان شوکت

بچشم مردم احوال مکرر نیست صحبتها

رفتم از هند و دیار خویش بر دم رفت شد سیه دو چشم کشیدم بیکه از بخت  
بیکه سبکی شد گفتگوی اهل روزگار حلقه گوشم بگشاد آتش حرقا سوخت  
پادشاهی کمتر از مردن میباشد مرا نموده تابوت دانه اهل عرفان بخت را

از تنی شای بهار و با شوکت فارغتم

غنیچه صید بر که صیدانم دل صد لذت را

نکه کردم کند مجلس ما را روشن گردش چشم بود جلوه فانوس اینجا  
جاده کوی تو کردید دره بوقلمون گشته ام بیکه صید رنگ زمینی تو اینجا  
حاصل دینی دون غیر شبیانی نیست که دو عالم نبود چون گفت افروسی اینجا  
بچرخ و از ماه بگری بچشم شوکت

حلقه کعبه کند ناله فانوس اینجا

روی منی که شمع شود خانه مرا بال بری کند بر پروانه مرا  
شوخت و دوزیمید از خواب خوشی بغیر خواب میکند اف نه مرا  
نرم بود زنده بوج میان دلم موج سراب سبز کند دانه مرا  
ماند ز قیاس اینی آرای کلر خان شمع چشم بود بر می نه مرا





خاک را بر مارا طبع رفتار نیست

بگذرد سیلاب بر از بستی دیوارها

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا  
باده از خوشی است چون انگو میزای مرا  
خاک و دشت خیز دارد دامن پیش چون  
سبزه مرغان غزال است صحرای مرا  
ز آتش یا قوت ماسوز نگاه مشرقی  
شعله میگردد هوا از گرمی بازار مرا  
بنفان و مان است مکان شریف ما  
جبری نخورد و نشت غذای لطیف ما

آب

ز بس گردیده از خوشی چشم بیکم آب  
کف موج رم آمو بود مفرغ سرم آب  
هوای دیدن روی که دارم گرم بر درگاه  
که چون مرغان بکشد نظاره از ناله بر آب  
نخودیم غمی خوشی خنده او سکوی آید  
بود موج بستم تا رود بر سرم آب  
ز بس در آتش نظاره او گویم خود را  
نگاه گرمی یا بند از خاک سرم آب  
نمی باشد سر سوادان صندل ساقی محرم  
خودی مالدار زین سبیل در سرم آب  
چنان گوشت نمی گردید است از نطق  
که می آید بکوشش آوازهای اجرام آب  
سروری لاله و گل نیست آرای نگارم را  
رمدن بوده از رنگی برنگ و یکم سرم آب  
بستی هم نشد از من جدا بخت سعادتم  
ز بس غمناک شد رخساره از بزم سرم آب  
چون غمگینی بر دراز چهره ریزد آرمونی  
نمود جلای بر کشته زهد ما سرم آب  
گل و انجمن دار و زین کرم تماشا کنم  
بجای خود مد چون شمع مرغان از سرم آب

ز بس نور نظر

ز بس نور نظر شوکت بیالای هم افشاده است

نگاه آلود آید اشک از چشم سرم آب

ز بس دارم بیاد روی او بزم حضور آب  
هوای خانه ام گردیده چون فانوسی نور آب  
بهوجا بکنم از بزمی رنگ از خوشی  
بودند بیکدیگر اندامهای دور در آب  
میاد محرم و درین شود نظاره گرمی  
چرخ خانه خود کرده ام از بزم سرم آب

دیگر زلف که ایارب خواب خوشی پیستم  
که از مرغان آید نکست کسی جور آب

دارم از یاد رخسار نیکو بدترین آب  
بند از بزمی بهار است بیالای آب  
باد از شد و میانی دما بهر آب  
بزمی می کشد از روی نورنگی آب  
داشتیم دامن آن شوخ قبا گلگون را  
انقدر ناکه گفتیم کشت گلای آب  
صید گلگون شد چون بند میانی شتاب  
بیکه کردم غلت گردید خوشی آب  
رشته شمع و کز مرکب گل نشو شد  
بیکه آمد ببال آن خط منگی آب  
مژده ام بر بزمه از خوشی صلاوت بسجد  
دیده ام بیکه خواب آن لب شمرن آب  
شوکت از گفته خود و دفتر حد رنگ کند

شد چرخانی چمن از دیده کلیمی آب

حدق و کبریه من شد خراب در تله آب  
رسید خانه کوهر باب در تله آب  
بود خفت چشم تری که من دارم  
نهان چه دیده پای جاب در تله آب



چراغ در ره خواص کی بود در کار بود صفای کمر ما بناب در نه آب  
بلی زین بیان ترم بود شوکت لب خوش هدف تر جواب در نه آب

نیر او امشب که در صفای ازل بیکه داشت تا و کز او بال و پر از توهر آینه داشت  
پتو امشب از نجوم تو به چشم تنگ داشت به عیانم ز مناب شب آینه داشت  
نیت امروز لباس فقر من پیش آورد صورتم از خانه موعظه بشیبه داشت  
دی بکی بود پیوند نگاه ما و یار داشت من در نظر یار آید در آینه داشت  
پهلوی افلاک را نگذاشته خالی از زخم دست و پنج نامه یاد استخوان سینه داشت  
کمر میگردید بلند از گردش ایتام من سکه در خاها فلک از من عیار کینه داشت  
بهر روی بال و پر داشت شوکت مرورا

بام جرح ازل طبله نهای عارف زین داشت چراغ ملور به نوس احتیاج داشت  
نقاب عارض آن آتش مزاج داشت چراغ ملور به نوس احتیاج داشت  
بفرم هم کا نور ساعد خویمان جراحی که بدل داشت علاج داشت  
زمن ربود دل و دین عقل جبراکتم که شتر عاقبتم انقدر ضایع ندانست  
کندشت سبک برای تو شوکت از دور جهان

نبود میل کلامش سری تیاج ندانست  
آبی که بود منظم از نور نشان جنت - جبریت بیکان که مرا برده مکان جنت

آینه ام

آینه ام از لول نظر میگرد آزار تا عاقبت کار من از من نفسان جنت  
اینها جهان را دل میدار باشد این خاطر را بر کبر خواب کمران جنت  
کیفیت عقلت چو دوباره جفا جنت چون هست که این بی مار لعل کمران جنت  
کار تو خوشی کند از کفایت بسیار جز قطع سنی حاصل از بی تیغ زبان جنت  
خامش بود که سنی افتاد چو موعظه چون ناز سر حرف کند باز زبان جنت  
شوکت گذر از اطلال افلاک چو مردان

آرایش خود اینهمه مانند زنان جنت آرایش خود اینهمه مانند زنان جنت  
نگه از بدن آن چشم سیه مرغان است چون سیه کشت رک و تار که مرغان است  
همچو نظاره بکوی تو سبک روی روم خبر فانی که مرا بخت برده مرغان است  
صف چو بند نه بیک دل من که ناز انکه اول شکست طرف کله مرغان است  
گفت از آن چشم سیه به صحرای فردی شوکت  
که در نقش همه چون مدنگه مرغان است

بره کعبه ام از رشته لبوا غم نیست چشمه آبله را پای که از زخم تر نیست  
الا داشت شد از ناله ز بحر دم داغ کمری شعله آواز آتش کم نیست  
عقد چو غنچه تصویر بود در کارم حد بهار آمد و از ناله لب خرم نیست  
برق از من زده ام بسز شوخای کیه بند از نور که از بی کسم غم نیست  
عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت که ز خورشید عیار بی بدل چشم نیست

خال رخسار من بسند آتش رنگ گل است چو زلفش از ترکت موج لای بی است  
جز برین بی خبر وید از دوزخ و جز برین علقه زلف تو بنداری که ختم سنبلی است  
عشق کامل حسن را منم میکند رشته گل سده از مد نگاه بلبلی است  
تار قهپای ترا شوکت من است کرده ام

رشته نظاره ام مشکبایی چو آرسنبل است

از رخسار یک عرق سر زده است نکه غوطه بگو شر زده است  
کشته ام روی تو فردوسی نگاه کرده ام خنده بگو شر زده است  
لوی از نکت می می آید تا کی چشم تو سطر زده است  
شفقه اشام خماری دارم که می از خون سمندر زده است  
خط لعل تو چو دیدم گفتم غیر از خیمه می سر زده است

صفحه نظم تر خود شوکت

مسطر از رشته کوهر زده است

صحر از لاله عرق کرد آب خون ماست چشم غزال غیر موج چون ماست  
از یک خشک گشته نمرود بجا که هم چون رنگ باره که بیام نگویند ماست  
از آب تیغ مر کرد کل عیش چه ایم صبح بهار ما کف در بای خون ماست  
از خود به منم نشا بسبک روح گشته ایم رنگ بریده موج می لاله کون ماست  
شوکت کلی که میته افرازد بر سر یک بر کرد لاله از کمر بستون ماست

لبی که خون

لبی که خون طرب میجوک ایام غمت کلی که برق فتند زخنده دای غمت  
خزون شود رخساری باغ سوادایم که بوی گل تنگ منوش ایام غمت  
چنان ز روی توام خانه روشن است که آفتاب قیامت کل چراغ غمت  
شده است حلقه قد من بدشت خاموش چنانکه آینه مهر لب سراج غمت  
کلی بهشت ملالت خاطر ام شوکت

بهار رنگ دلی غنچه زباغ غمت

پتو جامم بیاده در جنگست سره چشم بسته سنگست  
میکنم نقش خانه دل را خنده می بیاله رنگست  
چون شرارم لبس از ازار است تار بر اینم رک سنگست  
سوختم عالم و بندگی کشی شده ام چون نگاه بر رنگست  
مرد کیف من بعد سخن می نشام سبزه نه سنگست

باغ رنگینی فانی شوکت خانه ام خند لب شوکت

مدام را ز من از آب دیده فانی تر است دلم رشته فانی تنگ معاشرت است  
بچشم ما که تراکت دلیل راه قیامت کنان زبرده مهتاب خوش قیامت است  
کلف و کج تو میسر نشکوه دارم که از دانا در نشان دین خوانش است  
چون رخسار کل خاطر منی زخم است چون چوباره بر اسب و خرد چو تو کم است  
من از برای جفا داده ام بدست دل بهر دلی که ستم میکنی بمن ستم است



بیکت سلسله ملکات خیال      نظر مستحق واجب وجود مایدم است  
 غیر زلف که از زلف خوش افتاده      که در بر و کعبه بر از نغمه های یاقوت است  
 توسعی کن که زنده جوش معنی از غمت      خطی که محض سواد است ساینه حکم است  
 بطبع شیخ تو شوکت زمانه می نازد  
 رک خیال تو مرغان آهوی حرم است  
 بایم ز آهین و ده اندیشه نشسته است      نظاره کن که فرش پیشه نشسته است  
 چون آب لعل از کبریا کشیده می کشم      آن بی که در پیاله ما نشسته نشسته است  
 چون موج باده موج گلشن نشسته است      هر غنچه بچشم خورشید نشسته است  
 چون موج باده در زلف طهارت نشسته است      شوکت زلفی که نشسته نشسته است  
 از چشم ساریم و امید آب خورده است      بر کم رسنگ سبز زلف نشسته است  
 وایم از خود دل نزدیک وحدت دور      غنچه گلشن این باغ مرصوف است  
 باشد از حسن بهر قفیه فانی اثری      آب جاده از زلف نشسته یوسف شورت است  
 به قدر فیض نقد بزرگی بد است      فلک کعبه را مهر مرصوف است  
 پیو از بس که کمر زده است مرا بوی کد      لب شیرین بنام دهن زینور است  
 شد منظر طلب گشت سخن برده نشی      کوشن نظاره که رو چشم نشسته است  
 ما ندیم سرگشتی و وضع ملازم ما هم      کف در بای تر و خرم از طافور است  
 شوکت اقبال

شوکت اقبال جهان سرمد خاموشی ما است  
 موی در جبین ما از مرز نفقور است  
 زنجیر داغ حلقه آنزلف چون زلف      خالشی سواره سوخته کوفت است  
 کم دیده ام بکند کل هم پیاله اش      از بس که غنچه لب او تنگ تر است  
 پیووده نیست مستی بیل که از جبین      بیلای غنچه از طرف کل لب است  
 ما ببلدان غمزه استار تاله ایم      مرغ قفس بکشد ما طفل میکشت  
 از دست خویش دامن شب را چه میکش  
 شوکت لباسی که دل دامن نیست  
 در من عشق بید روی نمیداند که هست      هست مردانه نامروی نمیداند که هست  
 کار عاشق سوختن باشد بهر جای که هست      شمع از طافور دل سرور نمیداند که هست  
 ما رخ از شام غمزه است در رخ و دل      آن غنچه جهان کردی نمیداند که هست  
 می رود اندیشه ام شوکت زینر حاد است  
 این گیاه از شعله رو زنی نمیداند که هست  
 ز سوادای سر زلف ز بس آشفته شد      بیاضی صبر استبل بود آه سر کلامت  
 نمیدانم که امیای نارنجی دل برده از      که از لب چون رک لعل است بهار شکوه است  
 سراپا نبویا از گلشن کوی کوی آبی      که چون رنگ گل مجوئه از خاک قدیم است  
 بکوی چون خوری ای شعله از بس که می      بهم چون موی آتش دیده می چاده است  
 شوکت اقبال

نیدانم چه حالت این بقربانت شود شوکت

که دلها را بفریاد آورد او از جانها گامت

بسکه رنگم زرد از هر رخ این بوفاست بر چنین چنین که دارم موج آب که بر است  
 گلبد رو شد لاغر از احتیاج فریشت خانه آینه را ز خود چو بر لور است  
 مردم دیوانه در بری بدو نشسته بند خون چو خزان گردیده ز بخت طلاست  
 حلقه زنجیر من که در آب پنهانی شده است بر کف کوبی اطفالی سنگ از آتش زبانت  
 تا را در تار بر این بود چنین چنین چون مهر سوخت کرده ام و آن بی نظیر است  
 کی غم از تار یکی شهباست خجسته ترا شعله آواز زنجیرش جری اویش است  
 چون نگاه او سعادت میگرد شوکت ز من

سایه مرغان بفرم سایه بالیهاست

تا سنبل تو خیز تر کرده ام ریخت مشک از دنان نافه چو آب ساه ریخت  
 از لب که میوه شوق مرا بر فنا افتاد خاکسرم براه تو رنگ نگاه ریخت  
 امشب مرا بیا دینم خرام تو بر که شکوفه نشر از غلی آه ریخت  
 از لب که گرم کردید شدم برفت بدنت اشکم کلاب برق ز جیب کیهان ریخت  
 افکند بر که سبز براه نسیم صبح دشمنی که شسته ریزه ام از لبی ترا ریخت  
 و شش مدام باد رسوا کرد شکست زاهد که خون دفتر در بیکاه ریخت  
 شوکت ز سیل شصت ماهر شد خراب روزی که آب از رخ بوسه کیهان ریخت

بخوان از ده

بی تو حرف و خنده بماند در چشم کیست در جام که درش پروانه در چشم کیست  
 یک کل رعناست از گلزار و درخت کف درین استیلا کعبه و بختانه در چشم کیست  
 میخوم پروانه بر جاشعله که در دلبند آتش طود و جبراج خانه در چشم کیست  
 خند لبم از لبم خون سمند میگرد سیر باغ و گشت آشفته چشم کیست

ز بوش حسن سراپاهای بدم است خیر ما بدنتش را در مغز بادم است  
 بود امید شکر خنده ام ز بند خوی که آب تلخ حقیق ز زهر ز شام است  
 کسی که صفت بود از حکومت دوران سواد کرد و گشت خط لب جام است  
 مزلف است رخ خانه ام ز بخت سباه سواد شام فرام خط لب جام است  
 چه بر کوشش مرا از جدیت او باشد ز بخت من سخن رو بر روی پیغام است  
 ز صدف خوش کوفه اگشته شوکت

مگر که کردش رنگ تو حلقه دام است

دین ز من گشت جدا دوست ببت پرسم نمیدار دوست  
 بسکه باشد ز نو دوری من کل نبرد و رنگ فنا از دوست  
 چند کاهلی قدمها شوکت خون خورده آبله از دوست

از بهار کج خلوت میدمد بوی بهشت آدمیت انگس که بندد و بند از دوست



زینهار از برفه افتاده کی بیرون مرو  
 کینی ره خواسته دار در سر نرانی هست  
 کشت کشت آب از دریای جودت  
 ره رجا که سینه گندم بود موی هست  
 دامن لکون قبا یان تایدت آمد مرا  
 استین افشانی گندم از سر کوی هست  
 شوکت از خود آب مان خنک مان  
 سر بهم دارند چاک گندم خوی هست  
 ابرویش از غنچه باز آینی سر کوی گرفت  
 دسمه از کوشه طاق فراموشی گرفت  
 مت من از غنچه کفایت لبر لای گرفت  
 خاک اوضایت واروی بیرونی گرفت  
 عالی را سکه سودای زلف درونش کرد  
 عکس در آینه آینی غنچه پویش گرفت  
 غنچه پیش کسی خندد که چون رنگ حسا  
 دست کل پراپنی مهر بهم آگوشی گرفت  
 بچه مزگان میرسم از کمر در ای سر خیز  
 بدو از زلف زبانی مهر خاموشی گرفت  
 معجزه شوکت بیاد لعل او خون جگر  
 از دل من غنچه تعلیم حق نوشی گرفت  
 کردش چشم تو هم مست هم بهمانه هست  
 چشم کویای تو هم خواست هم و بهمانه است  
 از شکوه حسن میگردول فولاد آب  
 خانه آینه هم آینه و هم بیرونه است  
 بلکه میگرد و زینین ناز کرد چشم او  
 آن نگاه گرم شمعست هم بیرونه است  
 از سواد صفا آید چون جانی مرو  
 حلقه از خیر هم شمعست هم خاشانه است  
 ساحل او چون صدف لبریز آینه است  
 قدیم تو چند هم بحر است و هم درانه است

فی رجب حلقه

فی رجب حلقه زینیر شوکت بچک  
 بدو آن داشت هم مست و هم درانه است

بیک کل شعله ام بداسن آینه است  
 در نظرم لاله بچو وای سبب است  
 مرغ سن آب خورده است ز آتش  
 بال سمند رنج منم بپر کا هست  
 در جی از نبرد بدن کل رویت  
 هر طرف غنچه رنگ بسته کاه است  
 سر کشی ناز او بود زینا ز م  
 روغن کل برق را زعفر کاه است  
 بعد و غنچه ملک خصل خراست  
 رنگ بنای نهان ز کمر و سبب است  
 نیست بکسی آشنا جد و دلت خدیش  
 چون کل رضا دو رنگش دو کوا هست  
 بی تعلقی چه شوی فارغی دلای چن است  
 شفیق شام غریبان کل صبح وطن است  
 خلعتی نیست سبک و نزار غریانی  
 چون سوز قامت تو حلقه زه پیران است  
 بلکه دارند بهرم موت و حیات نموند  
 رشته پیر و هم بسته تبار کاهی است  
 خلعت فقر به بر روی به غنچه دارم  
 بجز غنچه ام از رشته و حلقه وطن است  
 حاصل از شعر را پیر بهمانی نیست  
 چون دو صبح بهم آرم کف افشوست  
 سالک رشته لب و شمش پنهانی را  
 لب فسوس غنچه که مهر وین است  
 حق و افتاد سخی دار بود به منظور  
 باطلی افتاد و جوی اگر گردن است  
 عاشقی آنست که خود را همه معشوق کند  
 که کند صورت شیرین مهر کوی است





خطی که بیاقوت تو ظاهر نموده است  
 که در دست که از آمدن خنده بلند است  
 از راه تو ظاهر جو کرد است هوایگر  
 تا که درش چشم که ترا کرد غفلت است  
 از یک که دم داشت ازین دست گرفته است  
 موج دم آید نظر حق کند است  
 از بستی خوره بخیال تو ندارم  
 پیدا شود ملک خود آینه بلند است  
 عاشق که حساب ورق لاله دل کرد  
 دانی که بدل داشت ندانست جدا  
 بسوختگان طبع هر روشنی است  
 خاکستر آینه مادر سپند است  
 شوکت لب ماخوی گرفته است بختی  
 زهر آب بکام دل شربت قد است

خال نبود که ترا مهر دین کردیده است  
 قطره ای ببت سایه غلی کردیده است  
 که درش چشم کمبود دلم از جا برده است  
 فلک امروز بکام دل من کردیده است  
 سر کشتهای من از پند تو بماند زده است  
 سخن سخت تو ام زده غلی کردیده است  
 دود آبی که کشیدیم بغیرت از دل  
 جوهر آینه بجمع وطن کردیده است  
 نتوان جا کرد دلم را چو قلم کرد وضو  
 این گمان باده بمرتاب منی کردیده است  
 از شدت که ناز تو نام این پس  
 که دم تیغ تو ام ناز کن کردیده است

نفس بادیده بعلی شده شوکت برش  
 کوبش از خون دلم که چمن کردیده است  
 زکوی سیکه ساقی خدا نکرده گذشت  
 گذشت عالم آب و خدا نکرده است

ز یک که تو

ز یک که تو نمیشد بیاغ و لعلی  
 شکوفه خنده و دندان می نکرده گذشت  
 چه دلکش است سفر از خوری که نشسته  
 نظر بخت آب بقا نکرده گذشت  
 چه حالت که از حال خوش بختیم  
 که به باغ خورشید و انگره گذشت  
 بجا رسید و بداد وجود ما نرسید  
 که نشت شعله بجا و نکرده گذشت  
 براه او شدیم افتاده از برای جفا  
 دفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت  
 از به چینی جبین و نگاه مهر لب  
 نظر بجا ب اهل و نکرده گذشت  
 ازین ریاض کسی برک عیش می چند  
 که کل به پیرهن مدتها نکرده گذشت  
 چو موج بیکرم از دست با زدن شده  
 درین محصله که با نشت نکرده گذشت  
 بدیر بهیمت از روی خود بگرداند  
 کسی که کار برای خدا نکرده گذشت

ز نهر حرم مقوس که بختیم شوکت  
 خدنگ من بکام خانه جان نکرده گذشت

آب و رنگ حسن قربان از دلش است  
 نشسته در صورت بریم زبانه است  
 نیست کسی را در زیر کردن زار  
 رنگ سر زبانه که پودن زند از زار است  
 برینا سبب اهل رنگ و صفا بماند گران  
 آن که در بسو نازک چون از زار است  
 خنجر حرم منقار بر کند برین ناله شعله  
 کلای جیده ماه باک بیدار است  
 احبب با که صفا ندارد و این طبع  
 معز رنگها و رنگ هم از زار است  
 از زو بسیار دارم شوکتا شکسته  
 سده تلم از پیشه جاسر بستان است

دل دوزخ کنه نور زکمان سیاهت رنگان سیاه تر بر رگه است  
 از ضعف زنی آه کیندن ندامت رنگ که بر دوزخ ماست آه است  
 محرابان سیه سر ما عیان محرابیت چنانکه ما کور پس آن چشم سیاه  
 شوکم بر جنت پر شده و بند قنوت سبک بنظر سر نند چشم بر آه است  
 از غنی قناعت شده هم شب بخت دیگر بنظر یک ایام بر کاه است  
 روکم بنظر از پاره چرخ کرم این برق جیغ تر دامان کاه است  
 خورشید که باشد کور بر سبیل یک برک کور از غم این طوفان کاه است  
 ناز رنگ اموال بر دیت تو شوکت  
 دوزخ بر کنی که در صبح دو کاه است  
 دور لب تو هم رنگ شکر دایت با خنده است با غر جارت کدایت  
 از ضعف ناله من تا خنار کوشمت چهل بنظر ضلالت کور از من خیالت  
 جوب قضی ناله یکدسته بهای کور که بیدار دایم شکسته لبیت  
 شوکت ز گفت و گویت بر رگت آید  
 نشت چنانکه نالیت لطمه خرمی بر طاییت  
 نقش دکان شک تو جارت من است حلق لب تو عین صبح کفتم است  
 سبک لب صبح سینه ما هر زخمی دایم جنب محیط چشم که کم حلقم است  
 زان برق منی جهان عالم نرسد لکشی زلف بر است بهار ازمان است

در کجوریت

از کجوریت منت آب و فو مرا چون کورم زکر و دینی بیستم است  
 شب و ایام لعل تو چون غنچه تا مهر صدر رنگ گفتگو بر زبان شستم است  
 چون دایم لاله سونست نشیند کجوریت آه این چه بیل است که کرم تر است  
 شوکت ز قضا افتد آفتاب و بخت  
 سیاره تو مردن چشم اینچم است  
 مضمون ضعف معنی شایسته نیست رنگ کرم بر لب لبه منت  
 تو ما را غمتی که زبانت در اباد رنگ برید مضرع بر بسته منت  
 رنگ کلمه ز جوی بر دین لب را صبح شتاب رسته کله منت  
 شوکت بر آه ملک فنا کرم میروم  
 جولان برق رفیق آنرسته منت  
 بغیر شعله فرا جی کرم و کینیت نیاز باشی من جز بر سمنده نیست  
 قبح کشتن زنت هلا اینقدر قیامت بیاض کردن بنات صبح خیز نیست  
 بنمیدیم خرب کسی با ده دلی بدشت آینه ما سر آب جو نیست  
 بهم خوشند جویت و شکر بهای شتاب بهار رنگ ندارد جوی لب نیست  
 بر دین صحت دل به طاق که روی شاه راه حقیقت مقرر نیست  
 بیا که بی مهر روی تو دود آه مرا شبنم نرفته کرم زکمان چشم آخر نیست  
 روان نکرده بسویت کنی شوکت که مهر نامه او دیده کجوریت نیست

جنت



چرا چو طایر فلک در نیست آرامی ز نسکه چون مرغ خادام در پستان میر است  
 زین طالع خود شکست آب و زین محو که تو بهما ز سیر مرده خزان میر است  
 روشنی بر من حسن ازل دیوانه است دیده اهل جنون شمع بر پند است  
 ماتم و سوز جهان دست بهم داده است خفته میانای می گردیده است  
 ذوق سجود درستی کی رودم بعد مرگ خاک بر من همان که وصفی است  
 بخت سیاه مرا ذوق سید سینی است طالع برگشته ام گردشی بپایه است  
 شربت ماکت است مانع بیرون شدن همچو نکلین نام ما مهر در خانه است  
 حلقه بر من حلقه دام نیست همچو قطعه بادیه ام قطره می دانه است  
 ذوق اسیری چنین ناله ام شفته کرد زلف فغان مرا چو بیهوشی است  
 شوکت ازل آن شعله خورشید می نیست پنبه میانای می از بر بر وانه است  
 دل از خیال روی تو ام رنگ گلشن است دامن سینه لاله و صحرای ایمن است  
 نبود کسی میگرد چون من تنگ ستر آید می دو آتش هم برق خرمین است  
 یکذر آفتاب سر ویش میسر شد رنگ بریده که بره ساید اکلنی است  
 آورده دوش طاقت خیاره های شوق آغوش من حلقه زنجیر از آهن است  
 عقبی بود ز برده و بنیای دوز عیان خال قهزار آینه پیش روشنی است  
 شوکت ز نسکه گشته ام آماده جنون چاکم بجب از نسکه چشم سوزن است

از خلق کردن

از خلق کردن خویش را خود را بچی بوسه است پای پریشان سیر را سیر از چینی است  
 صحرای عشق است این چرا رنگ تو فضا است اینجا بر نقش قدم صفا روان از برین است  
 آینه میانای می صد دسته تر کس شکفت بر می که یکدم ساقیش آن تر کس در اکلنی است  
 مادر رگشتی از بر من ای نو بهما در و سینی بوخون رنگم میور و خونم بوم شمش است  
 ظلمت سر اکلانان ام روشن نگردد آفتاب خطه شعاعی بنوم مرگان چشم روشنی است  
 ناکلک کاغذ سوخته است از نسکه جان سوزن هم صفحه ام ز آینه است هم غم ام از آینه است  
 از یاد مرگان تو ام صد عطفه ازل با نرسد ویران بنای آینه از سبیل آب نوز است  
 از ناتوانی از مرده کوه قدم افتاده ام پیش ره جولان من نظاره سده است  
 شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود  
 شوکت چراغ نیر خراکی احتیاج روشنی است  
 دل من از خیال زلف و درویش بخت که در روی سنبل اشتگی و لاله ام نیست  
 که این شمع گل آمد در گلشن که بزرگ سیاه از دود آه خندلسان چون برز است  
 بود آلوده خون خوی شیر از نسکه رنگینم زرق بشته من لاله های پستون و غنمت  
 بهار انست در مسجد قرار نیست شوکت را  
 بکوی بی برسانست یاد کوه نهانست  
 سروی بالای تو همسایه عمر ابد است نفس پای تو زمینی داخل روی شد است  
 چاکم کی بود سینی تر از تو و سینی پیش صاحب نظران آینه و فتنه کوه است

نیست صاحب نظر از غفل از دردم  
 دیده آینه حیرت زده شک و بدست  
 تکلف بود اقبال جهان بقولم  
 در زدنکی که زنجیرم دست راست  
 شوکت خفته را نیست دانی زگرند  
 در نظر دور شدندش مرز چشم بدست  
 خنده کلهای شربت کرم غم شش نیست  
 کلین باغ قلاب یک نخل مایه پیش نیست  
 سدا هست چند باشد بهر خیالی نظر  
 رفعت این دیوار را یک قدم پیش نیست  
 میتوان داد آن کج دهن کام مرا  
 آرزوم کرم بسیار است از کم پیش نیست  
 حسن زرات جهانرا که در حق رنگ دیو  
 آفتاب این باغ را یک قطره شبنم پیش نیست  
 ملوا ملوان شوکت بر دراز عالم بالا گذشت  
 دوری این ره برنگی هیچ یکدم پیش نیست  
 نکه کرم تو برق خرد آینه است  
 عکس رویت کل روی سبد آینه است  
 نیست خالی ز صفا خلوت بهوشی من  
 فرش حیرت که دام از غم آینه است  
 طوطی جامه حسن آینه از من دارد  
 بال من خلعت سبزی لقا آینه است  
 خاک گشتم زنده صاف بجا و فرما  
 کف خاکستر ما دست رد آینه است  
 حسن پیاخته شوکت بود آینه خویش  
 عشوه آرای لوبی مدد آینه است  
 زاهد بستر هوای بل نیست  
 مغز تو خدای پای کل نیست

دارد یک

دارد یک اصل کفر و ایمان  
 با دام و مغز را و کل نیست  
 تاک بره تو سگمان را  
 از دست و دین خرد کل نیست  
 سول است زنون خود که شفق  
 آب شبنم ز برین نیست  
 از بهل خودم نه بند شوکت  
 کمره در کمره از غل نیست  
 رشته حرق بلعش زگر با قوت حرا  
 خطه پشت لب او عین آب کبر است  
 حسن نغم تو بدم که چراغ افروز  
 کرد سرگشتن قه حلقه بیرون در است  
 حسن را عشق من از جاده بیرون آرد  
 زگر سنگم بنظر رشته قوی کمر است  
 کشته نار تو مست نه چون میخاطره  
 موج می ناو که میداد ترا بال و پر است  
 فتنه با ده بیدستی همیشه را نیست  
 دارد از خود خبر انگش که ز خود خبر است  
 کرد انگشت حسن مرا کرمی عشق  
 تخم کل شعله آواز مرا یک شکر است  
 عدم از خیال دل شوکت بدست  
 بپیرش  
 روزگار نیست که چون نار کمر در بند است  
 در شام غم بهر خویش ترا مراد است  
 که نقش یکی تیره بود نام بقید است  
 خون نکه از دامن خزان چکه از این  
 نظر دام از دیدن تیغ تو زید است  
 سودای دلم که شود از دامن همرا  
 مژگان خزان از سرم با بد است  
 از سوختگان باز شود عقده خامل  
 قفل دلی ما را پر بر دانه کله است  
 آرام بود ما تم و حش زده عشق  
 مجنون مرا چشم غم آزان نشد است



هر موی تو نه مطلع بری بره افروزش  
 کین جاده چو تار نفس صبح بقیه است  
 از بیکه گرفتار علقیم من و تو  
 ما را سخن روی بروی تو نوبد است  
 بنیاضی از بیکه سمر گشته بعالی  
 از مردم دنیا لب خندان گل بید است  
 شوکت گل رنگی سخن نای شکفته است  
 رنگست که از روی زبان تو برید است  
 تندوی سر را چشم سیاه تو گرفت  
 سمر چون سوخته آتش رنگاه تو گرفت  
 جلوه سوخته جانان بفضای دگر است  
 بر تو شمع بر دانه هوای دگر است  
 بمنزله جاده این راه سفیدی رنگست  
 دانه را آب شد راجع بنای دگر است  
 بچشم انکه بیانش تا مل دگر است  
 نیم سبیل و گل سبیل و گل دگر است  
 در آن دیا فی که مانع منج او باشم  
 شکست رنگ گل او از سبیل دگر است  
 بهشت نیست بر تنگی که قیاری  
 کرام زیر زمین ریشه گل دگر است  
 کرده زلف که است شاد است  
 که می می هوا نارسبیل دگر است  
 مبان از نظر راه دوستی ایمن  
 که احسان طربین طوره تو گل دگر است  
 زلف و دوش تو حال از غایت منوم  
 نگاه کرم تو برق تغافل دگر است  
 رو دهن نهانست دل از کف شوکت  
 ز غافل تو گرفتار گل دگر است  
 خون جگر تراب

خون جگر تراب این نگاه ماست  
 چشم بیدار و این نگاه ماست  
 ما را ز فیض نکت نظاره مانعست  
 مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست  
 چونند ضعف و خیرت اهل نظر بهم  
 رنگ بریده دور چراغ نگاه ماست  
 آفت سواد دیده ما را ز پیش است  
 از سمر مشک سوده بدای نگاه ماست  
 حسن تو با نظاره ما روشن بر سر  
 خط رخ تو سبز باغ نگاه ماست  
 شرکت بکر که درشت نظر جلوه گاه گیت  
 سموت طلسم راه چراغ نگاه ماست  
 هوای دوبرو حرم نشا واد من است  
 فی دواته نفوذین مجام من است  
 ز بروجت و نه بر عایت دارم  
 من آن کلمه گفت چمن رنگام من است  
 برامه بداد اندر کرده ام خوش  
 نذر و برق زهر جابر دیدم من است  
 توان زنت اگر هم چراغ روشن کرد  
 سواد گردش پروانه خطبام من است  
 هزار حسن بیابا بوی عشق می آید  
 طبلدن دل من شوخی کلام من است  
 بیال فاضله از خوش می کنم پر داز  
 هر کجا نیر سرد خوشتر ام من است  
 اگر چه کرده مرا فقر بی ن شوکت  
 طلسم بسنی نقش نکی بنام من است  
 دو تا ز فکر شدن باوه دوساله ماست  
 کند وحدت ما کرد شوخی ماست  
 کمرش خیز بو دماغ ما ز بر حیون  
 سواد چشم بر بر ادواغ لاله ماست

چنان بیاد تو آتش مالاب شد که هساب کفی از خط ناله است  
 طبلدن دل مایع عالم آب است ز خویش رفتن ما که درش بیاد است  
 کل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود نسیم رفته بشیراته رساله است  
 بزم با ده خوشبخت کارما شوکت

جدای تو به شکستی فغان و ناله است

بشر ما هنری غیر خاشی شک است نفس کشیدن عاشق بریدن شکست  
 چنان بسجی ایام خویش ساخته ام که نارسیدن دایم از زوگوشکست  
 چنان ز شرم تو ای آب درنگ کن که موج با ده چو موج نسیم بر شکست  
 طلم قطع تعلقی بنا ما بستند نیای خانه ما چون تلخی بیگ شکست  
 نیاید از تو ترسم شناسی و منی و کرده مار که ناکشمت شکست  
 ز شرح که به کیف شدی قلم رنگین بیابرس چشم که این چه نون شکست  
 ز تلخ طای خود خوشه است حاشی نام که زهر زمرنگین سینه قد شکست  
 خراب جلوه آهسته تو جدا اند که قد کشیدن کلها با بریدن شکست

ز فکر در خیال غریب شد شوکت

میان معنی و لطفش هزار در شکست

حاجت شیر طوطی بر کار است از دست کنار آستین دامن طلا دست است  
 ز آرایش ز بس حسن تو بهایو سکنه خالی جدا رنگ حاشیک بر کل و ارادت است

کشیدن کی توان

کشیدن کی توان از سببه او دست دانا برون آوردن دل سخت دانا است  
 بر روی کلی که از رویم ریسر دایم میگردد بصفت از بس سراییم که فشار است  
 متاع روی است سنگ طلالی شده گران ز بس دیوانه من رویا زار است از دست  
 بود از خانه روش بیانت مابدل رای سیده ابر قد شوکت که بر بار است از دست

در جهان انکه از اباب هر کرد نیست بحر افطرا آبی که هر کرد نیست  
 غافلان را جوهری تو اهرام حرم روی تصور برید یو ارجو هر کرد نیست  
 بیکه خونها همه افسرده بر که مانند سبک را فطره خونی که شمر کرد نیست  
 چند شوکت برده هیچ کنی دیده بچند که در اقلیم نوتی که سیم کرد نیست

روییم ز بس نم از نوره اشکبار داشت آینه از بریدن رنگم غبار داشت  
 تخم ز باد امن کل بر کرد و بار داشت جبری که در خزان طبله چهار داشت  
 رنگ از خیم بیال بر برادی برد امشب که شوقی تو مرا بقرار داشت  
 کیفیت حیات ز خود بود امشتم جای بی دو ساله زلیل و نهوار داشت

شوکت بیوی که به مهر و مایع بود

مفرش کلاب از کل ابر بهار داشت



دور من تو باخو رسد یا قوس است چون خط دست بهم را کف افسوس است  
 باشد از برق نگاه تو برانم روشن است از شب از بیره بادام مرا غافوس است  
 هر کف خاک درین دشت بزرگست نفس کرد باش همه یکدسته بر طاقی است  
 زندگی رفت دشت و در سرم از غمت شدیم قدم حلقه هنوزم هوس با دوس است  
 شوکت آواز ما در طلبش دل باشد  
 بهراری بختی نه مانا قوس است  
 می کشیدن کل دامادان نظر تا شدنت خنده کردن ملک زخم کل را زدنت  
 کل پیر این خود بخنی و بوسوزم که مرا فکر هم آغوش دگر تا شدنت  
 صحبت اهل جهان خبری شبی نیست کف افسوس مگر دگر تا شدنت  
 خواب جنگ کل بختی بیدار نهالت بجز گشتن اگر زخما تا شدنت  
 رشته ناله مارا که کند دو گوتاه مگر آجیده و امان سوز تا شدنت  
 مطلب ما ز نظر نیست بجز دیر و حرم کردش اهل طمع حلقه در تا شدنت  
 نکم نیکه زولا تو شونی دارد مرده ام را هوس موی کمر تا شدنت است  
 هوس لاله زخامت بدلی شوکت را  
 موم را فکر هم آغوش من را تا شدنت  
 مرده و دودل نگار غمت طوف قری سیه بهار غمت  
 بگذشت دشت خرم از از شکم خار مزگان اشک تا شدنت

ظفرم باشد

ظفرم باشد از بخت کف افسوس و زلفها در غمت  
 شوه آراش شوخیم شوکت  
 چشم سرده خاک ز غمت  
 ناله ام از بیره بخت تا شدنت است پر تو مشتاب بر ما جگر رنگ سر است  
 چشم آه از زرم خود سرده بر زکب تا کی و امان مرگانی جنگ سر است  
 بهای صبر ترا چه بخت از بختی انبای خوش نیست روشن چشم غمت که رنگ سر است  
 سازه بر غمت پیدا می گواویم او بسکه مزگانی سیاهش از جنگ سر است  
 ناله از کشال من بناب بی آید برون  
 آهمن آیدنه شوکت کز زشتک سر است  
 بالیده او اعلی مار نیست پیش رخ او در ک آتش خست  
 نیست جگر آمد و رفت نفس از دوسر این رشته بدست گیت  
 تلخ بود دیوهستان من میده مارم نمز نور نیست  
 بهراری جاده رخسار جان اگر است هر که از زبان دل ماند درین راه گیت  
 اشک از چشم غبار آلوده می آید سر ما دیده ام طفل خیال را ز لب زیک گیت  
 برسد نامنزل عزت ره افتاده کی قطره را کو بر شدن ایدل نشان این است  
 غیر سستی حاصل دیگر نمیدارد طبع زان بلند افتاده اقبالم که گیت گیت

رفتم سوی تو از خود مشکلی است ز آب دکان خوش بایم در کل است  
 تن جی بجهده مقصود است زین بلندی چون گذشتی منزل است  
 از طپیدن غایب می رسم به قرار ی بال مرغ بسل است  
 هر کی ما دفتر دل را کنیم صفه خورشید فرد باطل است  
 جای آرامت عزالت در جهان موج را آسوده کی در ساحل است  
 دانه مار که ختم و حشمت است سبزه مزگان آهو حاصل است  
 میرسد تاسینه من موج کل ساده لوحها زبانی قابل است  
 بلبلانرا کز شور عشق ترا در دغم چون جمع میگردد دلست  
 بیکم از بقراری غای دل تا نظر افکنده حشمت کل است  
 دخل صد بخت خرج دیده ام مردم چشم عجب در بادل است  
 کاروان خاک ری کشته ایم نقش یا مار آوری محلی است  
 سنگ بشوکت بر بهر آن کمر از دغم گشته گرد آب دلست  
 ز جوش لاله بکست و هزار مهتاب صفای سبزه ابر بهار مهتاب است  
 صورت بانی سخن و جوی فغی دینی بگو چه در کز سنگ از زار مهتاب است  
 اگر چه بشود شکریت بزم منرا بیک طرف گل و بیکو کن مهتاب است  
 مع که دغ خون لاله از حشمت سواد غیبی لبی سید بهار مهتاب است

بیاد زکی اووز

بیاد زکی او خواهر سر مشکلی است ز نسبت لب او آب لعل زین است  
 ز غم مصطف روی تو گل مورت درشت ز غفلت لب لعلت بیاد زین است  
 میخو و جد سر زش تا جان گرفت ز غبت خار چون ماند بی آهن ربای موزی است  
 از غیر شغل ام پیر این گلگون بود دامن دار و کیف شغی بهر جا روشی است  
 چاره از جاده دنیا بجز تسلیم نیست  
 هر که سوزن شد بد شغی در گهوار این است  
 آرزو را بر بزم قدم افتاده است دست بنی را که هست دل ساده نیست  
 کرده که ره خود را ز کراینی تنها کوسبک بشوی موج ره جاده نیست  
 خبر از خوش نداری که ضایع بخوری ورنه نه نشسته افلاک میرا نه نیست  
 پانده قدر تو هرگز نشود هیچ بلند از بجم و جرح اگر سبزه سبزه است  
 حاشی بندر کفتار باشد بشوکت  
 جاده مهرای سخن را لب نکت ده نیست  
 شب که چشم او بقدر طاقت می نازد شب دیده را چو شمع شاز از شاد است  
 شب که از خود و بر دوست ناله مهر را کوچی ماه تاب از شعله آواز است  
 بود عری و شتم از بهلولی پرواز خود کبک من از خط بهلول سبزه نه بار است  
 ریشه ما بشوکت از آفتاب و کها شد بلند  
 مرغ مار ز سر کشد باکی بر پرواز داشت



نیز به نشانه گل نگاه ماست  
 موی شراب رسته شمع نگاه ماست  
 ما چون سپند گرم روشت غلیم  
 خاکستر که مانده بجای کرده ماست  
 از دیدن عذار جوانان شدیم سیر  
 موی سفید ماکف موی نگاه ماست  
 ما در زمین بختناهی نشسته ایم  
 افتادگی شکستی طرف طلاه ماست

شوکت بنوشی مکن اندیشه از جناب  
 بار هفت گناه نکردن گناه ماست  
 بی نظاره محزون تو همراهم است  
 جاده مدد که نقش قدم با بر ایام است  
 نیست این بادیه از غنای تو ایام  
 جاده از نقش قدم با رکعت با چشم است  
 کوه و صحرا بهر اداری او میرانند  
 حلقه و ابرو و آسن همراهم است  
 میکند سیر سر پای تو سر تا پایم  
 بهماشای تو آغوش منم است  
 سالک بادیه حیرت و بیدار مرا  
 جاده مدد که و آینه با چشم است  
 شوکت از بهر شای گویباری من

سیرت ساحل مرغانی دریا چشم است  
 پیش ازین ماری از خون دلری بوده  
 بنفشه میثاقی ما از مغربترین بوده است  
 شوق برادر پیوستن تا خانه شیرین مرا  
 چون زنده ای ای سفیدی چو شوی بوده است  
 از دشتهای ما دارد در شنبه زمین  
 در نه کهای زمین تا جری بوده است  
 جاده افتاد قامت را دست مکرر ازین  
 پیش ازین نقش قدم هم کسکی بوده است

چشم آهون

چشم آهونش ازین چندین سیمه شد  
 مسمی آهونگانان شیر گری بوده است  
 کوته گران از شمع کل سبکتر بوده اند  
 پیش ما موی هو نقش خمری بوده است  
 خرابایم سبز از موی طوبیت گشته است  
 جاده صحرای روزه ابر موی بوده است  
 بجهت خورشید در چشم بر بر وانه است  
 هیچ شمع تربت روشن خمری بوده است  
 نقش پای اهرمان از چشم آهون دریا  
 کرد این صحرای آگاه دلپذیری بوده است

شوکت مایل رنگینی صغری بوده است  
 بخاطر دل بیتاب مدد میگذراند  
 طبعی دلم این راه میگذراند  
 رسیده بود سنک مهره اطفال  
 زخم در مدی کوه را بجای گذراند  
 کسی نرفته بدینال بی نشانی را  
 خوش کسی درین راه نقش میگذراند  
 طلسم موی بود بند مراد کسی  
 که کار خویش با بند ناخدا گذراند  
 فغان که دست تو کمرای آنقدر دارد  
 که خون رنگ بخور که گذراند

فرب نعمت الوان نمی خورد شوکت  
 که بر خنجر من برین آتش میگذراند  
 تا بدان دست نگارنی آتش گریه است  
 دست من رنگ حسا دارم خود مالو است  
 نفسی مرا کشت غایت خرا از طولی  
 را بهین بسیار باشد راه چون خوابه است  
 قفس که جفا ترا ز روی خویش نیست  
 آسیرانان بهم نیست و گم نیست

چشم پوشیدن ز اوضاع دوعالم گشت  
بستوان آتش زنگدل نقش چندین آورد  
چون خواست جمع مکرر کند و گشت

خوشی سخن گفتن بخوشی است  
بهر شک و بدرود شوق کند حرف  
شود کوش چون کمر زبان خوشی است  
که بهر شنیدن دوعالم و کوشی است  
نماش کن آن لاله کون بیرون را  
که هم خود خوشی است هم کل خوشی است  
بچشم تر شوکت ما ز کرمی  
نکاه آدم این شعله خوشی است

زمین سینه ام ز نفس مدقا فایست  
بقا عالم حیرت بود خوش ترا  
بدست ساده دلی نفس چای پافا  
نفس کشیم بقیای که از هوا فایست  
ضعف بیکه بچشم کسی نمی آیم  
کلید قفل خوشی بود درستی را  
بهر کجا که نشینم نفس پافا فایست  
چو از شکست شود بی بر از هوا فایست  
برنگ بر تو فانی از لب کردی  
شده است اینجمن از من بیرو فایست  
حضر طبع من از کرم زمین باشد  
زمین فانه ام از نفس بود فایست  
هوس ز کرم دامن سفر کند شوکت  
ضم از شراب چه بر گشت از هوا فایست

بیاض بی ساقی مکش بیاله عبت  
روان مکن بطای راعوج لاله عبت

بنام دی بختی

بنام دی بختی است و هر امی گفت  
ولم رعبه ز عالم بگرد او ترسید  
که ماه چهارده باوه دوساله عبت  
ویدشت بدبال این فرا عبت  
هزار چشمه دوشم ز خاک میجو شد  
زمانه خون دلم میگذ حواله عبت  
چرخ خلوت آغوش جلوه یار است  
بگرد ماه مکرده است تاله عبت  
چندین چو زنگ شوکت اهل حیرت را  
بشنه دلی تصویر سنگ ترا عبت

کرده از تر دس خود کرم برام بچشم  
بهر را ترا سر خوشت ز عالم کرم  
اشک کرم که دره اشکاری بچشم  
نکته ریزد ساحل بود بشکر موج  
لازم افتاده است نری و در شتابم  
باشه از دندان ماهی بسته شد بچشم  
اهل عالم را بکار خود باشد اختیار  
بهر را باشد بکف سره رسته شد بچشم  
کرده از تر دس معارف و بران خانه ام  
میشود سیلاب و بار را تصویر موج  
پاک جوهر را باشد منت خفا از کسی  
شوکت آرب از خوش داروی بچشم

از بیکشتم جو صفای بدن صبح  
روشن شود و ترا بنود خبر نسبی صبح  
نه رسته نظاره ره پر صبح  
از خطه شهابست زمان در صبح  
کل از جمال است خطه طاق بنا کوش  
دارد کل بشوی شب و سترن صبح  
شای که مرا با تو بود برم خوشی  
از تیغ دودم که نبودم زدن صبح



که بر سر دامن زلف تو نشاند  
بر کشتی بودی بود پیرین صبح  
مژگان نبود دیده جیوت زلف ترا  
خار سرد بود از دنا و جین صبح  
از جلوه نور است صفای دلان را  
از خط شعاع است زه پیرین صبح  
از صفای دلان فیض طلب کن که خوشی  
یک ناله آهوست ز رشت خاق صبح  
شوکت شب اعیان خیای سر زلفی  
میافت ز تار نقش خود کفن صبح  
بر زو هایت تو چو گل در کنار شاخ  
سند و محبوب است خزان امبار شاخ  
پیوسته است سلسله موج کل بهر  
از قلم عطای تو آب و بار شاخ  
در مای خامشست مرغاب خامشی  
چون غنچه سر که رفته ام در کنار شاخ  
روزی که من تار شکستم چون گل  
میرفت جابل زلف و در شاخ  
دیگر مر اجمعت مظهر که درین ۵  
آید صدای کوشش از آتش شاخ  
شوکت چه شد بین بگل کون می سوار  
دیگر کل پیاده نکرد سوار شاخ  
ساقی بیا که دامن گل شد سوار شاخ  
ز چون حساب غنچه سر از چشمه بار شاخ  
ما را ز ما با و بغارت بر د بهار  
گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ  
جوش هوا بخشش موی فکته است  
چون کف شکوفه را جلب جو بار شاخ  
این نیست بر کف گل که رود و نسیم  
سلااب اشک میرود از کوه بار شاخ

والمرده از شکوفه

والمرده از شکوفه دو حد چشم انتظار  
شوکت کجوه کی ناله است بار شاخ  
سبک گلگون قیام چون بی فتن زلف ترا  
ز رشت از رشت رنگ خدا و بار شاخ  
بی مایه در در شعاع گل کرده نیام  
بهر جا افتد از دستم قمع آتش بار شاخ  
چنان خاکم بود رنگ نعلی را عیال کرد  
که نقش بود بر پایم از رشت چون پیر بار شاخ  
رقم از شکوفه چشم تو از پس سره الهوت  
حالت از رشت نهایی مکتوب هم بار شاخ  
میای قیام ایچنان از خاک بر بها  
که گرد از رشت من از رشت رنگ خدا خیزد  
چنان مشت غبارم آب شرایم هوا کردید  
که مغز استخوانم چون کف از رشت هوا خیزد  
ز بس از رشت که دید استخوانهای نیم ظاهر  
ز نیم خفته چاک خون دندان نما خیزد  
قیای او جو چشم از رشت پهلوان خالی  
چو مژگان خود بود از پهلوانش خیزد  
بنا که کشته خود میرسد ای پهلوان را  
که در دست تو انش کرد از بالها خیزد  
حجت کرده است از مغز مجنون بلغم شوکت  
چون غلظت بصورتی که آواز در خیزد  
نگه شوخ تو مست ازنی آرام بود  
که روش چشم تو بالیدن با دام بود  
باده لعل لبست نشاد رنگین دارد  
خطا با قوت وین بر من خط جام بود  
نیت از لطف من نیم نگاه کن که حرکت  
مرده است چون سهم آید لب و شام بود  
آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا  
پند کوش برنگ گل با دام بود

بکه از صفت ارباب رسیده است لم قطره باد به چشم کمره دام بود  
 قسمت شوکت مهر در چشم بسوز  
 نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود  
 بهر کشتی که آن سر بلند اقبال می آید کل بالیدن خور مهر استقبال می آید  
 کشته است من و در دست جذب عشق که چون از خود درم معشوق از دنبال می آید  
 هوای بخودی ما دارد است نشسته دیگر قبح از خوشی خالی رفقه مالا مال می آید  
 هو از بس جلای کشته از رنگ صفت عاشق چون نگهی بر دل خیره زین مال می آید  
 جلب است که امیانی آه سنگین میرسد شوکت  
 که آواز شکست از نشسته تنه ای می آید  
 چو شمع کشته اگر شمع روشن شعله دارد بدست او رسد چون دست من رنگ چنان  
 کی از اندوه خود با نهد زخا و ام برون نظامن زلوی یاریکدام جا گیرد  
 به از خود عاشق ترا نیست مکتوبی پس از درون کبوتر استخوان من زخا را می گیرد  
 چون نگهی بر در چهره آید سر بدو ازش عیار کلفت گاهی که از ظاهر او گیرد  
 سر را با پنهان کمرست از تاب خون که دستش سوزد از خون سوز بگره می گیرد  
 ز بس شوکت نهی دست است از اسباب علف هم  
 کمره بند چینی خوش از بند قبا گیرد  
 من و رندی که زهر جام کمر آب بخورد از بکر تا نثر انشد قبح آب بخورد

ی خلاصت

ی خلاصت که حاصل شده است از کل من که کف جام می آورد که خواب بخورد  
 هر کرا چون کمر از خوش بود عالم آب می سر کشی از ساق کمر آب بخورد  
 به چون خون نگویم کمره که نگه استی می که برانشته ترکان بر کمر خواب بخورد  
 شوکت از رنگ سبک خوشی چون خون بخورد  
 می رونی که بروی کل مهتاب بخورد  
 دقت انگش خوشی که خود را در چشم کل کشید باده آشفتگی در سینه سپید کشید  
 ره جسی عشق از رنگات کلان کرده است بنوان تصویر میل از رنگ کل کشید  
 خط و در شعله آوازی آید بیستم صفحه ما را که مرط از بر طبل کشید  
 شوق آفرین دل ما را بعد شغلی قوت کرد چون صدف کل کشید  
 خواست تا رونی کند شوکت چرخ سحری  
 رونی معنی زخا که طالب امل کشید  
 کشت از آب در رنگ نرم می شود خنده کل آب چون کردید حکم میشود  
 نمدارهای ماسوق بر برهای مات قامت ماحلقه چون کردید خاتم میشود  
 کمر پروازم درین هلاک از رنگی ترلست کرد و من از جسی کل محلی مام میشود  
 شوکت از خاک در رنی برزند چون رنگ نرم  
 که به میگرد در نخلت آب و زرم میشود  
 صفای جوهر چندی اگاه از زندان باشد کل آینه را کستر کلنی چینی باشد



محبت چون شود و در مستوی نمی ماند شراب رنگ عانی باه مناسکی باشد  
 بدینال نسیم از خوش رفتی رفتی امروزی دماغ مایه بانی مرکبوی بیرون باشد  
 نشد در رفت و کو حاصلی مرا فرستید دلب را چون بهم آرم کف افشوی بی باشد  
 ز آب دیده یعقوب دارد آب شمرست شود آن ترا بر این پوست کشی باشد  
 روان اسبان حرف گوید بر زبان شوکت  
 چرا باید بفکر رفتن بودن تاوهی باشد  
 رخ اولاد با لعل هم دای خدای شد شکفت رنگ طهر افتاد او میانی شد  
 نشان او کسی بر سید از من موی رنگ این است انجان کردم که او کانی شد  
 چراغ شعله روشن میوای کرد از غبار بکوی او غنیمت که کرم چه سبکی شد  
 خیال وصل جوان بوده است از وصلی بکلی خوش آمدی که کرم حرف ایام حیدری شد  
 بیک کرم شمشیر که را بر فی سازد حذر کن از سبب چینی که کرم سره سانی شد  
 شروع درسی اقبال قناعت میکنم شوکت  
 مرا تحت سیمان کخته حرف هوای شد  
 از باره بیکه آب بحر لطافت بود لطیف خط بری شود که کی موج میزند  
 از بیکه آب رنگ هفا موج میزند خورشید در پیاله ما موج میزند  
 سرگشته اند با بتو دارند طایفات یک قله است قله غامض موج میزند  
 هر کسی که دید رنگ بر رخ رازگت گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

لفظ ه چون

نظاره چون عرق برخت آب میشود از خمره تو که جیا موج میزند  
 بر آرزو که مرد بدلی زند می شود از خنده تو آب بقا موج میزند  
 یارب آب را در تیغ زبان که باز خون تو خونی از لب ما موج میزند  
 خواهی پیشه خواه بهیانه بکنی است در بر کعبه بوزند موج میزند  
 شوکت ز یک خط چینی که اولست  
 شکر خدا به شربدا موج میزند  
 و عده او بر دل آب در یک راه است ۴ ابر تقوی بر این کسان را تراوت میداد  
 بیکه آتش داده ام از جویا زخم دل غم بیکان او بی محبت میداد  
 الا که نای دست نخل ماتم بخون بود خاک خمرای چون بوی مصیبت میداد  
 بسیاری نه فلک میکرد و از آب کمر دیده من کرم را گاهی که رفت میداد  
 از بیاضی کورنش تا مصرعی کرم رقم صفحه من با لاله قیامت میداد  
 هر نگاه کرم عانی موی آتش دید است بیکه آن موی میان دانه را گت میداد  
 میکنم نمرسات خورشید قیامت از خیال روز کز هم دل من داغ شربت میداد  
 کاهرا پشت امید از کبر با باش بکوه سالک از دوار منزل حق بر این میداد  
 آب بیکان بیکه بر از سرم شوکت میداد گذشت  
 آن کاهان ابر در آنا چند وقت میداد  
 سره از چنجهت بلای جان مردم میشود خامش از حجت لعلت تکلم میشود

طفل بی پروا دل ازین میری غافل  
 کین کهری افتد از دست تو کم میشود  
 چشم من شکست چون افتد کمر من شکست  
 خنده چون آید بلبل او تبسم میشود  
 شوکت است بر من مست از آن طالع میر است  
 کمر چینی بماند می ماند بخود خشم میشود  
 بتو امشب سحر لب بر لب را نه بود  
 بینه ام از من جهان پیر نشسته بخاله بود  
 بتو دور آن فلک امشب شتاب داشت  
 کمر دمی بماند ما شعله جواله بود  
 شد بهار دلا از سفر بدست از کف دست  
 سحر دانه زاید از خشم لاله بود  
 از کمرانی بکمر سگانی ناله می آید لب  
 هد شکست امشب کسب جلاله تنه بود  
 همچو فصل گل درین مجلس زد و رها دور  
 ره زبانی ما بجام دیگری بکس بود  
 هر کی میرفت در آغوش شوکت جای داشت  
 سیر از امشب حومه یاد رکاب ناله بود  
 بهار دانی غنچه شد آن لعل مشکین  
 جوهر و از ناز عینا قد کشید انقدر موزون شد  
 نه کار نکست ساقی را بیای چشم از من  
 کی می میکرد صفای از برده بادام گلگون شد  
 رای خواستم باجم ز قیدی پرستیا  
 بر خیمه از خط سیمانه ام بکلمه افزون شد  
 عیان گردید دیوانگی از بس ز کار کردم  
 بصحرای خیمه لبی حساب از آنکه همچون شد  
 زجا که سینه سوزانم دل من زده شد  
 سر این راه نقب از خانه آینه میر شد  
 نیکم و بگویش است شوکت غلام من  
 ز بس لفظم خوش معنی بکلامه مضمون شد

فلک بر تنه آن

فلک بر تنه آن کوی دلش نرسد  
 بکمر خاک نشینان او زبانی نرسد  
 سحر و جوار شکستگان ساقی  
 رسیده بود بر یکی که بی جنبی نرسد  
 دراز دستی بیدار بود از کف  
 خبر زاید کوتاه استنی نرسد  
 چنانچه اهل جهان را ز یادار تنها  
 بیشتر آب ز سر چشمه بکسی نرسد  
 ز نارسای طالع بر تنه ام شوکت  
 ز کو تهست که دستم با سینی نرسد  
 آبروی غمت از نازشادی ماسیکد  
 خون سیل از دامن آبادی ماسیکد  
 تا بوی شکست رنگ لعل شیرین رخسارم  
 آب لعل از رشته غمنازی ماسیکد  
 سیرگاه جلوه مستانه لیلیست این  
 ماهه از چشم غزال وادی ماسیکد  
 لی سواد کعبه مقصود روشن شوکد باز  
 رشک که این ز چشم تاری ماسیکد  
 قطره اشکی که میکرد در کوشش اثر  
 از رخسار شوکت فریادی ماسیکد  
 کسی را فیض بیداری نقب از خواب کرد  
 که از وضع طایم سینه سنجی بخود کرد  
 از دندان و دغان او بهر جا بگذر و حرفی  
 که سر و نهاده آب از خود و کرد و کرد کرد  
 چون منت باشد از بحر آسیای بی ناز و آفر  
 که همچون کوه هر خطان بر و خطب خود کرد  
 ببل بگویم از غبار و حرفی و می ترسم  
 که از من بشود حرفی خود و خطب خود کرد  
 خبر از معنی خود می شود صورت پرستانرا  
 ز قد خویش زاهد قبله حراب خود کرد



فنا و کز بود اهل حجت راس از فردن جو این دیواری افتد ز با سلاب خود گردد  
 خط نازک و دلاست شوکت از کهر اری طبع است  
 که آفرینش خود گمان مهتاب میکرد  
 ز خون حرص و دم خون همدست خورد فغان که این صدف از چشم نکل دریا خورد  
 چنان که گشت آن چشم مضطرب گشت که رنگ من بنگاهش به نیمه و خورد  
 چنان که گشت از چنان بی نهایت بای باده زبانه خون علقه خورد  
 بود عاقبت کار خوشی آنگاه کسی که قسمت امروز بر فردا خورد  
 چه غیر نیست که از عکس خود هم آن مفرد درون خانه آینه باده نه خورد  
 دل از عتاب خیال بونگه تر است حذر که شدی این باده خون می خورد  
 شراب رنگ رخسار نگاه من شوکت  
 بایه مرده آن چشم مست نهلا خورد  
 خرم کسی که سحر خیزت بر کشید خود را ازین جهان بجهان دیگر کشید  
 جای که خشم رخسار بیکد بید باید بر زور مهر خوشی بسیر کشید  
 شد از زبان شعله مرادنی این سخن چون شمع بخورد سر خود که بر کشید  
 قطع امید میکند از نبوه همجو بد آرازه که شیخ بروی مقرر کشید  
 از ساحل صدف نتوان رفت بنگار باید چو رشته دام باب که کشید  
 روزی که از تراب جوی بهره مند شد سحر نگاه که بر مجنون بر کشید

انکه از طبع

رنگ از گل زعفران هراشت فکر را چون آصف از رنگ قلم رسا بر کشید  
 آفرینش نازمانه چرخ عطای او روشن هزار بار ز مغر که کشید  
 شوکت کلاب میکشم از بوی گل دوبار  
 ازین دماغ نازک او در دسر کشید  
 کسی در سناه راه عشق بسته ساختن دارد که در شطرنج جیبی رنگ ازین نافه دارد  
 حیرت کل کران باشد حق نازک خیال از ترا زهر بانی قبا چون نکبت کل ساختن دارد  
 شدم رسوا بزم یار از این نظر و حیرت نکه را چند روزی از نظر انداختن دارد  
 تراکت خانه آینه دارد آفت از جوهر را خود را از زنگار هوس پراختن دارد  
 کل دولت که رنگش صد بدوی فاشتن اگر رنگ حساستد رکف انداختن دارد  
 حیرت سینه مارا بر افری شود حرم بر سرش ز سحر آب بیکان ساختن دارد  
 بچشم خوشی شوکت دیگر انداختن خفا دارد را چند نشا بیم  
 یکی خود را بچشم دیگران چند نشا خفا دارد  
 بگلشن چون عرق زمران گلستان آید زخار ایشان ببلبلان بوی کلاب آید  
 ندارم انقدر طالع که بایم وقت و مجلس شدم بیدار از آواز بایش چون بخواب آید  
 می نظاره تنها میکشیم هم بزم خوشی کن ترا در خانه آینه میترسم که خواب آید  
 چنان که بریم بداد دل بر راه قوس نازت که خون کرد و دخی بایت از چشم که آید  
 ز من نهضان چواری از کجای میخواره ای چنان مستی که از رنگ وقت بوی شراب آید

در دیوار بوی گل گرفت ازین رنگش ز سبلا بکران کر بکر بوی گل آید  
 چنان برده است از خود ناله ای شوق خفته را که بر بالین گل کمر سرخند بیل خواب آید  
 گرفت از سبکه سبیل که بر یقوب عالم را نسیم برین چون برون ز آب آید نف  
 بگویم از زبان شعله در آگهی آید که هر که خفته کمر در فکر از بوی گل آید  
 کجی بیند از باب سخن روی درستی را  
 و در فرا بیشتر شوکت شکست از اینجی بر آید  
 تماشای خطا خوبان نظام را بر نشان بچشم من سواد در میان را بوی بخت  
 به بهار از نستان بحر کشی سستی آید کجی یارب که فتح سواد چشم کران کرد  
 ز نور دل بود هر لفظه رنگی شمع خلکونی بیایان بر در کس نامه ام میرود اغان کرد  
 عجب بود یعنی نزهت منی شوقی طبعم که خاکم را خاک از سر و سر خیز آید کرد  
 بهار اندام سرودی برهن چاکم کل دارم که رنگ سعاد او استی را کل بدایان کرد  
 بگلشن رنگ شوقی رنگت سرودن چنان است که طوق قهرمان را سر و چشم غزالان کرد  
 ز کوشش بیکه سر تابای سواد آمد شوکت  
 بره نقش قدم را شور و فارم نکدان کرد  
 از آب و خاک حسن خیر تو کرده اند آینه را ز روی خیر تو کرده اند  
 دارد و ما زخم نمید شکست نظام از موج بوی گل بر تو کرده اند  
 باشد سواد اعظم این حکم تو از نخل حلا و چوب سر تو کرده اند  
 شوکت شده است

شوکت شده است نای فرخ خادمت  
 گویا هیچ باه جهر تو کرده اند  
 چون سون گلشن بکشتی تعقل بگذرد چون گل از شمع و مقار بیل بگذرد  
 بیکه نور انبساط ابرای حسن ازین لای ساید اندازد کس که رنگش گل بگذرد  
 چون من بگذشت از شمع آویخت بخت سبیل چون زور آورد آب از سر بیل بگذرد  
 بیکه چشم شور را بد کشته برین باوه رنگ شمع از نفعش تامل بگذرد  
 کوشه چشم من از نری که سویم افکند از سر من آب شمع تعقل بگذرد  
 بیکه از اشک هوامیج و طوبه میزند باد زلفش جواب از روی سبیل بگذرد  
 شد و صحر بود یک سینه زار ازین سبیل  
 بهر سیر من چون شوکت نگاہل بگذرد  
 کجی از ایام اسایش هوس باشد بر دینها لکم جنبش که هواد بس باشد  
 کل جمعیت رو شد لان از رشته است بیاض صبح را بشماره از آفرینش باشد  
 نظر هر صبحی از بس کار افتاده است مرد را اگر کس کویا افتد بنم کس باشد  
 ز بر می زبسن ترسیده بدلعش نگاه من بچشم دور سار که در چشم عسلش باشد  
 بجا که از ساید باله سمندر نقش می تندد تندر و شعله ام ای شمای خاد حسن باشد  
 کلستان که سیر است از چار کدالشی بغلش بخیب بوسف ترنج خیرش باشد  
 صفا منقار او شوکت و دینم ازین افتاد زبیل سر و کرم مراد بقیش باشد



که از این شمشیر زخم زده شد  
که خون او از این زخم جویبار شد

نکاه غیر از نظاره قطعی نشی شد زمر و مرهم زنگار چشم زخم افغمی شد  
 عید باشد بیکه جوهر آتش جوهر در کنار دل و دل و حدت ناز و نیازش و شوق ای بس  
 از مریضی که از غیب تعلقی پاک کن خود را که من از خوشی رفتم آتش جوی نوشی  
 کسی لاف قیج نوشی زند بزم خوشی را که در لطف درسی انداز صاف من می شد  
 بعضی از آنک شوخی رفیق از قامت مؤلفه سواد حلقه چشم غم از آن لطف قمری شد  
 بزرگ بشیر مست از فضای محاضرت محراب که جوهر اجباب اشک نیست چینی لیلی شد  
 بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام شرم جوهر زنگار گشتان سینه ناز گلانی آبی  
 بدوران نوشوکت بیکه شد بیکه نازک مشربها  
 کف در پای عصفیان بکشد منای نقوی شد  
 چند چون چگون سرم خاک زده مو آرد کرد با من عیار و امن همرا بود  
 کرم کرد و دست از جام سبک روی کرم با ده ام چون رنگ صاف از برده من بود  
 که بهار و که خزان کشیم چشم اهل دل پشت درو که دیدن برک کل چمن بود  
 کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار چشم ما سرمه از خاکستر علقه بود  
 پیش رندان که شوکت مست جام نعل شد  
 مصرع بگلن بیاض کردن مینا بود  
 سعی و انهم هر هم کافور را هر هم کند سومیایی را شکست رنگ من آدم کند  
 بیکه می ماند بچشم از زخمیک نگاه سرمه دان چون دیده آهوه زخمی آدم کند

میکنه لیر لکسارا

بیکه بیکه گشتان را بعبید بیدان تا کان خوش را از نقش گل هم کند  
 عید باشد بیکه گشتان را بعبید بیدان حلقه آتش را با صدف خام کند  
 ساق و حدت بهر جراح عیشت افکند باده خورشید را در طرشم کند  
 مستی ز سحر دان از شراب دیگر است دوزخ را بریم زینش می محو کند  
 در کف اخلاط خلق شکر از صفت بود از خوش ناز و نیت محبت کم کند  
 خای ز خرم سبک شده جبین چه میکند با شبنم شمشیر چه میکند  
 شیرین جام صباغ روز و نجات من ناز نفس صدای شکست چه میکند  
 از لوله نوشوکت افتاده شد فنا بر خواستی بی بینی و ششانی چه میکند  
 کوثر حریف چشم مرمی می شود دوزخ قیام را بکد زمی می شود  
 انعام و هر جنت که اسباب کائنات همدل برهائی در دسرس می شود  
 کرم که آسمان و زمین آفتاب شد آینه خانه لفظ من می شود  
 منت ز آفتاب قیامت هر اکثم کان قرص نواشته مرمی می شود  
 شوکت دلم ز شعله ادراک در شین آتش مقابل شرمی می شود  
 پای خویش از حلقه اجباب بیاید رشت خود زین آتش کرد و بیاید  
 در دسرسش است زیر نورای فقر از کل محل کلا خواب بیاید کشید

چشم نورن شد بسیار از هزاران  
 نام دارد خلق از کرباب میباید کشند  
 اسقدر نازک دلی بشنم نمی آید بکار  
 از نیام ابروی محراب میباید کشند  
 نیست رود نیل از آن خیزان رانی  
 بعد ازین از خانه کفان آب میباید کشند  
 بچشمانی که از آینه می آید بیرون  
 خوشتر آسان از آن کرد آب میباید کشند  
 بهر شکلی من ای ساقی بجا که ماه ریز  
 آتش آلوده است خاکم آب میباید کشند  
 چون چراغ خانه در دلی ما نور نیست  
 باز شوکت روغن از مشاب میباید کشند  
 ملکیت درسی ز دیوان دفا میخوانند  
 که در حق چشم تو ترسم که ورق گردانند  
 ناله که هر حرف لب میگویند تو نیست  
 رنگ با قوت تو صد شعله چون غلطانند  
 حلقه که به چرخ میاره بهر سو کشند  
 بت پرستم هر یکی که خدا میداند  
 رنگ تو هم شرفش کرده ام و ترسم  
 که بر روی مرا رنگ مرا کرده اند  
 چشم خیرت زده عشق نگردم که او  
 مرز در آب که در شسته هفت گردانند  
 بلبلی نیست که از گردن رنگین شوکت  
 مشت خوبی بگردان بهمار افتانند  
 دل نسبتی بطره بر خیم درست کرد  
 نسبت درست کرد چه حکم درست کرد

بسم الله تعالی

بین نه دلی که بجنوت شکسته شد  
 نتوان بمویای آدم درست کرد  
 خونم به پوست بود ز رنگم شکسته شد  
 نازم به تیغ بار که یکدم درست کرد  
 عمر از مردم گذشت چه معشوقه بوفای  
 خوش نسبتی بمرده عالم درست کرد  
 آینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود  
 عکسش بمویای آدم درست کرد  
 شوکت دگر ب زجرت که عکس مهر  
 آینه شکسته ششم درست کرد  
 از نگاه این موج چمن نامه روان گردید  
 تا با حق چشم من خوش کلان کرده اند  
 نخل موم من خسر کرد آب آتش کشند  
 از هر بر شعله ام فانی کلان کرده اند  
 چون دو ناختی هر دو عالم را همه آورده اند  
 عاشقان از پای خود تا خا سر و پا کرده اند  
 اهل دلها سسته رنگ تعلقی نیستند  
 دست از رنگ حسا چون بهر سو کشند  
 عاقلان از نامه اقبال دولت خزانده  
 خوشی را این دست افی زار ندیده اند  
 کرده اند اهل دل از تیغ زمره بال نو  
 ناله های زیر زمین چون کج فادان کرده اند  
 نکته سخنانی که من در بنم آصف دیده ام  
 خشت خمر را حلقه از منق خلائون کرده اند  
 قیافت نند اهل دل شوکت بفرودس استغنی  
 ناله رنگین از آن رخ کلکون کرده اند  
 زبده کرداری خود اسماں طاهی خط دارد  
 خندان سرمد از موج سواد کرده اند  
 بهر طایفه که چون آب زیر سبزه میگذرد  
 ز بس چشم ترم به جان برض از نظر دارد



بدون پویان خواب متوقف خوانم که سر و از مال قری بان بریزد و دارد  
 بدو خط بود پروانه دیگر من خوش را ندو و بوسه او از خط لب بال و پروار  
 بریزد که هم گریان بود خوشی گمنام و کرد ابر از غبار میتواند آب بر دارد  
 ازین آس زمان انتقام خوشی گمنام و کرد من محض دعوی چون بنشیند دارد  
 سبک روی به بال بخودی پرواز خواهد کرد که چون رنگ از صبح شکفتن بال دارد  
 بر زبانم سرش کرم میگرد و گره شوکت  
 که شمع محفل من رفته از نار کمر دارد  
 اثر از کرد و دست و دل با کوه خاند کف خاکستر از شعله ادراک خاند  
 بندها که بالای هم انداخته اند بر طوطی ببارد که خاک خاک خاند  
 کرشمه من که زانید بی طوطی خندان که غبارم بدل آن بت بی باک خاند  
 امشب از بنی زعفران بره او شوکت  
 مشت آبی نقش ندیم که کف خاک خاند  
 حاشی از حسرت خود چون طایفه کند بنگد آینه دافعه قولا در کند  
 سر بر انوی من از زان زندهای بی خواب میرود ننگ در دیم که ترا یاد کند  
 صورت آن که شوخ جویند خانی کند قلم موی زعفران بر نیراد کند  
 سر و مغرور مرا فکر که فسادان نیست طاعتی طوطی کند از گردن آزاد کند  
 ناسوان بلبلی ما باشد از بیضه پروان منق پروانه بروی کف صفا کند  
 بلکه دانسته

بلکه دانسته خاتون خند رخسارم ملک خود دیده و دیده مرا یاد کند  
 رقم شوقی جولان قد او شوکت  
 جنبش کلک مرا جلوه نمند و کند  
 اگر سالک درین راه پی رود میتواند ضم ابروی از خط من میتواند شد  
 دل زینت خوشی چون ندو و شعله بر قفسه باقی نازک خوشی است لبلی میتواند شد  
 زبس و ادم بیکجا استقامت شد غلام بر جا با صیغ افانند منزل میتوان شد  
 زمان شوره من از غد فایا از افانده که خند خرم ازین یکدان حاصل میتوان شد  
 زبس که در دل جمع است سبب بر شانی بهر جا رنگ خوت رنگت محفل میتواند شد  
 رخ ساقی نمیدانم چه خورشید است بر کش هلال خط سحر بر بد بطل میتوان شد  
 بنای ستم از صبح خبر نامه و بر است خاتم رنگ جبین خانه دل میتوان شد  
 بحر غلظتم را کم که میسوزن تو مدافعی بگو اول کسی از یاد تو غافل میتوان شد  
 برای یکدم آب از رنگی خون میکند شوکت  
 بهر جا آب تنی دید لبلی می تواند شد  
 تا قش حرف او از خنده گل بافتند پرده گوش من از زعفران بلبلی میفتند  
 خاطر مارالباسی فقر که دانه شفته تر خرقه پشته مارا لبلی بافتند  
 بیدلان از حسرت نظاره سخن میگویند جامه احرام ما از نار طاعن بافتند  
 کعبه میگرد و سینه است از غیر کفر ما جامه کلکون او از دگر گل بافتند

منجه از رنگ اسیرها خون بخورد حلقه های دلم مار این بیل بافتند  
 از برای کشتگان خوننازش کفن  
 شوکت از ناردم شیخ تقافل یافتند  
 بیل را که دل از باوقشش بود دانه از مردک دیده صیاد بود  
 کردی آتش کل میکندش مردی محرم بینه بیل اگر بینه فولاد بود  
 بیل ناله من طفل کشتان خوانست جنبش برک کلم بیل استوار بود  
 بکه دلگرم خود منی خوشم را بجم جوهر آینه ام خنجر فولاد بود  
 شوکت از بیکه کفر فاش را کفر فاش را نم  
 نشوم قری آن سرو که آزاد بود  
 مجلس که تو باشی شراب راه ندارد بکشتی تو کلی آفتاب راه ندارد  
 بر آه آمده ای سر به باز کردی شمشیر زبیکه پر شده از نار خواب راه ندارد  
 هو الطیف و مبهض صاف ماهتاب بهیصل بهاستایی من آفتاب راه ندارد  
 سواد عالم آنی که هست عالم است عسسی بگویند موج شراب راه ندارد  
 نقاب پرده بیکانیکست دور کن از رخ میان ما و تو این حجاب راه ندارد  
 جوی شوکت از شکی چشم مردم حیران  
 بلی بخانه آینه آب راه ندارد  
 خرد آسوده از بزم محبت بر نشکرود کسی از پشته بفران سلامت برنگرد

دم شیخ ابل

دم شیخ اجدادش راه عاقبت دارند دل دیوانه مار شمشیرت برنگرد  
 شبانه دیده آینه از روشند لاله دل عارف زودت سوی کشت برنگرد  
 کشتان طاقش را تاب مهتاب بخت کلم از دودی ایمن سلامت برنگرد  
 بخار از پشته چون آتش دو اندخی تویم مرادوی دل از سنگ سلامت برنگرد  
 منکر و دنیا طر آردوی بوسه شوکت را  
 که یافت ترا رنگ مراکت برنگرد  
 مر استبهای پستی دنیا است اینک هدم که از آغوش شک من خیال او بستم  
 بصحرای حقیقت بر تو افتاد از شمشیر بخود یک نقش پای مور او بال عالم شد  
 بهر شکی که شکستم قدم را کعبه پدید بهر خاکی که جام می درستم ریت زغم شد  
 چون غل میری اصل قیامت بار آوردم نکردم سر بالا از خیانتا قاصم ختم شد  
 بحر نای غانه از مستی من به لب لبش بهر جا با نهادم نقش بایم نقش خاتم شد  
 بهار سده لوی کرد عالم را کشتایم ز آب چشمه آینه این کذا در خرم شد  
 می شگاه شترت بو الهوس را بار از لای که بر پیش بجا هم مرد و زخان غل ماتم  
 نکر رنگ از غشای ریاضی سینه کردم کل زخم مرا آب دم شیخ که شستم شد  
 زکر دون میتوانی دید شوکت روی بهبودی  
 اگر زخم کن ترا بر تو مهتاب مریم شد  
 خوشی تنی را کوشه از طلک غم باید کشید پایدا مان بیابان عدم کشید



شعله نو داد و این قطعه را فک کرد  
روشن بادام از نو فک باید کرد  
خیمه و پشت کتا از باران نای  
چند بار منت اهل کرم باید کرد  
از خارم باده کلکونی آوردیرون  
باده از تو خزان کرم باید کرد

تا شود شوکت کل خورشید بخت لبت

یک نفس از صدق بگو بدم باید کرد

کی توان از غرق سر و دشمنان آلوده  
بر کل نتوان از باران آلوده  
بکدامت و بدیگویی سپاه خود بجا  
چشم منت او را ز سرمدان آلوده  
تا بشوی داده ام دل از غم فارغ  
رفت چون از کشتن کل باغبان آلوده  
راه آتش خیز و باران ما سپند  
چون تواند دل رسوای جهان آلوده  
ز غم را از غم کما فور آید لب بهرم  
چون خسته نهادم مهر خاموشی و بان آلوده  
شعله آواز مارا بر کل دامن زشت  
چون تواند بیل مار زغال آلوده

خفته مفار ما گشت شوکت نغمه زمر

کوش کلها از غفلت بلان آلوده

تا یکی خوبان بحال ما غافل سر کنند  
پشت چشم از نیرو بادام نازکتر کنند  
چسب نظاره بیعوض آتش خوی بلند  
بیره بختان از سواد چشم خود بگریزند  
عالم امکان شمارا تا یکی باشد قفس  
ای اسیران از دوزخ عالم فکر یال دیگر کنند  
سر به پی از گند منت موج تحوط  
آبروی خویش جمع آورده کویر کنند

بگذریم

بگذریم باقی کردن خود را بگذریم  
بی پرستان هیچ عید آمدن فک کنند  
تا چشم و خمر ز دور شد گشتم اسیر  
رحم کن این جلوه این طفل بیمار کنند  
صحت زاهد را بس از جاده است  
این مسلمان زاده را بر خدایا فک کنند  
حاجت بقرصی نبود قطع راه جاده را  
راه غم را ای بیک تحریک بال و پر کنند  
دانی دشت عدم دیگر نه در چشمه  
بگذرید از آب بنهر و کلوی تر کنند

تاب در دسرها شوکت ما ز غبار

دوستان دیگر کلایش را کل ساغر کنند

مشو مهان مردم تا توان شد همان  
ز جلال چو گندم نان خود بختی بخوان  
بود شتراره ادراک غم ماسخی کفایت  
نفس دایم ما از باد و مان زبان خود  
ندارد نقش قانع از دور کسی چشم  
که بسبب از سک قانع بخت استخوان خود

خوبان دل بلاکش مارا گرفته اند  
چون باده نکه غمش مارا گرفته اند

در بریم ماهدای بشندن نشد بلند  
از شک سرمد آتش مارا گرفته اند

شوکت چگونگی از در بخت بگذریم

مستان غنان ابرش مارا گرفته اند

سار اشعلیت کشیدن از غمت کرد  
کبریا آتش از رنگ بیخو کمر و زنت  
بیاقوت لب بختا لودندان طمع بند  
سر انگشت غبار نا توانی و اعنت کرد

نزدک کل از آن روی بهار آلود می چند  
خزان ضعیف چون بهیمن که راه گلشنش گزید  
باز در شعله آب گرم پستی پستی  
مباد برف آتش دست بعضی فروست گزید  
نیم آه بیرون گشته از مهر دل شوکت  
ز جنت ضعیف را چون نکبت از بر اینست گزید

دوستان و دوامه را بخود می کشد  
حلقه زنجیر مار حلقه مجلس گزید  
سرگرمی های جنتی گزیده گزیده  
بورای خانه ام را از آن ترکس گزید  
منت اگر مرا ازنده زین خاک گزید  
از طلا کشی پشیمانم مار ام گزید  
نابلی شوکت بود و مهر و نقد را گزید  
یکد و درزی از برای مهر گزید

بیکه بنفش گلشن خالام دیگر بود  
ناله بیل کوشم ناله زنجیر بود  
ز شب که بود آهوی جنتی آهوی آردان  
چشم جوانان دیگر چون آهوی قهیر بود  
چشم خود نکوه از اول ضیاء دیده ام  
طفل مارا گشته گهواره چوب قیر بود  
چارواغ اهل دل از سنگ بیدار گزید  
هر هم طافوری فرادوی بستر بود  
دل نه اهرور از اول شوکت نگاشت گزید  
مع اول در بینه هم از ایشان دیگر بود

کو  
کودل و دین هم بهشت نام و شکفت  
لاله ایمن زهرا در شکفت  
گلشنم خوش آب و رنگی دارد از آب گزید  
غیمه وین چو گل از نایه شکفت

ناره رو

ناره رو در گلستان را بهار ضعیف من  
غیمه از نایه برید نهایی رنگم شکفت  
مفسس من کوشم کوفه بهار خوش داغ  
تا چو گل صد غیمه از دست شکفت  
شوکت این گلها که رنگینی شد از دفا کرات

از بهارستان طبع نیم رنگم شکفت  
کمر طالع سحر خالی دل از غم شکفت  
اول و آخر حیات من بیکای گزشت  
عمر کم شد بهیمن جمع و یوم گزشت  
پای نهادم بهر آن که از غم باد من  
حلقه زنجیر از آن حلقه نام شکفت  
بی نصیب چون من نتوان عالم افتاد  
قطره آبی بخوردم تا ز سرش شکفت  
قدردان فضل نامد گشت شوکت دور از دو

ناردم که گزشت بیرون از بهشت آدم شد

آتش تب از لبست بجایه می کشد  
گری این شعله از یاقوت پستی گزید  
چون بیادست بگذر مرغ خیال دم زدن  
آسمان بنشیند زفرکان میهای گزید  
باغبان چون بهر بالین توکل آرد زناغ  
دسته اش از رشته نظاره مای گزید  
ترکت از ضعف نشو اند خوب آید مرا  
خون بدل پیش از کجا نوحه ما جود می کشد  
آهی آید بهیمن از دست گزید  
خشت جنت صحت خورانی می کشد

شوکت از بهر دای قامت مورزن او

مهرج بر جسته دست خویش بالای گزید



دلت بیدار که در وقت چو بیدار شد صد فراتر بای خانه میج آب کوثر شد  
 ز خون آتشین خود مذاحم افند در انجم که آب میخشی از گریه میخورد و جوهر  
 درین طهر از میوه ایست که رنگ نازد بریزم دور بیکوای من همچون گل رنگ مکرر شد  
 بجان خانه بنوشتم بیکرانه بر بودم و در صبح از غم سر بر زو بال کوثر شد  
 رنگ ابر از دست گریه ام بشوید و طهارت چنان بید از تیرت نبود دریا که کوثر شد  
 چنان آگاه که لغت را بود انشب دل شوکت  
 که از آینه تصویر چون طوطی سخن در شد  
 از یاد عشق غلام انشوده میشود داغیم بسینه لاله انشوده میشود  
 نازکتر است خاطر علی زبر کمال برون روم زبان که آرزو میشود  
 لعلت کوی که در سخن آرد بسیج خاموش از صبا چوبل مرده میشود  
 شوکت شراب خوردن ماکر چنانی بود  
 که در خدمت در نفسی خورده میشود  
 تا هر امیلی نای خطه جانان بود سره نظر که کرد و امن ترکان بود  
 آسمان را باشد از دود و دلم اسوده کی خواب سنگینی نهان از شکوت بجان بود  
 ضعف عشق از نشو و نما غور لبلی زار بود سایه همچون بخت من سایه ترکان بود  
 رسم و آیین خلقت نیست ملک عشق را رشته زار را بیتی میسر ایمان بود  
 شوکت از معشوقه مار اول تسکی می شود آتش مارانیم برین دامان بود

سخنی از نوری

سخنی از نوری گفتار ما دیگر ضایع دارد چراغ نطق روشن از زبان جبر ما دارد  
 دل عاشق شکست از انفعال بوی میانی ز ضعف این دانه از کمر دیدن دل بسیار دارد  
 بهر عصم چنان رنگ تبسم رخ میخیزد که زخم از استخوان نای خنده دندان می دارد  
 نکرد و از در ارباب و صفا مطلق حاصل ز فعل کج سخن دانی که گمراهی دارد  
 خلقت از رنگ طایفه رنگ خاکی دارد بنای ماحول از موج آب کمر ما دارد  
 بود موج سعادت سطر مسکونی جبر من کتاب طالع ما سطر از انال امان دارد  
 ز سبکی شعر از باب سخن فری می خواهد ز موج معنی میخیزد خود بویا دارد  
 غلب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت  
 که از مضمون رنگینی فامه آتش زبر پا دارد  
 لاجران محبت درانی باشد بر فتنی آب کمر را حدانی باشد  
 جبر ماست بهر چون رک در میانی باشد بعضی خانه ما بویا نمی باشد  
 بیاد روی تو از بس رقم زمانه پرست خط شکسته من بر صدانی باشد  
 کسی زت به طاعت ندیده بد خوبی کمره با بروی دست دعا نمی باشد  
 رسیده است بوجاه سر فرازی من میان خیر و کلام هم هوای نمی باشد  
 زبیکه معلوم از ضعف میو میانی شکست بیعتی بود یا نمی باشد  
 زین بود سفر هند سره آواز صدای برق با نیک درانی باشد  
 چه میکند بدل تنگ موج غم شوکت بخا دیده مور از دانا نمی باشد

دیوار جان رفته تصویر ندارد سیلاب بحر خانه زنجیر ندارد  
 نان پاره سبک نه بر آتش منزل کامل چه شود دل شکم سیر ندارد  
 پرورده یعنی شدم از درد لعل بستان صدف غیر که برشته ندارد  
 بهر چه پیش افزون شود زنجیر لکاهم نظاره ام نیست که تاثیر ندارد  
 کم کو منی سخت که جز حرف ملاکیم موم دیگر آینه تصویر ندارد  
 دیوانه اور از نظر ناکد نباشد میدان جنون جز دمی بیشتر ندارد  
 از جلوه هم او توفیق قطع حیا نم آید است خرام نو که بیشتر ندارد  
 غم نیست که از رویه جرت زده رفتی گاهی که ورق آینه تصویر ندارد  
 وارد قهره مانگن نشان از سر مردان فی پندنه ماجر دمی بیشتر ندارد  
 راز دل مشتاق تو محتاج دو لب نیست قرآن خوشی زبر و زیر ندارد  
 تروستی معارف بود سیل بنایم و بر آینه من خواهرش زنجیر ندارد  
 چشمش بدلم مرت شکرت جواب بهار است صحرای دل من رم زنجیر ندارد  
 ساقی خطایمان نیست کم از نهند یک سبزه چوینای نو زنجیر ندارد  
 شوکت ز شهادت که او بر سرم استین  
 طرف کلیم غیر برتر ندارد  
 کسر لشت بیابانی من عتاب بی آید بجوی شعله باران روزن کل آب بی آید  
 لکاهم انجان شد آید از دیدن آتش که از فرکان بگوینی من صدای آب آید

چنان اماره

چنان اماره و بر اینم از دیدن لکاشن که من کل چشم آتشی سیلاب بی آید  
 ملاقات غیر از این بود شیرانه از غفلت شود مژگان مژگان آتش چون فانی آید  
 بیال بالش بری بری از خود غیبتی که از خاشاک کار بسترسنجی بی آید  
 بر در از سینه مژگان آه چشم شونی بر وجه که آن خورشید عالم تاب بی آید  
 چنان گرم هوای سوختن کردیم قضایم که از نظر آتش چشم آب بی آید  
 نگردد از دل که این ناعدا را درین تنگانی که مسکوید که از خشم کل فانی آید  
 چنان مژگان مژگان رگ رگ کشی دارد که اشک از دیده من حلقه چون گرد آید  
 غبار شد غیر از شکست ناکد وطن شوکت  
 دما چشم میرسد از کویه احباب بی آید  
 تازوج جلوه مستانه زهر آب داد جاده همچون ناکه مست از انرا سیلاب  
 از فغان زخم لب خود را می بندد فکر فاقل من تیغ را از شک لب آب داد  
 بر قرار نیست از طفلی زنا بکدم جدا ماورایم ما را بیشتر از سیلاب داد  
 از طبع نهادل من کرده سیلاب آه را رشته را ای کوهر از غفلت خود داد  
 از کسی جسمش آن خانه شوکت مرا سر بر آه کوچه بند موچه سیلاب داد  
 مرا مفر از مجموع کل کز شک در کرد زخمی عین من آتشی از آب کو کرد  
 ز شویهای مژگان تو فزونی فزونی چشم نگاه تو کجا مان ازنی زکسی شک کرد



سند طاقتم میوز و دو خاموش میوزد زنگ سرمه طالع از برای من شکر گیرد  
بدوزان طالع امش ایمن در با کمالی نام که درم می تواند آب از دمانی بگرید  
تسیر را لب از ما نه نمانداری خندانان نگاه حیرت لب تشنگان آب از کمر گیرد  
ز بس گشتم خریص دیدن روی تو می گفتم که بر خیزد ز رو بزم رنگ و دنبال نظر گیرد  
لطیف اندام ما از حال ما غافل نمی باشد هو اگر در نفس تا از غم دلها خبر گیرد  
بر منزل بود چون تا کو هر چه آتش که از نقد تو کل سالک بسیار خبر گیرد  
لب لب هر کس که شیرین خواهد آب خوشتر از کناره های باید آغوش بدر گیرد  
یکی مرد عارف میکند سیر و دعا همراه ز عالم بجزیر کرد و چون از عالم خبر گیرد  
ز همت سکه افکن از نظر شوکت کرفتی را

می است اینکه در زلف رخ بان دیده بگرید

ز آینه عکس او خوشتر موج میزند از آب خشک آتش بزم موج میزند  
قاری زلف طاقی ایام فارغست از بویای فقر شکر موج میزند  
در بای لشکر است و دعا عالم از غنا نظر ده کن که تیغ و سیر موج میزند  
از آب ده کی بقیه از موم کرده ایم بجز است شعله جز در موم موج میزند  
مشکال که چون هدف بلب خشک بگذریم از قندم که آب که موج میزند  
شیرین چو دل بروی شکر جواب کرده چون جوی شیرین موم موج میزند  
شوکت بپسندونی سمنی کو کل قوی از آب بپشته تو هم موج میزند

نکته بیان دان

نکته بیان دل من زو افتد شرر بر من آن از نگاه مود افتد  
چنان نظاره خدمت کند زبان بپوشد که کل بچشم من از غافل روی جور افتد  
چو از قیاس جدا گشت تیر شد و افیم شود سیاه چو کل از خیر و دور افتد  
ز بس بسوختیم بعد مرگ هم نزدیک زرق سنگی هزار آتش هم بگور افتد  
نکه ز کوشه چشم سیاه او شوکت

کس که سون من افتد بعد غرور افتد

مستان ز کوشه بینه غفلت کشیده اند آواز پای باد رسیدن کشیده اند  
استه که دل بقطعه یاقوت بسته اند خطبای حق چو در او رانده اند  
باید محضه لعل یار بنگرند مستان که در آتش می رانده اند  
ز لوراق خنده تو صفا موج میزند این شعله از آب که آفریده اند  
هرگز ندیده صفت من طراوت آب از رنگ سرمه صورت چشم کشیده اند  
زنگینی شد از طلا بخت طبع ما جهان از نخل موم ماکل خورشید دیده اند  
بوی خون زوایا و لم می توان کشند این لاله ها ز تربت مجنون و غافل اند  
خود را نار سخی ایام کرده اند صافی دلال که از دل کو هر چکیده اند

شوکت نظاره کنی که بعد از خانه ام

کلهای برنگ معنی رنگین کشیده اند

که با آن ترا سنگ خاست چون بدست آید  
 نگاه کوته چینی بندهای بندهایست  
 چنان دارد تراکت شسته لفظه عاشقی  
 کل راحت چه خواهی در گلستان جهان شوکت  
 که جای کل درین گلزار خرابایدست آید  
 چو غلخانه من از رخ تو فرم شد  
 طراوت خط افروز شد از ترانه شد  
 نگاه بی کل دریت بگلشن افکندم  
 بدیده رشتگی کل ایچو قلی ماتم شد  
 بنام کم بیک چون شمع آهک شعله افکند  
 همانا در دل سرگردانی از کفر فانی  
 نسیم از گلشن خویشی دلان بوی خوش آید  
 کز قلم مهر از ناموی بیرون کرد از جان  
 مکن اندیشه خود را بیابان مرکز کی شوکت  
 ترا خواهد گفت از پیرده چشم طلالان شد  
 دانم که مبارک این کار تو افتد  
 از بهر بی شای تو خم ساخته خود را  
 باشد که کل از گوشه دستار تو افتد

از بهر

از بهر و عاشقی بی آرایش ماحبت  
 صد لاله خورشید شود در این هوا خوش  
 بدام تو که دلم از می امید کیند  
 طوفان نیست جیت که ز شکر آبجی  
 سیه بهارن ظلم بود بیاد کسی  
 ز سنگ سرمه دل من گرفته است اینی  
 دلم چنانی که ز می اعلان دمید شست  
 سرور غافل شوکت بود ز غم غم  
 باورسان خبر ماتم که غید کند  
 بدید ناله دنا بر بهم می جوشند  
 خون گرمی شد از روی بچری که کند  
 بسکه از ناله دیوانه من پشت گرفت  
 شوکت از ناله عشق گذر کنی کاتجی  
 پای شیر و سرخسیر بهم پیوستند  
 کز شای از رنگاران مرکزید تو میرد  
 فاصد ناز لبت من لکان بر کردیده اش

ناله چشم بسیارش را با بر روی آورد



دست او چون کل نگاه نیست پیرنگش  
پنجده که ایش از لب رنگ از روی برد  
چون نگاه عاشقان و رویت کار نیست  
طالع مارنگ از رخ و سندی برد  
ساقی امشب بر فکر لری انداخته  
مستانه چینی میج از پی یکسوی برد  
بهرشت از لطفه نرم سیه مستان مرا  
ببخود چون نگاه از چشم آهوی برد  
شوکت آسان از نرم دل را نسیم جلوه اش

میرد از نگوینداری رنگی بوی برد  
نصیم تاریخ آن شعله بجا که میگرد  
نکه چون سرمد از خست بخت خاک میگرد  
دینی نمی نه مردم پیش روی بایستی را  
رک کردن بولیفیت افتد تا که میگرد  
ز بس آماده برنگ چون کرب خونی  
بدامن رنگ از رخ و سندی برد  
ز برق دیده بر آینه روشن بشویش  
رخ اواز نگاه کرم آتش که میگرد  
بجوای عشق نهان من سرگشتگی دارم  
که چون کرد با این سر افلاک میگرد  
بود هر خوشی نکه مرا من معنی  
سعی از لب کشو و نهان کربان خاک میگرد

نگاه کرم آهف چون شوکت بسوی من  
گفت که سر من چون شعله لوراک میگرد  
خوش نگاهی باز بخواهد نظر باز کند  
چشم کلگون سیند شعله نازم کند  
بر کل کل چون لاله از لب ناکم نمود  
بکه بی ارای دل کرم بر دازم کند  
بسکه از دونه ام چون یار آید بر سرم  
رنگم از رخسار بر خیزد که آوازم کند

حرف روی بزرگ

حرف روی بزرگ بار از لب ناکم  
همچو کل کل بختی ستم کند  
اشتیاق آسمان بار شوکت ناکم  
همچو کلگون سرشک از رخ و سندی کند  
نگاه از دیدن و این من دلنک میگرد  
و این از روی لب کلکهای آتش رنگ  
شراب آتشین عشق را طاقی آرد  
بیخ از کرمی کیفیت از رنگ میگرد  
بود از کرم رفتی نقش بایم چشمه آتش  
زند خاری اکو و داس من چشک میگرد  
حسرت کار خود را میکند در هر کی باشد

پیر بر و الله ما از آتش در سنگ میسوزد  
دل خون گشته من بخونک جیخ دود  
شکست این شیشه از منج کل کل  
کلستان دل بی از روی لب می خواهد  
کلش بقبل ز لوراک شکست رنگ خود دارد  
کلک کار و چون طو مار در دست خود رفتی  
نمود بختی سر را در پی فرستد خود دارد  
نمی خواهد دل ما آتشی در آب کردید  
که چون شیشه که از شعله سرنگ خود دارد  
دیگر سرگشته بنور قبت نیست در خالم  
فلاض شعله جلاله در سنگ خود دارد  
شکر از نگویند ما مان باز میدارد بیداری  
که چشم مورم اینی شکر در سنگ خود دارد

بختی ناکم شوکت ز حیرت بر می کرد  
سر این رشته را کو با کسی در جیخ خود دارد  
چرخ خانه ای شوق بجز مردن نمی داند  
ز خلوت و دوشنق ماره در زن بیداند

بیا کیفیت احوال بنحاله انی پرس رنای می را چکس خرم نمیداند  
 بجای اسر زشتی فلک طاری نمیداند  
 زبان نشتر آزار که کردن نمیداند  
 شوق چون سلسه چینیان دل تنگ شود بجز تصور روان از حدی رنگ شود  
 میرد شوق بکوی نو مرا می ترسم که بخود نقش باله و فلک شود  
 که باین نش و تو پیر این ملکون پوخی چنین دامن تو میجی کلرنگ شود  
 که ببارم دل سسلیکی بترا بنظر سمن تارکاهم زر که سنگ شود  
 تا رگای مرده را چون بهم آرام شود  
 نکه کرم مرا شعله آتش شود  
 کل اسیر بریم غم دیده و تنگ میکرد بدور من بجای سافری رنگ میکرد  
 توجه کن که بانی فرضی از جوشن خرق قدم تابی نهی نقش قدم فرسنگ میکرد  
 ز حسن بهر رنگ کست خجسته و بهار ترا که تارنگش بجا آید بچندین رنگ میکرد  
 پسندم چون تو اندکام دل از شوق بزد که از بیطالعیهای من آتش سنگ میکرد  
 اگر شوکت دور زکی ان کل رنگ چینی دارد  
 بهار صبح ما آخر خزان چیک می کرد  
 ز لب نهیلی اگر دود آه کرد آند جو سرمد جا که چن را سیاه کرد آند  
 نظاره چن از ضعف چون تو ام کرد کو بوی کل کرم را ز راه کرد آند  
 صفت بیا

ضعف بیکه شدم چو چون درم بخت مرا نگاه تو از نیم راه کرد آید  
 سبک ز چو من میرد کجاست بقی عنان رنگ مرا از نگاه کرد آید  
 بغیر یار که کرد در زلف تن سوکت  
 که دید برق که رو از کلاه کرد آید  
 خاطر من جانب ان زلف و طالع کی کشد از برت بی رنگ من بوی سسلی میکند  
 چون بدل روز ششیا قوی می شود بلیل از رنگ بیابان رو می میکند  
 عاشق بدلتی میداد خود را بهی ما ز چندین التفات از رنگ ششیا میکند  
 خرم زلف ترا نام که تا حشر از تو مورخون خانه خود رقم سسلی میکند  
 شمع من پروانه را شوکت بفریاد آورد  
 روغن کل فطریم از مغربسلی میکند  
 مردمک ز آتش حسن تو سرری کرد مرغ نظاره ماسوخه بری کرد  
 عرق روی تو بدیم شراب از سرت که بر خرفوتون نور نظری کرد  
 بیکه جا که دل من خنده شیرین دارد دیده سوزن از رنگ شکر کرد  
 حسن زانت دما می که عشق آفرود بوی کل ناقصه آمده بری کرد  
 بر سر فیض مهر حال بصاحب جوهر تیغ هر که شکند تیغ سبزی کرد  
 کار آسان نبود معنی رنگی بستی نیز ناظم شود آب کهری کرد



چون فیهامی ناز تو را که شکفت  
 کلهای داغم از چمن سینه شکفت  
 نادرست من رسید خطه نرفته است  
 در آستان خرقه بستم شکفت  
 خوردم زبکه سیدی اخوان بیکس من  
 نیل خری ز چشمه آینه شکفت  
 چون موج زلف دهنم زانو زانم  
 حد رسنه سبیل از شب آینه شکفت  
 شوکت کل خرا می بیند طاقم  
 از موج آب کوهر کجینه شکفت  
 نظام از تن شای تو چون مایوس می آید  
 بهرم زمان من همچون کف افشود می آید  
 بود حسن بیان ز برق لبش زانکه  
 که نور شمع صفای از پرده فانی آید  
 چهره بر من شد کعبه را امشب خرابی من  
 هنوز از زربت من ناز مافوس می آید  
 شکوه نگذارم که خام از خوشی گیرد  
 ز نور شمع کار پرده فانی می آید  
 قدم ننهادم از زنده سینه کینی بیرون شوکت  
 مرا خجلت زبانی خویش چون فانی می آید  
 دل ز دست تو شترانی نتوانست کشید  
 نشسته مادم آنی نتوانست کشید  
 پیغمبرم خاک شد از روی بد بضا شکفت  
 دامن صد نقای نتوانست کشید  
 بر در در حریرت بدل خاک کلیم  
 ز کل طور کلابی نتوانست کشید  
 چون زلب تشنگی خود بر پیشانی مالید  
 ناز آینه دای نتوانست کشید  
 گشت چون آینه بامالی حرارت شوکت  
 رخت خود را بجز این نتوانست کشید

چه با که همد

چهار اوصاف نفس بر افک دارد  
 که کرک میرد از کله که شک دارد  
 غبار رنگ من از زینت تیره شد ظاهر  
 طلای شعله ز شام سیدی دارد  
 چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان  
 ز شور و غم غیر کوه شک دارد  
 چه غم ز خانه از باب جل را شوکت  
 جلد بر تیغ کند کردنی که رک دارد  
 بعلی که من مهر و مهری باشد  
 بدیده رفته دورش و شبی باشد  
 بچشم احوال ما که کفر و دین است  
 نظایر باز کنم این دوره یکی باشد  
 بود کار سخن از آن خلیجه روز شب  
 بنامه موی بحد و سبکی باشد  
 بچهره و رنگ تو کل طایفه از نظاره من  
 بگلشن تو نسیم و کله یکی باشد  
 مرا که خانه خرابی ز نرد ما می نیست  
 سیاه منی و ابر سبکی باشد  
 شده است سده زهم صفای کوهری شوکت  
 بچشم من کوه و سنگ ره یکی باشد  
 چند کاهید و انش او جمل مافری شود  
 از رک کردن کمان دوی مافری شود  
 جز تا نصف نیست داری چراغهای دل  
 چون بهم آید کف افشود نفسی به شود  
 چون نظر ناقص فند اشیا بود ناقص هم  
 ماه تو لا فرباشد چون نگریه شود  
 شوکت آزادی نمی باشد ازین مکتب مرا  
 دور نبود جمعه کربس پس روحش به شود

باده موی خم از خاک افرود کرد  
سبیل با آورد در پای این هر شوک کرد  
دارد آن لب با ز اسب شارت <sup>شاد</sup> شاد  
جای انگشت آن غسل را خانه زینو کرد  
بهرشت شوکت میزم آخر بیابان <sup>کنش</sup> کنش  
شسته می را خیال از تنی از دود کرد

شک خرقی که کرد دست میان خراب  
بزرگ کل شود صد باره این کنش ز خود  
بقدری کنش میگرد افزون و <sup>میشود</sup> میشود  
خود این نشسته می باله چو انگور از خراب  
ز فیض خاک ری لقمه پاکت ز آلاشی  
مرنگ در نشسته سازم خدا از خاک آید خود  
چرا بایتم گریبان چاک شوکت از غم روزی

بود مانند گندم نان شکم تر ز آب خود  
زبان قانعان حرف مطلبی بهم چسبید  
لب خاموش باشد چون بهم نشسته شکم  
نگه داری که شهادت زنی چون خنده میبرد  
خران نو بهارش چون گل ریش بهم چسبید  
نمادم چه سوخت ای که از بهر نجات خود  
بر همین با هم میامین بدان حرم چسبید  
بود کم بهر مشق بیره روز بهای من دارم  
اگر چون طالع جسدانده روز نشسته بهم چسبید  
بیاد آن دمان تنگ باشد سینه شوکت ز شعله شیره جانم خودم با قدم  
ز شعله شیره جانم وجودم با قدم چسبید

طبع مستان از تراب سحاب روشن میشود  
شیع چشم ماهتاب از آب روی میشود  
سجود گاه دل ندارد حاجت شیع در جان  
ز آتش و سنگ خود این عوالم روی میشود

بی بهیرت

بی بهیرت و کند صاحب بهیرت بخود  
چشم کور از تنای خواب روشن میشود  
طایر غفلت ببال بالش برقی پرو  
شیع خواب از گری سنجاب روز روشن میشود  
عکس نور شیع خفته آینه است  
چشم ما از دیدن اجباب روشن میشود  
آمد کار است شوکت خنده صبح مراد

اسباب از اجزای آب روشن میشود

از خند گشتن بخود باله  
بچو ابرو که گمان بخود باله  
گشت آب گشت بانه من  
شیع چون استخوان بخود باله  
گرفت سایه درش بر زمین  
حاکم تا آسمان بخود باله  
میشود همچو تن عیان از بس  
از خیال تو جان بخود باله  
از حدیث لب چو غنچه کل  
در دامن زبان بخود باله  
شوکت از نیست نباض درش  
غنچه آسمان بخود باله

سر زشت از سواد نکرد  
که موش بینه میا نکرد  
ز پاهای کی زند سر حرف بعف  
کف از بهر پیدا نکرد  
نگردد مانع دارم خود شمع  
هدف مودلب دریا نکرد  
بهر کسی رفته لایق شمرند  
کل دستار خار با نکرد  
مرا و کیستی کونین شوکت  
ضای پای استغنا نکرد



مخ فغانم مطلوب می برد بلیل زان شبانه من خواب می برد  
 میکرد آه از تنم بوی بوی چشم ببال حیرت بعقوب می برد  
 پیش است عقدهای دل من ز کرم کهرم ببال حیرت ایوب می برد  
 مرغی که آب و دانه او از توکل است

شکست ببال سالک مخدوب می برد  
 بلیل از تنم می ببال آمدن باشد خرام نازک او آب کوهر آمدن باشد  
 ب نر ناده در می نای کلی دارم که یک یا بلند از صبح خیز آمدن باشد  
 زینر ناک نفا خلهای معشوقی خوردم بر ناک رفتن او در ناک و بیک آمدن باشد  
 ندارم حاجت قاصد برای نامه آورد که چون رنگ می آید کوهر آمدن باشد  
 ز بس بجانم ام شوکت ز خود خوردم از تو علم  
 بی دل رفتم از خوشی و کرا آمدن باشد

ناظر امشب مرا زلف آن مریز از کل شستوبالاب و امن نظاره بود  
 نیت امر وزی عیان ما و جانان می برد بلیل ما را بطلی چوب کل که هوا بود  
 کشت افروزن خواب سبکیم زینجا کشت تار بالین من از زلفهای سبک خواره بود  
 ای کس نشیند فریاد فلک سیر مرا روزگاری جامه نهریانی ما یاره بود  
 از کسی طفل یتیم بار منت برداشت خود بخود چون کوهر غلطان مرا که هوا بود  
 یاس ما شوکت بغیر یاد امید ما رسید چاره در دل ما از دل پیجاره بود

بلکه از نازک

بلکه از نازک بیدار زنا قوس بود زخم ما چون بهم آید از قوس بود  
 حیرتم یک بکوی تو بعد رنگ بود خار باجم مژه و طلا قوس بود  
 عیسوان شمع ز برق دقمر روی کرد نامه سوسو شکان کاغذ خا قوس بود  
 عهد آمد که بیای تو که دارم سرخوش دست بوسیدن مشتاق تو با قوس بود  
 بلکه از وصل بشنان شده ام بدانم که هم آمدن پاکف از قوس بود  
 میروند ناز سرگونی آرد خبری دل یکف رفتن عشق تو با قوس بود  
 باز شوکت من و دشمنی که ز وحدت انجی

جرس فافله کعبه زنا قوس بود  
 زامی تو ام کار صبر خفته باشد طلا از آتش سنگ محک کد خفته  
 اسیر عشق تو امش خیال کرد سواد حلقه زنجیر طوق فافله خفته  
 شب از کد از نفا غلی عیار ما کل جفا کتی که نوز نفا غلی خفته

سرور از آه سرین طراوت کم شود طوق قمری از فغانم حلقه ما کم شود  
 بلکه ضعف میری من کرده در طالع آن همچو ابر و قامت نیست سیاه کم شود  
 بلکه راه آرزو بر پیچ و تاب افتاده است جاده ما چون زلف خندان از نظر دور کم شود  
 رفعت کاشانه مرد عشق را در کجاست خانه دار از بلندی یک قدم آدم شود  
 جری دارد بیابان مرکز از لبشنگی که جبهه اش جایش خسته زخم شود

بکر مردم در شاه یاسی شوکت از امید  
 ملت از شربت چه باید که بشم با شمع شود  
 بچشم که توان اندیشه عالم را بر سر دارد  
 ندانم که در آن با قلیسی چشم نشسته  
 عمار استانش نیم از جای میخیزد  
 هوای خاک کوی بزرگان کرده دارد  
 بخود کن روی عالم تا کنی دعوای فتوری  
 که بر شاه خاک جبین از کمر بسته دارد  
 بود بجلوه دور که از باب بصیر ترا  
 نگاه از دیده او آن بیک رفتی دوره دارد  
 ز نور حسن فکر معنی بکنی شود پیدا  
 بود چون چاه یوسف چرخ بر حق که دارد  
 چنان دایه دل شوکت مروی دایه میسوزد  
 که همچون لاله چشم را غایتی سبده دارد  
 وقت آنکه خورشید که سوی دیش آید  
 خوشتر از کعبه بیرون ز رسته رنگ کرد  
 بسکه طبع من ز میری میکند بیدار  
 میتوان موی مرا بیرون ز رسته رنگ کرد  
 آنکه منع باده ام میگردد و دوش آید بر من  
 رسته نسیم از منجی طهر رنگ کرد  
 میتوان شوکت بجهت نغمه سنجی غالی ما  
 تا در بود مرده کوش از رنگ آینه رنگ کرد  
 بوزن سبک بکیم آن چهارستان بخت  
 برویم سبکی دست نگار بختی رنگ کرد  
 نمی باشد شب در روزی همان آهنگی ترا  
 بچشم مردم عارف جهان قطع بختی رنگ کرد

امید وصلی دایم

امید وصل دایم هر باشد رنگ مضمونش  
 بچشم نام او چون کل رساند رنگ آمد  
 چنان که اهل قدم از ما تو اینها رنگ شوکت  
 که بعد از قتل خون من خدای پای سنگ آمد  
 آیم بکشتی که سحر کرد میشود  
 بر که شکوه بر که کل زور میشود  
 از صف طبعی بد عالم مستم  
 کافور ما کسی که در صلبم خورد مرد میشود  
 نتوان بجای که ساری عاشق نگاه کرد  
 نور نظر کوچه ما کرد می شود  
 مار طبع ز ساق دوران شرابیت  
 کار عمار ما چه که کرد می شود  
 هر که کیم خیال طاقات دوستان  
 چون صبح آتش نفسم سردی شود  
 شوکت ز چشم عافیت مایل جلک  
 در مار فیض صحبت مادر می شود  
 چشم مست که خون بدل جام کند  
 بدنه شیشه می را کل ما دام کند  
 بدو چون روی دل از باغ به چشم که مرا  
 خنده آید بلب و غنچه و شام کند  
 بسکه میخواست ترا دل بقدح نوشها  
 هوش میرفت بسوی تو که مقام کند  
 خاندن منی نشود روشن اگر جلد آه  
 کوکب بخت مرا خال لب ما کند  
 چشم گری تو از یک تمام شوکت است  
 رهم میکند آورد و رام کند  
 گری را که ز دل بیل بیرون کرد  
 باغبان آهوش بچشم غنچه کل نام کند  
 خورده ام باری خوشی که بی جلد دلم  
 مردم چشم میرزا که دام کند



بجز سر و چمن باغی بدایم میزنند طوف قندی کرد بادی بر سر اعظم میزنند  
 میتوان از نقش پای خضر بر کز جسد لبکه هر سو فطره از بهر سر اعظم میزنند  
 بی توام بزم طرب بی آب و رنگ افتاده موج بی انگشت بر چشم ایام میزنند

بیاد مستیش رنگم بروی آهوشی آید ز نای تلخ او آیم بجوی کوشی آید  
 بهمت چشم خود پوشیده ام از مردم عالم بجوایم خفته در بیهوشی بپوشی آید  
 زمین تو من بخود مالده ز شوق شهسوار هدای آتش را بی او در کوشی آید  
 زرد زنی بی بصیرت شکوه ناداری بپند که هر آن درق از افلاک بی سروشی آید  
 بود فطرت بلند از قول خلق معرایی سخن بسیار بالا میروند ناگوشی آید  
 کی آن حلق مصری علفات ریغ نمزدارد ز دمان بدر تا خلوص آغوشی آید  
 ز بس سلسله افتاده است معنی فاد جویان ز فاشش بگویش آواز زلف تو بی آید  
 بنظر از خیال چشم او میماند دارم که دل آگاه از تو میبرد مدح تو بی آید  
 همانا که در کرم گفتگویش حرف شکستن که از بطن با قوت او آب کهر در کوشی آید  
 زبانه او لب مهر آفتابان دارد فغان من که از دل تا لب می آید و خاوشی آید  
 با سر آب شمشیر از کلهای شیشه میزنند بزم امشب که امشب میزد که در صفا می آید  
 ز نایم که رنگ اتحاد از رخ میزنند حدیث بخیلانم از خیم طبعش می آید  
 برده دیده کو با بار شوکت خود میگردا که از خیم کشیده قد خود می آید

چون نفس آینه

چون نفس آینه سر آری کی بدل بیم از فلک باشد که خواب کله از زلف نه از سر سگ باشد  
 عیار رنگ عاشق کرد و از بخت سگه مل طلاق نظر از اجبه میزد و کی باشد  
 بسک خوشی میبندای می حد باره میگرد  
 ز شورش و خور باد و مارانک باشد

چه افروزی سباز از باره شمع از خواب جبران کل از خیرک بال بیلان میبرد  
 خوشی شعله آواز را فانی میبند چراغ نطق ما از باد و مان زبان میبرد  
 بجای که ای هم چشم طمع آینه ترکشا مرا از باد و طکان تو شمع استخوان میبرد  
 زبیدی جراحی میر با بس خوشی روی که شمع کرم خوابیدن چشم بسان میبرد  
 بهر عاشق بزم این مقام افروز میگرد چراغ مایه تب از باد و مان گشت میبرد  
 چه درود آید بکف مطلوب کسی که میگرد زبوی بر سر این جراح کاروان میبرد  
 چه میداری ز شبهای غم امشب میگرد

که میر صبح در اقله شام من جوان میبرد  
 بطلی هم طوطی نشاط امشب خراشان نذر و شعله آواز مطرب بال افشان  
 شراب بزم مایی نشا بود از تو زخمها کل میماند ماگوی از کرد و نگد ان خود  
 ادب نگداشت تا امشب کم نظاره بر روش نگاه کرم خراکان و چراغ زینر دمان  
 ز شوقی هر طرف میگردم چاک که بر بام جبر حیرت من از سر نه چشم خرازان  
 دل ما را بنود آرام از لب میزدی بهر نو این کهر از موج آب خنجر غلظان

سر دارند سوای خط سبز بآن شوکت  
 برآ تا سر نوشت تیره بکمان خط ریحان بود

وای را لاله باغتم زجا میکرد  
 کرد و آرد من از طعنه مردم افزون  
 دل من تا طلع کرده و بنشیند چون  
 یاد آن چشم سیه میکنم دق نالم  
 بهت طلب ما نشسته لب طوط  
 چون لب شکوه کنیم بره بخت سیه  
 فقر شوکت بر زمین که چراغ افروز  
 آسمان روشنش از مغر همه میکرد  
 نراکت بشود کلک بهار نشن من باشد  
 خدنگ را همد از دیده افق نبرد است  
 بزد و خفت پیچید بیکر بزرگ ترا  
 ز فیض شفقاری مبدای باجرم من  
 کل عیش من از جمعیت دل غنیمت کرد  
 بکل بر امان مهریم باشد کوفری  
 میر میوز از دولت نقاره اقبال  
 سواد هند شوکت سایه خزان من باشد

دینی لوله از کف

وای لوله از کف آید  
 شکایتها مرا سر میزند از غنچه کلفت  
 بود در دلت دق سر فرارهای است این  
 بهار ضعف من کل کرده است از تیغ خنجر  
 بجز خالشی که بیرون نهد از موی سبک شوکت

ندیدم نقطه کروی معنی نازک بیرون آید  
 دو شمع از حیرت خموشی دشمن خریاد بود  
 بود در دشت پیش این مرم کفران رن  
 خانههای کوده و مجر بود آهن بنا  
 کار عشق از سخت جانان بخت تازه بود  
 توشای شعله نور محبت نیستیم بهم  
 بوی خون میداد از شب طلوع چون  
 ببقه ادب که میدادم کسی خویش را  
 سخت خوری داشت از پیکانی بر شمشیر  
 شوکت از شب عیدم کردم از خیال روی ارد

بجو دیها آمد و رفت مبارک باد بود  
 یاد ایام که آن بدست کرم جنک بود  
 تیغ از خون کرم آب آتش رنگ بود



انفعال داشت از چشم بد مردم نگاه نیل رویم غم موج شکست رنگ بود  
 رشته را ناب کرد کردن خود را کوکب منسوب می شکستیم چون شکست  
 روزی خود پیش ازین از شکست خلاصان آریا بزم از فلان آب آواز شکست بود  
 از جنون ما شد آواز شکست بلند  
 ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگی بود  
 بیک در گلشن فکران کل رودخانه بدیلان از غم و دل سر بران بود  
 خویش با چشم و رخ ریش بر آب کشید لاله و ترکش غیب بیدیده آلوده اند

گودی بر رخ از سیلی افغان اویدا محبت نیلوفری از زینده خورشید شد  
 بلج سیون فرزند مردن زینده صفای ساعدش بنمود و جوی بترید شد  
 زیند جوی می شاد کرده ام کیفیت حسنی که تا جایی از جینش گشت بیدامی چو شد  
 ز باد صبح جزلفت بر پیچ و تاب افتد نگر بیدیده منی موج افروز ارافت  
 ز غصه طافت تاب نگاه کرم نیست ز برق چشم هم استخوان آب افتد  
 بگلشنی که دلم کرم ناله میکرد ز شرم شعله آواز بلبل آب افتد  
 مشود آواز ما از افراشی نجیبند موم را نام و ن میگرد و از غم بلند  
 دوق پرانی

دوق پرانی در درون چشم و دانی شد بر بام شد بکشم لدم بلند  
 دان تا شاید که چون از جهان رنجست بخت آوردن هر کردن شکست بلند  
 از سر دنیا مردن دستر حرم بر دینم گشت ابر سپهر که از سر عالم بلند  
 حسرت پیران از استارهای جهان بخت میشد از هر طرف ابر در پشت غم بلند  
 پاک دامنه بها بهت بر رویه میان میشد قدس و رنج از لب مرهم بلند  
 نوهار صدف دارد رنگ دیگر یک چرخ کهن صبر از بخت گفت تمام بلند

شکست از بر زینیدان زلفش نهیب بکمر  
 ناله زنجیر بها از غم ما تم بلند  
 چهره مضطرب بادان کامل آید ز دل آسم شفته چون سنبیل آید  
 اگر نکس رویت در آینه افتد ز آینه تا شمر بر سر آید  
 فغان میکنم روز مر جزدان لاد گشت بعد افغان چهره در آید  
 شش یک کارت ز جان دلفاسی زند صبح چون آب زیر چوب آید  
 ز باطله افکار دیوار کشتن زینک حصار زنده بید آید

دان باز با قوت سفته مرشد زبان لود کجاست نلکه به اند  
 کمرش رنگ حقیقت لایم چکار جهان بر خفته باغ شکفته مرشد  
 چنان بگرد که دوت صاف میکند که فعل عمر بر لاه زنده مرشد

مردا را با نیتان تا که کرباب از طاف  
 کجا بر کرده لم دیگر نیدانم کناه حرف  
 قدح و شکم از شرابان کاه اینم  
 زبانی از هیچ میگردم که کردم عدد طاف  
 تیردن ز نظر تا بکنند صفا از دلجند  
 ره نازک میان چه ترکان سیاه حرف

گلزار فصاحت تشنگی ابر کرم باشد  
 مهر و رضا بهم ببیند ثبت و کرم باشد  
 بگوشه ستای وحدت هم بهر چه بود  
 بگردن تار زانم رست سنگ صندل باشد  
 بخود گردیدم قطع ره طبل ابر کرم  
 چو تار جگر سرچید بهم نفس باشد  
 برور رستم کله که رنگی کتم خلوت  
 چراغ اهر صفت روشن از منم تیر باشد

کشتن کویسی از نفس جیای پیوسته  
 آسان رو بندها تارهای چید کشته  
 میج شدت میزند آوارها چو ما  
 نام ما چو کت از آب نیکی پیوسته  
 از سر شک چو روت سنگ کلاه کت  
 سر کم در در شرف چو فرشته چو پیوسته  
 از حیایک پرورم در تپ کشتی از کاف  
 چو در درک خلیج استای پیوسته

میوه کبریس چو کله معر زنگی  
 هم چو تار شکست کوه از فرخ جیای کده  
 پشیمان نه غیب روح از کلاه ابر باشد  
 کت نفس با کله و دوز از منم چو پیوسته  
 بهای سرورده اوراق کثرت زنده  
 چو صندل با یکجا مع کله و کجمنم چو پیوسته

فروشان ایام

خوش تر از ایند بهر نشیند بهشت دیگر  
 دمان کوش را ماند دهن نابی سخن باشد  
 رسد سالک بمنزل از سر جای چو بر خیزد  
 قدم برداشتی دست از جهان بر نشانی  
 تعلقیهای من قوت گرفت از ضعفها  
 قدح کشته امین خلعت از بزم من باشد  
 سواد ساید کل همچو دود از خاک بر خیزد  
 در آن گلشن که برف ناله ام آتش گلشن  
 شد از بوشنها راضی و سفاک از افلاک  
 بریندهای رنگ من نسیم بهر من باشد  
 نواطم از کهن سالان بود معراج موقوف  
 بوقامت حلقه کرد در لطف بر رانگی باشد  
 بود مهر خورشید شعله آوار از روغن  
 چراغ نطق را کرم کله لب من زدن باشد  
 ز تاراج جوادت کرده در دشت مرا امن  
 که موی سر مرا فراف رسد روان تن باشد  
 ز خاک کشته چشم تو خیزد خسته شوقی  
 رم آهوشندان ترانا رنگین باشد  
 بغفلت میدی تاکی عنان خود نمیدانم  
 که خواب مردم سید اول فرکان زدن باشد  
 چراغ مردم معا جعفر مردن نمی داند  
 که جوی شمر ما شمع خاک کوهی باشد

مسافر نسیم شوک ز فیض تیره بختها  
 که کرد سر مد میل سر در خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم حقیقت بوس شود  
 تار کلاه چون بدل افتد نفس شود  
 ضوغم رسید است بجای که دور از تو  
 رنگ بریده ام نفس باز پس شود  
 در بزم و گلشنی که تو باشی شراب و گل  
 کلی بمرنگ کرد دوقی بمرس شود  
 آواز بلند ترا از جوتون ما  
 ز بخت چو شکست زبان جبرس شود



شوکت اسیر دلم جان شوکت که عاقبت

مفر سرم تو سرم زخم نفس شود  
 بچشم ما که نه با جان از ضعف جاد دارد که از رنگی رنگی آمدن او از درد دارد  
 بود طو مار تو قلم طو روان جاده حسرت در دیده های مکتوب من او از درد دارد  
 جان چون سعادت میزند چون از تاب که شمع استخوانم رسته از مالها دارد  
 نیکه خود شود از دیدن است نگار من ز رنگ ماهه بنداری که دست او دارد  
 بیای کل خود حاصل مقصود زنده کن که از شمع کل خیم گشته محراب دعا دارد  
 چنان اما رسته اقلیم حسن از شمع او که از صبح لطافت خانه زین نور با دارد  
 خود اگر استیخ زاهد مشرب افکنده از بام که دست او بی سیم از نیم کل رنگ خدا دارد  
 بود صبح تبسم جنتش که هوای نارزش خبر از گریه ام ان طفل بی پروا کی دارد  
 بکلف آورده ام دلمان مطرب از شمع کف افسوس من خالصت دست دعا دارد  
 نموده از من درستی چون بیستم روی دل از کسی زگر و ایندن دود اندمن اسباب دارد  
 بدخواهی از من را آلوده رندی شوه حیرت که از قیاده کاهی خفته دندان می دارد  
 ز آب دهان مگر رنگی بود شوکت بنای من  
 لباس کعبه ام از کفر دینی بند قبا دارد

بکجه

بکجه چشم زور لبریز بکجه میگرد  
 سرمه خمر است ز بس و بکجه زت از آرم نقش پای تو بر دهنم سیم میگرد  
 بیت از حضرت دیدار ز چشم عالی نم از منی جو اهو گفت نکه میگرد  
 جنگ جویم بکجه که چو زنی مارا کف خاک تر خاکر و سیم میگرد  
 اهل پیش حرم و دیر زهم نشاند پیش احوال سر بکجه آه دود میگرد  
 این چه حسنت که از حضرت نظاره جوهر آینه را میج نکه میگرد

کشتی که در کعبه جوده از شوکت

رو بکار بست که بر کرد که میگرد  
 هم اشک بیرون از چشم گریه نمی آید اگر آید هوا کرد بدنام نمی آید  
 بیاد رویش از مالیدن نظاره جنتیم ز بس که دیده بر من لکان متوکل نمی آید  
 بکشت تیغ از ان که در سرتا میگویم که از کفر آینه می آید زانما نمی آید  
 ز بس که دید از دل تنگ راه خبر بسته بر آسمن قاصد جا بگذا که گریه نمی آید  
 ز رخسار تو دارد بکجه حضرت قطره حکیم بهم چون چشم کوهر تا بترکام نمی آید  
 بکذا روی و جودم خرق و یکی غیر یزد بجوی استخوان تا آب بیجان نمی آید  
 بدست نامزدان همان از بسی از او بجز آب که از چشم گریه نمی آید  
 شام شوقم از راه معانی وانی کرده نسیم مصر از جملت بکنعالم نمی آید  
 ز خاک سرمه شوکت که کلین کرده سر برودن  
 نوای مندی پس از کله شام نمی آید

بکجه چشم زور لبریز بکجه میگرد  
 سرمه خمر است ز بس و بکجه زت از آرم نقش پای تو بر دهنم سیم میگرد  
 بیت از حضرت دیدار ز چشم عالی نم از منی جو اهو گفت نکه میگرد  
 جنگ جویم بکجه که چو زنی مارا کف خاک تر خاکر و سیم میگرد  
 اهل پیش حرم و دیر زهم نشاند پیش احوال سر بکجه آه دود میگرد  
 این چه حسنت که از حضرت نظاره جوهر آینه را میج نکه میگرد

از طعم که مانده از پودن رفت عکس در خانه آینه ما بر شود  
کرد از زخم دل خوشی سیمین نزل اگر از بال بپلاده برتر شود  
روزی خانه اما چشم بر راه خط است سیل ویرانه ما را غل غنیر شود  
جیت افروزی کهستان چون شود غل سبزه آینه جوهر تصویر شود  
خوشه که کرد سینه سلاطین شد دختر رز که جوان کرد و بر آید شود  
قالب از بسکتی که نه نمود ای غل چه عجب آینه که حلقه زنجیر شود  
نترانم که ز روی تو کم قطع نظر مد نظاره من کردم شمشیر شود  
خاک حمراي چون سر به بوخسیر اگر از تیشه من آهن زنجیر شود  
نقش آن ساعدین نژاد که کند آب از تیشه فرهاد اگر بشیر شود  
بیک از نازکی فکر ضعیف و لم خاک پای مرا خسته و نجیر شود

شوکت این جیب زبانی نشود و لکوب ترا  
غفیه دیت خوشی که کلو کیر شود

که در دهان بوی هر کسی از اسنان نگیرد شود چون آب بیجان صاف بچرخان کند  
برای استخوان آمد بقتلیم سختی ترسم که لیس بر نه بند از خود از من بمان کند  
شاه را بچشم از جوش مرغانیت آردی چون آن مرغی که از سباده خار از آید کند  
ببال خاک روی ها بود بر و از غریضا که میل سر به بند است چون از سرودان  
سواد سبب بیکر دزاسر منق اشادون چه خواهد کرد اگر از خاک را ان بمان کند

بهر گلشن

بهر گلشن که شش دشت بهار جلوه هر برد هرام از سر و از گل بوی رنگ از آردوان  
ز زهر مار شوکت مار را بر دانی باشد خوش حال کسی که زنجش آهن آهنی چهار کند

پوب بر مهان و از خود دم را سر کرد شمع کا نور خرابی مردانه را نادر کرد  
دور شوای عاقبت جو از سر بالین من نام در مان بردی و بسیار بر من در کرد  
منت خاشاکم ز بس آتش برست افتاده سبیل میگردم بهیاری که بر من کرد کرد  
چو در ام از موج خون دل شکستن مرنده دلا این قی نشا و جند ان که رنگم زد کرد

بعد از این شوکت چه خواهد کرد ناز او بین  
چشم او جند انکه میاید نفاخل کرد کرد

صج بر بهار رسد و غل و رسانی نماند خنده دندان نما را استخوان بندی نماند  
میوه نا چون نخل تصویرش بش جبریت نمنی مرغان را بهیاری از بر و مندی نماند  
ایک داری منت خاکم را کف پاشش بهار باد بر نهد است ناز دست افکندی نماند  
یوسف مار از بس گشتند افوان را این زاده راه مهر ما جز نام فرزندی نماند  
بر سر بالین آن منت کب ای برف ناز آمدی روزی که مار با و خرسندی نماند

چون ترز و برق از کمری قضا سوخته

مخ ما شوکت بر ام آرزو مندی نماند

مکدر میشود چون باد پیغام بهار آرد که از بوی گل آینه خاطر غبار آرد



برون کم نکرد آتش دل بقراران را  
سپند از خاک ماکر سبز کرد و شعله بار آورد  
بعین گریه کردم با و سرو او ازین شادوم  
که از یک از دیده من نقش او را در کف آورد  
زهر شکوه عاشقی چه پروانه خوی را  
که بهر طره خوش نه از دندان مار آورد  
پروان از بسند ام چون آه شنیدی آید  
نیم کرده راه آن بت کلکون سوار آورد  
برنگ لاله بوی گلکاری می باشد  
نکه دارم دل خود در بختش بیکه کار آورد

تر که وطن نمودم و قدرم عظیم شد  
کوهر ز فوٹ خدمت دریا بیستم شد  
کردم نگاه بیکه بشیر تیز رو  
نظاره ام چو دیده احوال دو چشم شد  
کلزار ما ز جلوه ضعف آب درکن یافت  
رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد  
بوسه طلب نمودم و کردی نگاه تلخ  
امید تا که از نو دلم داشت بزم شد  
شوکت چنین ما سبب حس کشنده است

آهیم بهین طره لبی نسیم شد  
ز نا توانی من بوی دردی آید  
سرم ز کردوش رنگی بکردی آید  
بر است بیکه هوا از غبار قاطر من  
نگه چو می رود از دیده کردی آید  
که آب دوده ز رنگ مشکینه گلشن را  
که خون می زرک تاک زردی آید  
کباب گری وای خودم بگوشت مرا  
حدیث مرصع کافور سردی آید  
اسیر منت و درمان بنجوم شوکت  
سرم ز سایه صندل بدردی آید

اصل دل نظاره

اصل دل نظاره آن زلف و لکلی میکند  
برده تان چشم خود را برک سنبلی میکند  
مجلس بازگشایان ازین رنگین بر است  
رشته تان شمع خود را از زکلی میکند  
آخر از خدمت بیکشت میکند فکر و فانی  
موشکافان مویر یکدسته سنبلی میکند  
بچسب ما را می گیرد در اقیانوس حسن  
قلب ما را صبح همراه زد کلی میکند

عشقبان حسن را قوت از دل خود میدهد  
کوزه خورشید را آب از کل خود میدهد  
قامت خم باشد از کشت اشکات فوٹ  
خوبش بران نشان از منزل خود میدهد  
با شید خوش فو بان را جنت دیگر است  
کر چه بگردند باشتی را دل خود میدهد  
خامی از حال بدان جانهای اکثر کنند  
کلاه ببولو بگر تا بر اصل خود میدهد  
خوردن زلفت شوکت از رقم ارتع زبانه  
والله جوهر سرخ بسمل خود میدهد  
چاره دم از دل بچاره بیرون می آید  
شبنم عشق من از غبار بیرون می آید  
دل چنات مرا زیر فلک نتوان داشت  
طفل شوکت ز کوهواره بیرون می آید  
نفس از بیکه ز بخت نتوانم که کشم  
از لبم آه چو غبار بیرون می آید  
شوکت از بسند ام بظاره آن مخرقا نم

سفته خون دل صدا بیرون می آید

عرق چندان خاک از روی ان گلگون که در کتای زمین چون رشت در آب غلط  
 نباشد در همان شترین تر از شتر در میانی بوی شتر اگر فریاد افتد در کتای غلط  
 بود سر رشته عیش تنگ نظر خان بدست کن درین مینا نه که راقم زیاید از غلط  
 سینه درایان طبع که در کتای شترینش زبان شعله چون منقار طوطی در کتای غلط  
 شتاب دیدن روی بود در انچه چشم که چون صبح خزان بوی بکد که غلط  
 غبار از جایبال شهید طوطی خجسته بر خاک از آنکه رنگم هر نفس یک یک غلط  
 دلم روی میانشی هر دو من بر زمین بزم که کرمست باریکی مبارک غلط  
 هوای خانه من از اتقاق رنگ میکرد بود تصویر باریکی اگر دوبار در غلط  
 بصورت گلشن که می بینم طلسم رنگ او تو کت  
 بجای رنگ گل دوی کل از یاد غلط

از اتقاق لیلی در کار پیدا میشود چشم سوزن حلقه ز کبر عیسی میشود  
 شورت مار ز مار اسبل عالم کبر کرد آب این کوهر چو کبر در دهن دریا شود  
 صورت روشن در ان مقام خاست طوطی تصویر ازین آینه کویا میشود  
 برق مار چشم منشی مسکدر جوار زبان نگاه کرم مسک سره میا میشود  
 شد برنگ سره خاکستر بر شان نگاه بیکه چشم از زشتی کرم میا میشود  
 چون بیاد شوقی چشم تو از خود میروم کردش چشم غزاله ناخن پا میشود  
 از سبند ماهد امده می آرد پروانه آتش ما باشد از رنگی که میا میشود

مطلبه ازین

مطلبه ازین سر پای من از خوش چون نقش باجم سیلی رخسار مهر میشود  
 شوکت از بیری شود ایام عیش با چون عیش از قد خند نهاد و بالا میشود  
 خاکسرم زبده ناز و نس بختند نازک شعله خانه حسن تو میکند  
 صد بار سره بجز بر نگاه خویش خوبان برای کوشیه چشم تو میکند  
 از صاف رنگ دوی تو دوری که مانده در سحر کل و قبح لاله میکند  
 کجا نمید آیم از دور تا بیشتر کرد نهاد بر قفا رو کمر این بزم کرد

بمان سستی چنان زان خانه میروم که رنگ خون من پیش از دم شیر کرد  
 می باشد قافیل روی دل نازک خیالان که روی خانه نقاش از تصویر کرد  
 سبک و صحت از خوش تر آلت سبک آلت تراود از نگاهم چون بسوی دبه کرد  
 که از دست است از برون صورتی نه میروم که ناکه از درون سوبت رخ تصویر کرد  
 مکن نغمه بر کس را که آت بدکمان باشد بر اه رفته خود از هدف کمر بر کرد

درین باغم دوری خلعت نشو میا بند دوری چون کل رخسار انداخته  
 نشانی میکند همواره راه نازنا منرا قدم بر داشتی پست و بلند میا بند



منور میکند و این بهیولی منور است که نان آسیابان تر ز آب آسیاب است  
 زنج آتشین جولان سنگه رودی بخرمن دانه ام را که درش برق بسیار است  
 فن معرفت باشد سراج از باغ معرفت را رسیدن نای بی را چون شمع در آوار باشد  
 زنجبت تیره تا بوم نظر دارد در عالم بوسیل سرور از بوسیدن چشم قضا باشد  
 قضای کویش از خون کرد در آتش نای نظر با چون بهیم بوسیده میگردد و آید  
 نیند نا ز که اندام مرا کی از لطف فتنها بیکی است مدام نیند نام کی باشد  
 قلم باشد بر است جاده هدایت در آن صبر بر کلک ز عالم دست خود باشد  
 بود در آتشین فیض سعادت هر که است جوهر داری ز عالم دست خود با بال باشد  
 بود در آتش از افتادگان و شست و شوی کل بالایی ره خواسته را از نقش باشد  
 زبس از منب رفته گاه از دست ظاهر شود سواد سطرده آتش رنگ حسا باشد  
 در آن کشور که هر کس امن طلب کند دارد مرا از بخت بر گردیده حجاب عا باشد  
 بود نه بد شتم گردید تلخ نینما بی بسیار خست که بیدان خنده دندان باشد  
 بود میرا زه او را ف کشت و شست و شوی نینما بی یکدیگر جوید بویا باشد  
 بقدر دانش مردم زبان گفتگو دارم ز کلکم معنی بیکانه حرف آشنا باشد  
 زمن شوکت بگردت اسباب دل طلبد منها  
 بریدن نای رنگ من غبار آتش باشد  
 کس از آتشش روشن دلان صافی که کرد جو آه از راه چشم آید بران نور نظر کرد

شمارت

شمارت نامه مافا صد دیگر می خواهد بر دستکوب مارا چون دمنج تو بر کرد  
 چراغ کاروان همزه برود و آن خود را غنم غریب ندارد انگه باری هم سفر کرد  
 دل چون لاله از باغ نفس تا شست و شوی که دود آه چون کرد که در آن حکم کرد  
 بفریادی ز خود زکاه کن از باغ غفلت که حرف آهسته نتوان زد بر کوهنیک کرد  
 کجا از بختی نای من آن بد خو خود را زمن بگرد خبر روزی که ز خود خبر کرد  
 بهر جا اینجی آرای شوی چو شمشیر سواد چشم آهوه حلقه برود در کرد  
 درست تیره بختهاست قطع گفتگو دم تیغ زبان دایم دستک سر بر کرد  
 چکه چون تراکت از درک مهری شوکت  
 اگر شیرازه دیوانم از نوی کمر کرد  
 تن من بسکه بیکانها از زخم ترا دارد شکست استخوانم ناله ز کبریا دارد  
 بیزم کشتگان پروانه دست از خون خود که شمعش شسته از آرم شمشیر دارد  
 بی تحریر فریادی کشیدن جانی بایم زبس از خلق دیوار هوا آهویا دارد  
 کی از تر دمی معنای باشد منت خشم بنایم هیچ سبیل از آفت تغییر تا دارد  
 چنان شمعها ز من در راست بی زلفه آرا که خوابم نامرنگان بر سر کشیک را دارد  
 نباشد هیچ پرواز نظر از باب و خست را عزال ما چرخگاه از دستان شیرا دارد  
 شکست از بخت رفتی چون خوش طعنان بیکر که غنچه خواب در رنگ گل تعبیر تا دارد  
 بلردن خون صد گل دارد از یک جاک رویا که بایم بر دوشتر و میکس تا دارد

بهم افلاک را چون پاره های شیشه بکند  
فغان شوکت آتش جگر تا بستر دارد

در نقش کل رنگینی وین گلزار آمد  
بجای ناله مرغان ز دل از متعاقب آمد  
بر یکی شور یکی شد که از بهر تاش  
چون یکتخ کل گردیده تابار تا آمد  
گلستان بیکل رویت بر یکی تنگ بواب  
که چون شکران به هم خار سردوار آمد  
چنین کردم ز سیل اشک و میرا میبارد  
که خار با بر سوزی تا کل دستار آمد  
ز یک رنگی چنان شوکت زبان دل یکی کردم  
که دایه سینه ام مهر لب گفتار تا آمد

درین حجره اگر کمر خوری از پیش بر خیزد  
صدای پای پادشاه از خونی درونش خیزد  
تو کوی زو علم برق ازستان بکندم آدم  
چو این درویش خریان از فقر خویش بر خیزد

چو مهر قلی من آن خود را در بر خیزد  
ز رنگ جود ام او از داد بر خیزد  
ز انتقار بچشم ز س غبار افتاد  
ز کمر و شنگم که باد بر خیزد  
خیزد شعله خنجر ناک ما بکشتی حق  
فشنه ایم مراد بر خیزد  
بخت ما را بگذری که باوشی بود  
یک رحمت است در زینت که با دگر بود  
دیدنش از دور ناخن بر نهد زخم مرا  
و این من خاجت تنگ از کواخی بود

کشتی مافکر

کشتی مافکر ساحل را خطراشته است  
بگرداب خطر باد مرادش میبرد  
بیکه پنهانم و محرم از دل از خویش  
ببهر از بهاول ما را ز بادش میبرد  
شوکت مادی حد بار داشت خون  
و خشتی می آید بکشتی و شادش میبرد

شراب حسن معنی از خرد ما را ابر دارد  
و نان شیشه ما پنبه از فقر پیری دارد  
رخش تو خط بود در سایه نظاره عاشق  
که کمر و سینه از زنگاه مشتری دارد  
کل مرد است از نقش تعلی ساه که کز  
که شمشیر بر نه جوهر از پیکر دارد  
چنان افتاده کی پنبه بود که دام شوکت  
که نقش پای من با من هوای هم را دارد

کشتی مافکر ما از بی و میانه میکرد  
کلید عیش ما را میجی و ندانه میکرد  
در آن صحرای کمن از شوق از بیکار دارم  
رو خواسته او از باغیه میکرد  
مراسم فکر رفتن از میانه است نهاده  
که کمر و بال غنایم کل پیمانه میکرد  
جدا کرد بدن از نا کر ضیالان آورده بود  
پیری از شیشه کمر پیر و دود و دانه میکرد  
ز خویان دوری می شوق کل بر شکی دارد  
شرار از رخ چون جد پیر و دانه میکرد  
کل موت جیات میکش از بیکار میدارد  
لب جوهران از غلب پیمانه میکرد  
پروان از جرج فاج نسیم از گشت روی  
برای اسباب این مور که دانه میکرد  
ز سائل شوکت آید بش بود از باب بهشت  
که دندان طمع زلف کرم را نانه میکرد



از حیاط ملک گشتی رنگ گل شرمه شده مرده فروزه ازینا و عقیقت زنده شد  
 خانه دینت پرستان بنیت خالی از بیکای پر زینای هوا که در طلاق کنده شد  
 عارفان را که در پیش کردند گنبد یکت کردش زین طوف پروان بخت هر کسی شده  
 چشم که با نم لب خندان شد از رخسار نای نای که درین قافه خنده شد  
 غنچه که بر ماوی تعلق میدهد تا کی آراوه بر آن گل روینده شد  
 آب تصویر آب از روی تصویر آورد  
 شوکت از حیرت سحاب چشم ما پاره شد  
 فلک را زانجن شربت آب مزاج برود و گریه و خوارم رسید جام برود  
 بادی که در آسم بلند کرد و سرود زبس زخوشی آن نوحی خرام برود  
 نموده است نشان بغیر نام از من مرا کسی که بزم تو بر دام برود  
 شبنمی که بتو سبک بود بر من میهم بر بند رنگ شراب ز دست جام برود  
 دنان مار بود نقش بازو فدا دم زبس که حیرت از آن کوی تلخ کام برود  
 بلند رفته شد ما می نشینی شوکت  
 که آسمان بی انداخت بیام برود  
 در آن دریا که عکس من میخاطر آید بر بند نهایی رنگم چون نفس پروان آید  
 زبسن خانه ام باشد ز خاک بریم هوا می بدیداری بدینم نقش یا پیش چونی بخوابد آید  
 بحر زنده

بغیر باوه از بس مستیم رنگ چون برود بگوئیم ناله ز تیر از موج شراب آید  
 هوای نام دارد بیکه شتاب اهل عریض خطه از زین یکینی همچون نفس پروان آید  
 از بهشت بیکه با پس آبروی تو می دهم بگوئیم از رنگت رنگ از آب آید  
 سخن هر که ز موج جبین آبروی تو می بوسم  
 قلم چون شمع آید در کلمه چ و ناب آید  
 قطره از نشسته سبیلاب موج که بر دام دارد چنان مستی که برسی باوه از جام چای آید  
 نیندا ز زنده یهای تیغش اینقدر دایم که چون آید بی طربا و آواز آید  
 ز رویش پرده نای دیده شد از بیکه نور آگاه از مشرق چشم پروان آید  
 دل آگاه بخوام می آید بکف شوکت  
 ز غفلت چشم می بوسم که بیداری تو آید  
 بکف از انقدر مارالب خاموشی بدیند که تیرک زبان ماسن را دست رد آید  
 جهان رنگینی بود از اشک خونی که در قفس از گریه بدلی کل روی سید آید  
 خیال سرد قمری را می طرب آب می کرد و بهر گلشن که موج جلوه ای سرود آید  
 محبت رنگت از گردن رنگ بقایم بنای خانه عمر من از زنت لحد آید  
 چون ما بر تار رنگت رنگی بکلی شوکت  
 چراغ بزم ما را روشن از مغر خرد ما بند  
 بر صحرای که بال آن طره عیون کرد تواند درین شبر کس از رنگ روان کرد

ز قطع خاموشی زخم دانه غم میگرد  
 هوا زخم لیم از باد و امان زبان گیرد  
 درین گلشن که پیش و غم ندارند از دلی  
 تر و دل پر بر دواز از بزم که خزان گیرد  
 عیار خاطر از خاک و دلی بیرون بر دمار  
 شود چون میل کرد آلود دل از زهره ان  
 نگرده سکه راه رنگ می بر این مینا  
 ره رو خانیان بتواند آسمان گیرد  
 سفر از خلوت جرت نباشد پاک کوهر را  
 دل آینه نشیندم که از آینه دان میگرد  
 ندانم رفته سرشته نظیر ما شوکت

مگر کاهی بوقت خاموشی ما از زبان گیرد  
 لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد  
 صف خاموشی ما در دلم باشد  
 خالی از شعله آوار باشد عمر  
 تا ز طول اعلمم کرم سرگم باشد  
 عنوان گفت وجود و عدم آینه است  
 هستی ما که به بیداری ما کم باشد  
 عمر بگذشت و همان شد ز غفلت دارم  
 رفته ببری ما میج نبستم باشد  
 باده شعله زند جوش ز خاکم شوکت  
 لوح بر مشرد ما خشت سر ختم باشد

امشب که مرا جرت ز خانه او بود  
 خاموشی از زهره نظاره او بود  
 سوخی دل من بر در تنگی که لطفی  
 بالیدن او خشن که هواده او بود  
 درد دلم امشب به واسطه سهر  
 سرگشته گم کردم سیاره ما بود  
 شوکت که جهان نیست ز بالیدن و خفت  
 هفتاد و دو مکتب دل صد باره ما بود

بجای سحر است

بجای سحر دست من دیگر بهمانه میگرد  
 بسجده می بر دگر که ره بجای میگرد  
 بیرون کی آیدش از پیر و رازی کشد  
 که از رنگ حساستن نهانی بجای میگرد  
 بود آینه شکاف را حجت شفق کال طلب  
 بجای می بین زلف تو بال شانه میگرد  
 بجایم از خط با قوت خورده مرده می  
 سیه مسی که سر مشق از زهره میگرد  
 دل ما یافت از گشتن کبار راه خود شوکت

که طفل ما چو کم کرد در راه خانه میگرد  
 نبود دل فرخ ماه و خورشید اندکی باشد  
 برای چشم باطن چشم هر عینکی باشد  
 بود صاحب دلان را سهر ز آفتاب غفلت  
 بیالیدن بدتر از خواب بیداری میگرد  
 از راههای معوقه قست بی آرای می  
 جلبه صفای سوزش زبانی میگرد  
 سیه باشد ز مشق دل طبلدن لوح بهلولم  
 فلک از کتب تنهایی من کوکلی میگرد  
 بهر دم دل که صد خانه دارد هر طرف شوکت

ز مسبق آسمان جام بزرگ کوچکی باشد  
 پیام میکتانم باره تاب و کمر باشد  
 سلام شکست منان عالم آب و آتش  
 بود کوبش بشمار روشن از جوش می  
 زلف تا چون بهر سوسه مهرهات دگر  
 بود موج جبهه زندگانی رفته ببری  
 چو قامت کرد در از غم جله کرد آب گهر  
 بود خون ریختن دود از توام میا کشند  
 سیه مسی مراتج سیه تاب و کمر باشد



بغیب خوش دیدن بنم گنج گشت  
مرا از چشم دل آینه داب دیگر بنده  
فکر چشم تو مرا هم مونس باشد  
مردی سوختی خانه من از زنی ترکش  
ز بس که دید تو از دشمنان غبار من  
زیر و بر من چون بر تو فانی می آید  
بکه سوختی بر هر مرز ام جلوه گریست  
حلقه دیده من حلقه مجلس باشد

تا جدا رسم از آن دامن کید و کردید  
بنی از ضعف برنگ قلم مو کردید  
چشم سوختی که در جلوه گری کردید  
که در جاده صحرایم آمو کردید  
زاید از صحبت ما چند کبریز مکر  
که بکینا نه ما دیو پر بر و کردید

چنان برون دلم از دام او مایوس آید  
که از بر و از دم آواز کف افسوس آید  
بیایان یارب از چشم که شد بقی عشق  
که از چشم غزالان ناله ناطق آید  
من مانده بجا از وقت غیر از چشمه  
بهم دیگر هوا همچون کف افسوس آید  
ز بس پر کرده رنگ آرزو تا خلق عالم  
چشم آسمان یک بیضه طوسی آید

بدوران در دمن از بقراری که باشد  
میبارا طبلدن نای بنظم گشت آید  
حدیث مرد پر کردن نای گوی که کرد  
بلیب نه مهر خاموشی که گفتار باشد

قطعه

بیلد آینه گشته است از تب سرایم  
درین دور با طبلدن نای بنظم گشت آید  
ره میانه میوه میانی تاکه از خود رو  
عز این جاده با رنگ نامنزل جلد باشد

چشم آخر روشن از زارهای میشود  
از طافت عاقبت رنگ طای میشود  
رشته اوراق بشاره کشت و دشت  
جاده با چون جمع کرد شاه راهی میشود  
بست ما را ناله طبلدن نای دل  
بفراری چون بهم پوست آبی میشود  
در میان دیده آمو چو پند و بهم  
مردم دیوانه را بخت سیاهی میشود

تا یکی در افشای از حدیث کرم خود  
که لب خود را بهم آری بنای میشود

چنان طبلدن دل بی توام فرون آمد  
که خاکم آب شد از زنده ام برون آمد  
کشته خوب ز بس نقش یاد و فریاد  
کیان برنده که شربن بیستون آمد  
شد است چاک نفس چون زخم خون  
شنگ بلی مابکه لاکون آمد

ز بسکه معنی اولیست دل بود شوکت  
چو شعری نای تو طایلی بکافشد خون آمد

دلم از بقراری بهر بار کم کرد  
ز بس طبلدن بود این کوهر شو کرد  
بوجز حیات اولیاس خود نای بها  
تن بهر شود زاید کیش دست کرد

چلیدن پای دلش بد بر از جگر من  
چنین که دست دمای من بزم بارگم کرد  
کمری کوهر عشقت قدر و قیمتش  
دل عاشق که بیدارم شود ببارگم کرد  
بیابانی بختم آید چو بیستم بکوی رو  
که بس دارد لطافت خانه تنم دوارگم  
مکونان کسین برده است از دستم دل را  
که همراه میانش رسته زنا که کرد

زبان خاموش شوکت بعد فریاد مسکود  
که چون معنی شود بیدار بکشتار که کرد  
بجواب آن زلف عجب بار را دیدم که  
ز جاستم بیایی بار را دیدم که می آید  
مرا متنب برمال های سایه افکنند  
بقرون خویشی دیوار را دیدم که می آید  
پری افتب از ایشان دیدن می برد  
سمرگاه آن پری رخسار را دیدم که می آید

بجواب از نشیدم صدای پای آهوی  
ز جاستم نگاه بار را دیدم که می آید  
باز هم مویرجوش نگاه سودا مردود  
برمد از خود دلم کو با بصیرتی رود  
کرده اند از آتش حل کرده بخت مرا  
که برین بنی خون من چون شعله بالای رود  
باید امن در حرم نیستی بچند ام  
که رفتن است که از بال شقایق رود  
لیکه نم دارد در خم از دلف کربان پس  
که بر در از چهره رنگم رو به دریای رود  
بیره روزان حجت را خط از مهر که شیت  
بیره روزان حجت را خط از مهر که شیت  
کرود و تاریکی شب کی ز دنیا می رود

نفس چون

نفس چون متصل شد آه خوش دنیا کرد  
چنین که دست دمای من بزم بارگم کرد  
برنگی آسمان سرگشته ام دارد در دل  
که کمر بر زخم کل شعله جواله مسکود

که چنین حسن بت از عشق او فضا شود  
زلف لیلی در نظرمی سرچون شود  
طینت اهل جهان پیمان یکباره است  
آبرویم زبرد از زینت کسی و درون شود  
استخوانم را کند طوطی از جگرها  
بعد مردن بکوی تو می شود که گوشت شود  
زبان اهل سخن باشد رسایهای فکر  
طفل معنی چون کند قدم صریح موزنا  
شقلب اندوه است دیوار درین دلم  
که کل پیمانم از مغز افلاطون شود

شوکت از رویش بود نظاره من شغل رنگ  
از نگاه کرم من روی هوای کلون شود  
نهم که جام بر لب خون برانداختم چون  
و کمر سر زخم کل خار از بام بیرون شود  
بیابان مکانات انجمن آب هوای دور  
که کمر از در کاری دانه خردا بیرون شود

چنان دور از تو دارم که کلفت بزم مالمت  
که خبر دهم که اگر رنگ می ازینجا بیرون آید  
که امین طفل سوی من بغل پرستگاری  
که از زنجیرم آواز شکست رنگ می آید  
ز بس طبع جویم بجز از برین کند خالی  
بیرون موی خنجر رنگ می آید  
برنجی سبزه بت میکند شوکت که بیدار  
که بیرون آهن آینه آتش زین سلطان



نظام از خیال او بفرمان کفر و دشمنی بد  
 زبس بکشد خنجر از قتلت سوزی خردا  
 بلب همچون گل شبنم تبسم شعله روشن آید  
 صدای آب از موج دم آید بکوشی آید  
 کند چون چشم آید هم سو او شمر از دشت  
 در آن کشور که این دیوانه هم را بدی آید  
 کلگون قبا بکوه عاشق بسنه شد  
 این شعله باز یک قدم آدم بلند شد  
 از رنگ طره نورف ز شعله دور  
 بچید آفتاب کمره چون بسند شد  
 شوکت زبس ترا بکسری گذشت عمر  
 خاک غبار حلقه چشم کند شد  
 در آن صحرای جنت راه و اثر را برین  
 سواد منزل از چشم خزان تو خفته شد  
 طلبکار خدا از خوشی غافل نباشد  
 که تا جاده سالک را بره مد نظر باشد  
 وطن از شهرت شوم بیابان مرگ عالم  
 که شهر خمار از اشعارش عذر در بدست  
 جهان را با بسیر که در کیفیت نشان کن  
 بیام خانه افلاک و مشاب و کمر باشد  
 بدل تنگی قناعت کن دور از زاری  
 رک جبین جبین را کی نظر از زینت باشد  
 بود کوچک ولی سر مایه عزت بر خازن  
 اگر دریا کند کرد آوری خود را که بر خازن  
 مسکرمی بمنزل برساند به نور دانرا  
 که دست افشان گذشتن از دوقال باکی  
 فضای دشت باشد خانه دیگر قیون  
 ز فودرم کرده خاک وطن کرد سفر باشد  
 قد در جلوه همچون سرود بدم در کس است  
 که اینها ملوک قهری صلحه بیرون دارند

بدرمان دارد

بدرمان دارد بدرمان درد من شوکت سر بکلیکی دارد  
 ز صندل بجهت ام روزه آشنای در در دارد  
 دنیا تمام کفایت ما درش نمی نماید  
 بوش کفایت کلین خارش نمی نماید  
 فیض برهنه که با منور عالم کرد  
 تاکی زخم تریز با درش نمی نماید  
 عریان بخت ما را بر این جری  
 از بس خاشی دارد ما درش نمی نماید  
 بیانی دل ما بدست زار میدن  
 بیکار ما نگردد کاش نمی نماید  
 شوکت کجای خلوت نشین نباشد  
 دارد زبس اهلالت بارش نمی نماید  
 تا کار بسکند چشم جز دل نمی نماید  
 این بر سر بکراست محال نمی نماید  
 از کمر هستی ما که کشته جلوه یار  
 صحرای غبار دارد غل نمی نماید  
 آینه جیب کو اندکس خط کلین را  
 باطل بچشم حق بین باطل نمی نماید  
 ز آمدن نفیست پیدا مقام آرام  
 ره بر بلند و دست منزل نمی نماید  
 آرز که چشم همت روشن شده است شوکت  
 کاری که نیست آسان مشکل نمی نماید  
 شعله ام از آب شمرش هوای دشت  
 رنگ خون من بدست او حسانه دشت  
 خامشی آواز ما را آتش بیدر کرد  
 شعله تقریر ما تا به صدا دشت  
 درد ما فیض برنگی زلال افش کرد  
 باوه ما تا زنگ خود جدا شد دشت

پیش ازین بودیم از همی نهان در پنهان از شکست آیدنه ما تا هوای خفا شد  
 بود شوکت ظلمت آلود از زلفای خوشن  
 تا چو در اندر هوای اوقاف شد خفا شد  
 تنم از بفرار بهما فن شد غبارم سره شد از طبع نهان  
 خای من بجایار آمد غبارم سره شد رکبم حسنا شد  
 یکی کردم بجل بسکه خود را صدای پایم آواز درآید  
 بمن افکند اثرب کونه چشم نگاه آید بفرکان اشی حیا شد  
 بسوی کعبه تاریک شوکت  
 بکف آیدنی آبی صفا شد  
 را قیام از تو تباری به نراکت شوکت قانعم از تو بحر بی بقا شد شوکت  
 الفهم نیست براجت بکرات شوکت کلفم نیست ز قنعت بخت شوکت  
 خطت استو بجهانست کمال قیوم نازت اندازد ندر بیزاکت شوکت  
 کردام کرم تو اظلمار قنعت معذور خبر از خوش مذاوم بخت شوکت  
 شوکت از دیدن لیران بکرم بر خون شد  
 عازم کنور مدم بعزیمت شوکت  
 اشک مارا کرم آن لعل زهره بوی ز آتش با قوت لب این آب کوهر بوی کرد  
 تر زبانی گشت سبیل اب بنای حریف شعله افغان مراد حق خاموش کرد  
 در شب جرم

در شب جرم کرمی از ناله بود آه مویست که در جبینی تنی له بود  
 پا بهر سو که نهم روی بطلب دارم آتش منزل من شعله جواله بود  
 در خود در دورش هر شوکت  
 بنمسم کند آقا با ده که یکا له بود  
 شد لبش که همت ز جان پشتر لیدن شکر کو که نیست شکر ایقدر لیدن  
 از لب نظر بعل لب یار کرده ام چشمم رقم شده است جو دارم تر لیدن  
 بعد از فنا بکام بهما استخوان من با شیدا و لعل بچون بنکر لیدن  
 ما بار نازنا غرور رشید جام و هم ی خورده ایم نیست چون بکر لیدن  
 سختی کند بخلق کو را ترا که آب تا خورد بسک شود پشتر لیدن  
 شوکت جملہ تشنه لب را هدف هم  
 بنور رتق کلام آب کهر لیدن  
 لبش ز خنده سخن پیشه میشود آرزوگاه دور که اندیشه میشود آخر  
 علاج غم کافات نیست ظالم را که سنگ نشسته بکنی نشسته میشود آخر  
 چنین که کرد نشسته است بکر یارم رکب شکوفه من ریشه میشود آخر  
 بر کجاست هنر مند کار خود سازد بسک آه من پیشه میشود آخر  
 فلک بنام ضم از لبش بکنسب می شوکت  
 زمیای خانه من پیشه میشود آخر



بود از خوشنویس حبیب صد دمان از کوه  
 بگشتن لب یار اعلی از شرمی کشته  
 بود هر راه شهرت حرفی شهادت از بس  
 ز حرف خاک را کشت چاه کوش مردم پر  
 لب میگویند او را که در خط آرامگاه  
 شده از منقبتی که لوح با تو نشسته است  
 حیات عاشق از نفس نگاه گرم می باشد  
 چون شمع از بافته روزی که میگرد نگاه  
 بر روی چرخ خلوت آتش خوشی  
 نذر برق و آرد بدم خود گیاه  
 تنی از بالمش بر مکنی بولو غدا  
 پر مورت بر خاک کرد و گیاه آخر  
 بزم وصل و بان فارغ از زنجیر بندانی  
 سر خوشید را بندید دمان حبیبی نگاه آخر  
 از تن بایت از چشم غزالان خوشتر  
 سایه مرطوبت از غزالان و بان خوشتر  
 بچشم آب کوهر سگشت و بفرار  
 بناید بیکه بکینش ز جلال خوشتر  
 مستی آید ز رنگ عاشق گلگون شود  
 شوخ جلال می کند اما بیدان خوشتر  
 بسته مانی خانه ام مرغان آهون خیال  
 تا کشد تصویر چشمش از غزالان خوشتر  
 از دم آهوی زلفش سبک است  
 تا بهر که ده جلال برین خوشتر  
 باده اکتب بدستم میدهد سانی برود  
 پری باشد بهر ب از جلالان خوشتر

ای پرستم مغنم از زشت همیاست بر  
 مست خوابم با نسیم از زینب همیاست بر  
 سه چون نکه شد مقلد پروین در  
 بیکه مامرگان ز نازان ز کشتی است بر  
 موی آتش دیده شد در کهای بر کلاه  
 بیکه از برق جنونم دامن مهر است بر  
 وحدت روحا بنابرانست از کز غل  
 من در جانتک بنور کزنی میاست بر  
 از سر زلف که می آید نسیم امشب که بان  
 کاسه سر ناز دار از نکت سولانت بر  
 دیده ما صافی آب کوهر بنیابی است  
 پیش ما از آب کوهر دامن دربار است  
 دل چون شد از نقار چشم منقش  
 جای ساقی مست خالی ناز میاست بر  
 بیکه رنگ مکه بر زم از در کجای جیغ  
 دامن تقریرم از بر که کل میاست بر  
 طینت ماسوکت از روشنی دلی تمیز یافت  
 چون هدف از مغر کوهر استخوان ماست بر  
 زهی آینه رخ رطوبت بگوهر تر  
 بدست بهدل از شمع بدو میفا تر  
 بچشم اهل دل چشمی که بنور جیانیست  
 بیکه بدن ز بادام دو مغز آید کز تر  
 کلید سخن خاکست از استخوان تو  
 کفرتم اینک خواهی گشت از قارون تو  
 صفای وقت بود جمع صفای همیاست  
 بود از موه کل عقد این کوهر مگر تر  
 بیوی زلف آن زیبا که از خود روم شوکت  
 ز ناز زلف با رعاده خواهد شد معطر تر  
 زنی کسی نیست ظاهری تر باطنی نهفتا تر  
 نیکی صاف از زینب است جوان تر

برین نهم عینک بچشم آینه بستم  
 بعب جوش کشم از جوان دیده بستانم  
 نیکویم که دینای قی کر بکار من  
 بچشم جوش حق فرما که باشد نیم ایام تر  
 بدش از غلابی دامن دل جسد بکرم  
 که شش حارش از ترکان جوانست که مرا تر  
 که تا بر مانت مر سر از طاری فند  
 زبس از سر افشاده است بالای تو تر  
 بنا خرافک از نسکه کردن نیم صلیت  
 که فشار ترا امروز از فردا است فردا تر  
 بیاید چشم خوش رفته ام از تو بسک شوکت  
 نگاه ایوان از من نباشد سر بهر اتر

او چشم باشد از نور نظر نزدیک تر  
 من زمر کلام زخون زخون زدنش بیکتر  
 بسک ظلمت سرایم و حست از نور جان  
 روزم از دیده آهو بود نار بک تر  
 زنده از خود منو درو بقی غمگ بک  
 خود بود کس از کس کردن غم بکتر  
 رابعه

صابر سده از گوی ادبیا هم بر  
 جواب نامه ام آورده سلام بر  
 تمام جرت حقی و صفای معنوی  
 دنان بچشم آینه شوی و نام بر  
 مرا بچس خوابان که بزم خاموشیت  
 اگر نمیری ای روزگار نام بر  
 رشک است که هم آغوشی از شدی شوکت  
 یکی بدیدن بر و خوش خرام بر  
 ای باشد بجز کوشن بیاض خرم دیگر  
 ازین کلشن مرادلهای دیگر شستم

زفاک قابل

زفاک قابل ان کیه موفقت روید  
 بکندم روزن آدم کنت که در آدم دیگر  
 نباشد شوکت از تو در فضا مراقت دای

روند از کوه افک نفس عالم دیگر  
 چه می آید بطوفم مهر روز از راه دور  
 جبر و آتش زفاکم برق طور از راه دور  
 در بیابانی که باشد روی شنای چو من  
 آتش منزل غاید چشم مور از راه دور  
 میکند نزدیک مری حرکت راه فاندرا  
 خفای آید چرا ببارب بکوار از راه دور  
 از بی کس درین وادی می چند اشتر  
 میکند کاهی سپاهی چشم مور از راه دور  
 کی بود پنهان ز چشم مردم عارف بهشت  
 بند رشته ایچو اختر حال خود از راه دور  
 که چه آوازم بود شکوت کل پیددا  
 بلبل از نامه ام دارو بشور از راه دور  
 عهد بر بر اخیال خب کرم بود بد  
 بینا بد حست دنیا سرور از راه دور  
 بی بهشت کی بود شوکت سرور از اشتیاق

دیدم بوی برهنی را چشم کور از راه دور  
 بود ما را دل بیدار و جان آکه دیگر  
 جهان اهل حست را بود مهر و دیگر  
 سیکر و بی بد چون کنت ره بسیار  
 بود آمد شد کلبه بکلشن از راه دیگر  
 بیکی خرامه سایه پیش جدای فند  
 زخونی بک دارد هر طرف جلال دیگر  
 بود شوکت کمال از چشم فاک جان آکه  
 ز فیض چشم بود حرف جلال تو نه دیگر



دل پا در روی ماکر از خوش بید آخر  
 ز شیر رنگ و دشت آید این فتنه خیزد  
 مرا بخواست از بس مادرانم سرگردان  
 بنان شعله جواله نام را برید آخر  
 نذار دگر که کوی حاصلی غیر از این بمانی  
 سرانگشتی که بر حرفی منی خواهی گزید آخر

کرد و در پیش مرا از فکر مستی بیدار  
 بکنید و در خرقه ام از رشتن عمر دراز  
 که در کاهفت بسته ها فتنه او درنگ  
 باشد از کوه پستی طفل کوه خاک باز  
 بسکه عمر من بیاورم این درویش گشت  
 و تاب زندگی شد جوهر شمشیر ناز  
 بال بلیس پیش ما از بر که کل رنگی  
 باشد از یکباره کل کون چه فغان و ناز  
 و دوری از خیال قرب افزونی  
 آشنی از دور باشد در دامن افکار  
 بانی لب میکند کس را بعد گفتگو  
 از لب خاموشی آید کار چشم بهار  
 که بر دل آید درین ده شوکت از کوه خوی  
 عنوان گشت از نقش آینه ساز

لبم ز غزلب دوست با ده نوبت هنوز  
 بود قطره ز قطره بر شمع پشیمون  
 ملک که ماتی نیست مرکب مجنون را  
 که بهت چشم غزالان سیاه و چون  
 شکایت از من خلق چون که مرا  
 نداد و اند زبان چون زبان و کوی هنوز  
 سنی گذشت سیه مت باران خاکم  
 بروسم غبار مرا بدوشی هنوز  
 زبان غنچه لغو بر بخت رنگ سمن  
 شسته ابرم بشاخ نفس چون هنوز  
 که نموت

کرشمه مت بصره گذشت خون غزال  
 زنده جاده رکهای جاده چوین هنوز  
 دمان زنده مسواک نمته شد شوکت

نرفته شیخ ببار از صفر و شمس هنوز  
 میکند نوکل شفته نگاهم که میری  
 میرند الا آتش یکیا هم که میری  
 جیرتم بر دلفکر خطه خالی امشب  
 صف مورست به مناب حکام که میری  
 جاده را جوهر آینه کند رفتارم  
 جری کشته دگر فرشی بر ابرام که میری  
 سرده کرده است مرا کوشه چمنی که  
 کرد جواله که بر قبت کیا هم که میری  
 رفته تر چو جیم هوای شوکت  
 بادوی تند ز سر افکند کلام که میری

نزدیک خویش کردم امشب برز آغوش  
 طفلی که مانده است از راه دور  
 چون از غیر قرصی خورشید گشت زنی  
 خنیازه نان خود را بخت از توران  
 شمع قد تو بس بالید از لطافت  
 فانوس دار گشتم که در آب نور آغوش  
 و انجم از آن بجلی که ز نور رویت  
 صد موسی کشیش آمد بطور آغوش  
 شوکت بیاد لغزش باشد چو غنچه مارا

خیمه ز بر سر غریزم حضور آغوش  
 چنان باشد بدم حلقه آغوشی آرامش  
 که می آرد بوی آب گلشنی ز آغوش  
 در کجای موانع بنوک خانه ای آید  
 سمنی از بس که رنگی میشد از رخ آغوش

بدو اسرار لاله کلاه کرم نتوان کرد که از متاع پر تاجانه مسکود لب باشد  
 بهم لطف و عتابش را بود آه زدی که خود شمر میخ خنده از زهر شمش  
 نگاه از بدین آینه زهر آلود میگرد زبان مار باشد یک رنگ تلخ زبانش  
 ز کرم چون مذره شعله صید کسی نکرد کند از حلقه چشم سمند حلقه درش  
 نگاه او نگار سرم امش کرد افرونی که چون رنگ صفا از کف تر بود باوه اش  
 بهم چو بند خزان و تو بهار گلشن عاشقی بود چون گل ریشگی آفرود ای شمش  
 جز صندان دارم ره طوفان که کبر کرمی که باشد عجب پوشیدن قنای افروشی  
 مراد عالم وحدت گفته فهم از مسکنی حال که در رشتنه و جعه بود از کفر اسلاشی

بیاضم بر تو منت نمی ماند ز مهر و مهره  
 ز تاب برق که در دیده شوکت میوه دشت  
 آینه خانه نظریاک خویش باش آتش پرست شعور ادراک خویش باش  
 از کرد که به سستی خود را فروتن یعنی که دست آب کف خاک خویش باش  
 پروان مته ز جاده خود پای زمینها چون قوی می روان برکتا که خویش باش  
 منی نه هم چو آب روان سر پای پاک زاهد سربوب و نه مسوا که خویش باش  
 شوکت بلاغی نشوی صدد هیچکس  
 مژگان چشم حلقه خفته اگر خویش باش ز ترک بفریاد اندازند او مژگان

نظاره بر منی

نگاه بر منی کلکون من شوخت و من رسم که چون رنگ ماهی پروان رود از دست دشت  
 علاج شکست مغزهای خویش را بر سر جان که از بس چرب غری مغز با امانت پیکاش  
 خلاوت می ندارد هم که چون لعل شریک بهم دارند چون نقد کوهر راه دندان  
 نه از رویش سواد ساید مرغان بود که از اینده روی نا بدست مغز کاش  
 باطله گوی جانان نیت بیفرضی شک که از لعلهای پنهان است که بر غایط کاش  
 رفتی پروان زنده خود را از غنای دل کاش بود چون گلپیر عید اعتقاد دل از کبر کاش  
 نشاند حاصل مرد کشور غیر خاموشی کند قطع سخن تیغ زبان رسد دندان

صف حضرت یکسر کتاب است شوکت  
 بیاضم به تو منت نمی ماند ز مهر و مهره  
 کشتی شکست خود و میخ صفا میباش همچون صاب خانه بدست هم میباش  
 افتادگی بشرط ادب جای فرست پای که نفس سیمای شوی نقش میباش  
 هم چنین مردم عالم ضرورت نیست بیگانه کی چو هست یکس آشنا میباش  
 پروان مرود که شکر طاعت سرای خوش چون صیل مسره در در دریا میباش  
 سنگ رست خانه خارا سترارا چون بگذری خویش بفکر صفا میباش  
 اینای روزگار زه عکس میزنند آینه که شود دو جهان خود میباش  
 شوکت و می ز مردم پنهان صفا میباش



از غفلت و غفلت عاجز بودی آید چشم منایده مورد از غفلت و غفلت

چشم مورد از غفلت و غفلت  
مت یاز چه چشم از غفلت و غفلت  
بهر خورشید به چشم از غفلت و غفلت  
کشته چون قطره آب از غفلت و غفلت  
کو ممکن را چه چشم از غفلت و غفلت  
و باغ برق نکست موافقت جان که شود

یکه شوکت به چشم غفلت و غفلت

بر بر آورده ز غفلت و غفلت

ی رانده را بر غفلت و غفلت  
روشن شود به غفلت و غفلت  
هر آینه دم غفلت و غفلت  
چون نبض جدم مصرع بر غفلت و غفلت

شوکت بود از غفلت و غفلت

چون سر به چشم غفلت و غفلت

فکند یکه جو غفلت و غفلت

کس که غفلت و غفلت  
ز غفلت و غفلت  
بی خرابی و غفلت و غفلت  
کسی ز غفلت و غفلت  
بیامک غفلت و غفلت  
که غفلت و غفلت

مصرع مد غفلت و غفلت  
کس نمی ز غفلت و غفلت  
لبی از غفلت و غفلت  
کوهر صراشته از غفلت و غفلت  
میشود و غفلت و غفلت  
چون بدست غفلت و غفلت  
قتل شوکت غفلت و غفلت

ای لب تیغ از غفلت و غفلت

کی غفلت و غفلت  
افسر سر غفلت و غفلت  
پاره سازد غفلت و غفلت

از غفلت و غفلت

جنگ آینه کردیم و قلم و آب  
خوش آن زمان که چشم از غلای

نیایم بجز از خود کسی قریبه خوش  
کشی سوی خود من روم بسته خوش

هوان عالم که چون موج زد شوکت  
بجز این خیزل انداختم مسینه خوش  
چنان نقد دل خود را برون آوردم  
ندانم از که دارد پشت گری آفتابین  
بقدر میگذرد آن خوش وین وین خود بالا  
زیر چمنی که را کرده ام رنگین که از غلای  
دل از ساد و صبا بکنی همان زمانند  
شود که صاحب معنی سمند زبانی آن دارد  
چو آن کل افند بدست شوکت از حضرت

نمی آید برون چون غنچه تصویر از مستن  
بکه از حسن صد خیز بود جلوه کوشش  
سرو خوش چو هر از آن بیهوشان کرد  
همچو باد ناز از که ابرو زایش  
کوچه باغیست که لیر بر کل و عهد است  
نشود مرغ از حرف نماند عاشق  
که کل کوش بود پند چشم نکوش

فی برسن که پید

فی برسن که پید و لب رو با ده کشند  
مشکل راه خداوند بود بین طلب

سره شوکت که بود افشای و افش  
هست چون رشته لکمر کذر از عهد کوشش

غزال من که آب از چشم لبیل خورده باش  
ز نوق کوهی شد بیک بفرین کرم چندی  
بناط کدر و دیقه منش سیر چمن را  
بوصل کوهستان دل غیر تو میدی بی بلند  
بادج کیم اما حضرت افتاده دارم  
بجلی چند خود را زاید از زوایان

ز مغر بوسه شب تا روشن کل میگوشت  
که افروزم چراغ اول بیاد لعل میگوشت

لب میگویند بود از بی بیاض چشم جوش  
بر دریش برین رنگ افتاده است پندار  
بکوی او که فضا و جنون کشته چه دانستم  
حالت اینک مانی هورت ابروی او  
چان دیوار و در امتب ز رویش کشید  
که شد مهابت سیلابی که بگذشت از کمر



بهرای بیاد چشم او بار یک رخسارم که باشد جاده از مد نگاه چشم آهوش  
 زبس گلشن بسوی او شب آلودی آید نفس آید بی سرحد پروان از لب جوش  
 کسی سجد در دندان با قوت لب او را که از چشم بود سنگش زیر گل تراوش  
 زگلش موقت نم جبر و سرون که افتاده بگردن خیر با سبزه از حلقه مویش  
 تماشا می ریاض بترجیحی کرده و لکرم که شد سوی دماغم نکست کهای بوش  
 بهر آن زبون از غرت خود میکند شوکت  
 بیابان مر که میکرد و نگه در چشم آهوش

کل انداز که جوید تراکت از کر ساقش بدست خویش بدم بر کل کرم چویش  
 مست کرده کل پراهنی را جاذبه شوقم که باشد چشم در صف حلقه از غیر زندانش  
 بلکه دشت مجنون منتهی باشد از سود مهر بارای بود چشم غزلانش  
 بلکه میکند رنگ رفت آقامت را که گویند بشتی و بهیون غنهای لاله لالهانش  
 بر گلشن مهر که بر در رنگش زنی شود و مژگان آهوا و در لوکستانش  
 بزلف غنیش بست تا شوکت دل خورا  
 نشد از دیده چون مژگان جدا خواب پریشانش  
 کشته ام تا از پند ما بهما زبس لکنت خویش بنه دو کونم از آواز شکست زلف خویش  
 رزق خاکی بآن افتاده است آنی مرا نشسته من گفته است آب از سر از رنگ خویش  
 شعله آوازم

شعله آوازم من باشد کرم من مطهرم از نماز مژگان میکند آینه خویش  
 خوی اصلی خرب عارضی همچو نیت دست او بر رنگ گل دارد و از رنگ خویش  
 بکه طفلان را بچوایم که از آری کنند سوی شهر از دشت می آورم بدایس رنگ خویش  
 در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا تا نگردم کشته کی یام طهر از رنگ خویش  
 شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافت  
 جابروی دست دارم چون خدا در رنگ خویش

بهره ناز کند تر کس بلا خویش خیمه و زبان تیغ نامرا بهرویش  
 بر کسی که دهد جا هوای زلف ترا شود قبایله غیر فسیله مویش  
 زوی شود و صحرای رود چون سیاه خیمه لیلیست چشم آهوش  
 بقید جاده طریان نمی بود عاشق  
 بس است بند قبا استخوان بهوش

شبی که از مدد بخت یایم اقبالش ز آب بوسه کنم سبز و آنه خالاش  
 بگلشنی که بزلف سیه پروان آید چو سایه نکست سنبلیله بدینااش  
 غبار حلقه الماس بریزه نار است که هست از دل مژگان که زنده غنایش  
 گذشت تا کل رویش بجا طریل سیه بهار بهشت است سایه تا کنی  
 براه دوست چنانست کرم ره گرفت که هست آبله افتاب پامالاش

بشیر ما که کند قطع درستی بدش  
 پاره است و در رسم دیده و آردش  
 نکرده از سر مجنون بختن سودا کم  
 سیه بهار جنونست سایه بدش  
 بقید مردم عالم چکار مجنون را  
 سواد خیمه لیلی بود شب عیدش  
 رخ از می شفق کرده لاله کونش  
 بجای باد است بزم خون نورش  
 مبین بخت حفات بهرم باد کن  
 که خط جام بود سر نوشت بدش  
 چنان ببار تو نوکت فصح شد نوکت

بغیر هر خوش ندیده تعقدش  
 کونه که گنج غم کی برود از فاجعه  
 پاپرون گذارد این دیوانه از خوشی  
 سالک از سر کشکی باشد دلیل راهش  
 شعله جواله بند شمع پیش پایش  
 کلی که رنگ بهشت کرد اما نش  
 بهار برک خزانست از گلش  
 قد کش از دل کرمی که کرده است گذر  
 که همچو غنچه لاله است دانه پیکانش  
 ز دست چشم کبود است چهره ام نهیلی  
 که سره خاکه خیزده شد بزم فاش  
 کسی که خال تو فصح زند بنام کسی  
 بود ز مهر طبع همچو قرعه دندان  
 ز آستان تو دم روی بر قمار رفتی  
 جوانو که است که برگشته است بیکانش

سید بهار حکامت ترکش سوش  
 سواد چشم غزلت سایه نکوش  
 نکا بسته بیا کرم جلوه است چنان  
 که دود آتش رنگ حساست کردش  
 بنام بود

زباغ میرد آن طفل و شوخ بی آید  
 صدای خنده کل از رنگش نکوش  
 بناله آورد از ناز خاک را ن را  
 کینه آه زمینی از غبار کردش  
 خیال زلف بوجون بگذر و بیا در قیام  
 جوانه نکوت مشک آید از دل سوش  
 بسوی خویش کسی را که چو رشته کشی  
 دشت همچون کمر در میان لنگش  
 مبین بخت حفات بهستی نوکت  
 که هست شمع کرم سطرانده نکوش

خاست که کلاه صبا که چشم نه لایش  
 نکه را باز دارد ز آمدن مغان کبرش  
 ز طالع بختی دوران که از لای برود  
 که چون رنگ صابرون زلفت از آتش  
 ز دست عشق باشد طاعت شهلا  
 زمینی ز نور خاک آلودی از دمانش  
 بصورتی چون مجنون مایه کس نمی ماند  
 سوزن صیقل مغان آهوار از نیش  
 بهرم امشب نمیدانم که امشب سکندر  
 که رنگ می به پرواز است از بر درخش  
 محبتی قنای خود چنان اهرور شد نوکت  
 که کافور پس مرکب کوی صغیرش  
 میکند حسن جهان سوز نکه بانی خود  
 طلی خورشید بود در خط شقای خورش

اهل جوت که نزارند غم بستر خویش  
 خشت آینه که از نذر بزر خویش  
 رقص بخت سیه از قلم هر برز  
 که ز آفتاب نار نفس صم کرم مر خویش  
 بایای تو کشم صورت پشانی خود  
 بسته ام خانه تصویر ز نوی مر خویش



چون بود غفلت سرش رجه حاجت بتراف  
 شهادت است کسی بینه بکوش کوشش  
 سینه شوختگان اطللس و دیانند  
 همچو پروانه نشند بجای کتر خوش  
 بیکه از ضعف نمبخت هوای غم  
 میکند سبزه زندان طبع خوش خوش  
 آمدن نشاء بخر خواب بترکان نشانی  
 که بر از پینه مهتاب کتم بتر خوش  
 غرضت تا بود از زیر فلک پروان رو  
 که مکتوب نشوی در نظر اخگر خوش  
 حسن بداشته متاعه نواهد شوکت  
 روی مجرم که بود خال من ز غم خوش  
 چنان دارد بتر از خوش خوش خوش خوش  
 که از زیر قبا چون بوی گل پروان زند  
 بر کل میزند از گلشن رنگ جفا خوش  
 مدام سرده ساعه میکشند چشم میست  
 مگر میکند جانان صاب عاشقان خود  
 شود از لب که مارا خاک باشد سینه دست  
 بیابا بخت درونی که روز دل بود خوش  
 سواد الوجوه فی الدایمانند چشم اخگر خوش  
 که بیکم بخود ساعه نهم از جنگ خوش  
 میکند ارم خاک را از آب آتش خوش  
 جوهر شیخ زبان ترا اندم آورده ایم  
 آهین شتر ما دارد فغان از شک خوش  
 انفعال بی فغان نامدارم کرده است  
 کند میگرد و عقده از شک خوش خوش  
 بنم فودین که بهر خود در صلی زخم  
 ز آهین آینه خیر میگشتم در جنگ خوش  
 کرد و افغان من از بس بهر بوی است  
 از رک ابرویماری میکنم آهین خوش خوش  
 دارد از نوع

دارد از نوع مفا شوکت کل آینه است  
 سبز میگرد و اگر آید پروان از رنگ خوش  
 باز دارد امشب همی چون پروانه خوش  
 میکند در هر کف خاکم صد آتش خوش  
 که در سر که دیدیم چون حلقه پروان در است  
 میکند پروانه دم امشب پروان خانه خوش  
 بهر روزی بهر ابروهای امروزیست  
 مرغ ما در بیضه میگرد از نرالی و خوش  
 عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند  
 ز آتش در سنگ دارد بال این پروانه خوش  
 منم که بدم آتشگی بسبیل قرض  
 کند ز خاشاک نقد آله بلبل قرض  
 ز بسبیل صحنه چمن گرفتارم  
 به خریدن بلبل کتم ز زر زکلی قرض  
 چرخ کشته خور را بدیده علم بمن  
 که آتش کتم از برف نعل و لون قرض  
 فغان ز ترکس تو که بستان شوکت  
 که مبدهند کاه ای بعد تو خال قرض  
 بنای حسن تو ویران شد از شک خوش  
 بود بریدن رنگ تو که در شک خوش  
 بود ز لجام مدام بهار از شک خوش  
 بشک ریشه دوانده است سبزه خوش  
 بیاد ساره عذاران چنان ز خود رفتم  
 که شد زور نمایان سواد شک خوش  
 زبان بازی دیگر بروی کار آورد  
 کلنگه موه خال ترا نشد خوش  
 ز رشک زلف تو طوطا مار خود بهم بید  
 که روزگار بر بخت ده دشو خوش

ز حسن بیکینی اگر از جریح می آید که خون رنگ تراکم کنند زان خط  
 بگرد لعل تو بر واز آتشین دارد زنده شعله یا قوت بر سمند ز خط  
 کن ده بال بر خود بدو ز شریعت من که رنگ میرد از روی او بشهر خط  
 ز منج چشمه خورشید صاف تو کردید چه نقص آید من را ز جوهر خط  
 نگاه بسردین تو بهمار کن شوکت  
 دیگر قیامت حسنست و خوشتر خط  
 چو بیت خوب مراد تو ام ز زشت خط بود رضای تو کرد رخ از نهشت خط  
 مرا که آینه خوش بهار ز نظر است ز منج سیره چه فیض از کن رکشت خط  
 میان دیر و حرم کرده ام زهی بیدا مرا که کعبه چه فیض است و از کشت خط  
 چون منت رنگ جنون ز بر تو غور شد می شود و آن مملو ده انجمن از نور شمع  
 جلوه شاه حسن عاشق را مکان بر صفا میکند پروانه سیر ماه تاب از نور شمع  
 بلکه میگوید ز رنگ شعله زلف را کشت بگویی سفید آفرین بگو شمع  
 بیک جریح از زنده حال عشق بر من بزم نماید پشت رو بر من یکی چون نور شمع  
 انجمن از بس بریز کریم پروازماند چون هوا پیرون ز زیر آب آید نور شمع  
 چون بر پروانه زخم من می آید بهم منم مرهم بدیع خورشید از کافور شمع  
 بشوم از سادگی هر رنگ هر کس شود شعله می گردد هوای خانه ام از نور شمع  
 میکند از نور شمع

میکند از نور شمع پیدا بختی خار فانی شوکت از برق وجود خود که از نور شمع  
 بیکانی می خام از دل هزار دانه آینه خانه است چراغان رنگ جریح  
 چند است حسرتی تو را با بی تو را پارا زنده از آینه بر سر کل سر جریح  
 بهر نظاره رخ خوشی آب رنگ تو همچو نگه ز چشم بر آبدی از رایح  
 پروانه و جان خود از صبر وصال بنید نخل ماتم آواز گل جریح  
 از بس میزم باره مملو لم ز دوست جام میم بدیده سباهت همچو نخل  
 کندم از ضعف نادل خود شوکت از منج صد پاره کشت همچو کلم برود دماغ  
 صبح روشن کرد در از بخت سباهم چو آتش خورشید را دوست آیم چو شمع  
 میزم از بس بیاد کیوشن شیکر تا کشت نار جلوه نام بیکینی مرا هم چو زلف  
 میترم میکند از نور شمع در بانه عشق دیبا دیو بود شمع بر بی نه عشق  
 بچو دیها چو بگذشت دهرت کو تا هفت تا سر دار بود لغزشی متانه عشق  
 کفر و اسلام درین ره دو نقش هست که سبکست ز دیو اصفی نه عشق  
 پندیده شیشه ما مغز سر ملاحت سر تو حید بود نشا بهمالد عشق  
 میکند شمع خود آتش ز قیام رو روشن شعله محبت ز خاکستر بر واد عشق



بجوی خیمه نشینی است بصرای چون سایه ابر بهار است سیه خانه عشق  
بی که کرده خانه خوشی شوکت

بجز بود مرا تا بدر خانه عشق

خدا کردن از شکایت باند عشق که آتش جبهه از لب بهم آورد عشق  
کل ما ز دنیا ز لب جو تاوه کی دارد بهار حسن کرد عشق از بهر مهر کی عشق  
قدح رنگینی بود ز آبی که رزق ناک میگرد لب معشوق میگوشت از خون جوان عشق

بنده اند کسی جز تره دوران قدر هم شوکت

سید پوشی است حسن لوح خطان از مردن عشق

زانی بشتی که خلق کنند آشیای کرم ترسم فرد روزند خواب کمران کی کرد  
رزق از فلک بجا زره آب میرسد اندیشه لبه اندر خفا فلان کی کرد  
از رنگ و بوی رفته بگل پای سحر ما شبنم گذشت از فلک ما همان کی کرد  
از لب که به تو ریخته حکم غبار دل طوطا مار من نهان شده چون بختوان کی کرد  
از بس فتنه پیچیده ناز تو چرخ را کردید متصل جو هوا آسمان کی کرد  
کردم جو رنگ جبر و از بهر رنمایی از بس که مرده ام طبله و فلان کی کرد  
چشم ز بسکه به تو بگلش غبار است مدد کلر جو رفته کل شد نهان کی کرد  
خاکم ضمیر مایه آواز بیدل است از بسکه کم ز دوری آن کل افغان کی کرد  
دور کسی بر زو رخت بمرسد مایه است عشق سر آسمان کی کرد

بوی گلست برده

بوی گلست بر تو شمع مرار ما از بسکه مرده ام غم طهر خان کی کرد

از باغ جبریم بدر بون بهار دست طلب فتا و جو سر خزان کی کرد

از باغ و بهر تاک تراود بیرون شراب افتد قدح اگر لکف میبختن کی کرد

کرم طبع دست دلم بعد مرگ هم بگذشت تا بخوارم بکزان کی کرد

هر کس نشسته است بیک درین بهار کوی شده است تا که خود نهان کی کرد

شوکت بگلش کی مراد بهیوی

افاده میترود آفتاب جو بر خزان کی کرد

مرود باره بعد طوطا مستان زناک زنده رود پست و کمر تا در خزان کی کرد

کشته خرم همه جا از شراب شراب افتد قدح اگر کاین ابر کف تا بگل بیانه زناک

خاک از قدح عشق شدن آسان باشد دختر ز رزق از دست مرده زناک

خاک صحرای جنون چون زنی طرکت به بود سایه زنجیر بدو اند زناک

شمع بختی ربانی که خروزان گردد صحن گلزار بود رشک پیر بختی ناک

هرت در شیشه هر برکت بر تراد و کبر آهنگن جای برکت نمایان بر پروانه ناک

توبه تا کرم و از باغ کلون شوکت

جای انگور و همدیگر بهمدان زناک

اشک پنهان نمیکرد خشک مغز سیلاب نمیکرد خشک

صاف دل را نبود رنگ زوال کل مصتاب نمیکرد خشک

تا هوادانی از ارشک هست ابروی آب نیکردد خشک  
 نام از آب رخ خویش تراست بهیو کرد آب نیکردد خشک  
 دوری از اهل وطن کرد داشت آب در آب نیکردد خشک  
 می کشی زید نکردد شوکت

عالم آب نمی کردد خشک

کجا بهر شکست رنگ باشد جانت نسیم چو کرد از رخ بیا دامن خزان کردم  
 مست کرده ام افلاک از دست جانها طاب کردن میا بود مادر کس نسیم  
 غبار کلفت من میکند مو قرائتی برنگ بال ملول میشود آینه از زخم  
 سراپای فرارم چون بریزم بارشتم قلع از جنبش رنگ خدای افکار نسیم  
 نگاه صدمه مردم از نظاره کلشن کرد رنگ گل بوی و جو برنگ انداز نسیم  
 بعد افغان برایش خاکم کردیم این که می آید بکوش او تا جاده آهنک  
 محبت کرده از بس خوش چینی خرم نسیم بر آید چون نگاه از چشم موره از دل نسیم  
 بکس بود خیال دشمنی آرا ده دانا کس نشتر بر خود چون بچه کز در جنگ  
 بگوهر قطره آبم بیاقوت رک آتش بهر کس اتفاق منبرم افناد بگویم  
 کفر رسوا شد یانم تا بکی شوکت

مدح چون ناله زنجیر جین سره نسیم

تا آهوانه شوخی چشم ز دیده ام دایه غزالی شد دل خزان کردیده ام

نشرم برودن

سرم نبودن نکردیم تو از حجاب از چهره زنده بگفته رنگ بریده ام  
 اقل بری که آفتد بر شسته کرده ام روزی که می بیا و نگاهت کشیده ام  
 آب سید بهار نگاه چورده ام از سینه به سینه مرغان رسیده ام  
 نقش قدم چو شمشیر لاس و ناخند چون شعله بیک گرم بکوبت جلیده ام  
 شد چون بیاق چشم بهار سو آن بختد از چرخ بکسرت دولت کشیده ام  
 افکنده ام سینه زنا خن خراشها پیر این بر منکی خود دریده ام  
 ایران بر شسته بیک مراد و پیر و ناب خور اینند ساید کوش کشیده ام  
 شوکت کسی مبار و من کرم افراط اب

خون شرارم ز دل آتش جکیده ام

شب بیا و رویت از بس خواب لکشم سربالین است از بال سمندر ام  
 همچو حل خشک مغزم عالم آب کی است تر مان از بیکه دلی نیست دریا کشم  
 سرف آه چون نگاه کردم به بند بی اثر همچو مرغان بر بیجان بود در تر کشم  
 چون بوی می آید از گل بالینی من بیکه از کیفیت چشم تو من و تر کشم  
 مظهر صبح کرد نگاه از شوخی جولان حلقه چشم غزال است نعل ابر کشم  
 چو در دوران تو از بس رویه کرده ام مینا ند جاده تا تار قبای زر کشم

مایه در سربیل مرا جان چون شوم

بیکه شوکت چون شراب خنده کل پیغم



از برت خا طری کل را بسنبل استم  
 رشته نظاره خود را بکمال بسته ایم  
 تا دین او بفریاد جنون ما رسد  
 ناله خود را ببال نکست کل بسته ایم  
 سرکش نزار فر دست مرق خود کرده ایم  
 باره انوم بگرشعله را بل بسته ایم  
 کشتن تو حید را بکلی من مانا را م کرد  
 دستهای غنی از منقا ربیبی استم  
 از برای کشف رنگین خیالان صدم  
 شوکت از صراغ رنگینی بسته ایم

ز خود تا رفتم از ضعف بدن تدبیر کردم  
 ز رنگی تا برنگی آدم شیکر کردم  
 بهر چشم عزالان داشتند از بوی چشمم  
 بهم آن حلقه را بسته و زنجیر کردم  
 نه از کفر و نه از اسلام شد مقهور من  
 غلط کردم که دیر و کعبه را تو را کردم  
 در اقلیم شهادت آن سرا سر کرد و رویشم  
 که تا فرق خود از دم شمشیر کردم  
 بیالین جنون من میای بیکر مشب  
 که تا رشع از ترکان چشم زده کردم  
 قدم صمد یار از بال تدر و درنگ کل بستم  
 بهر جا شوکت از نقش رخس کبریا کردم

کرده نظاره روی تو ز بس جبرانم  
 آب آیدنه بدامن جگر از ترکانم  
 قیمت کوهرم از فرون رنگه میکرد  
 که رخ چشم خریدا رنگه غلطانم  
 مخط یار رسد نسبت روحانی من  
 آن سفاکم که ز خاک قدم ریسم  
 سر جکست کیرسان مرا بادامن  
 ترسم از چاک که کرد در طرف دامانم  
 بلکه از هر رخس

بلکه از هر رخس دست نمک کوه است  
 سایه پینه نظاره بود مرگ من  
 تنم از صراغ بچیده برنجبر بود  
 بوسف معنیم و لفظ بود زندانم  
 شوکت از نیرت بوسیدن باقوت لبش  
 میگرد آب طبع از کبر و دنا من

بونهاد حسرت رنگ نگاه بلبلم  
 تیره بچشم بوجدم سایه بوی کلیم  
 بوی خوش معشوق من باشد دماغ من  
 نیست کم از سوخ کاکل جینی بوی من  
 بقرار بهای عشقم کرده دروا حسن را  
 میکند پرواز رنگ کل بیال بلبلم  
 سینه مرگ من از آب زهر زخم است  
 بلکه تو خطان جره سبز کابلیم  
 که نباید از خاک سر رشته دکانم کلف  
 سایه ناری کفایت میکند زان کاکلم  
 دیده ام اینم خود را ز کار خجسته من  
 بیشتر شوکت ز جسدن دسسته میکردم

چون کشنده بسرد و آه می بچشم  
 با تنم که خد سباه می بچشم  
 چنان بیدن رشاره تو مشتاقم  
 که نامه را بکبر نگاه می بچشم  
 نسیم سنبلی فردوس بقرارم کرد  
 یکی بن زلف سباه می بچشم  
 خیال پیش زلف و میان یار کنم  
 چو رشته بسرا نکشت یاری بچشم  
 ز حسرت کبر افتاب خود شوکت  
 چو رشته بسرا نکشت یاری بچشم

زبان سحر که ز خرمای و بنفشه بندهم      بنام مهر خوش طبع لب بندم  
 ز لکه از لکهم سرمه حسن رنگی است      چو چشم خود بهم آرم و در طلب بندم  
 کیست ناخت که عقیقه دوزخمان      بدست راست کن دم بدست چپ  
 زندگی کنانم بهیچ خسته هم      بهم دو دست خای که از آرب بندم  
 دگر که مرا اشتیاق بنداری      بروی و ذوال و ذنب زلف بندم  
 نه خنده ز کلی ز خراشی از افروزی      چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم  
 بجای دهم نرسد نسبت کلام شوکت  
 چو سده و سده کلی از گلشن نسبت بندم  
 دنان از گفت و گو ستم شکایت خفته      لب چون حدف مهر خوشی اگر کردم  
 بهر جا بروم آب چشمم است بندار      که غریب را وطن کردم بود دیگر کردم  
 بوقت که بیچون آید خیال او بیار من      ز شوقی دورم از دل رفت تا فوج دیگر کردم  
 ندانم طالع اوجی بطلع اشک میمانم      که افتادم زبانا از کربسبان سر برد کردم  
 بوقت که به کردم یاد او دارم از غمت      که دامان خیانت را از آرب دود کردم  
 سمنی را قطع کن تا قطع راه دل توانی      که من از حق جود فانی زاده کردم  
 بجز کردم کو اراغی ایام شوکت  
 بشیرین زبان مار را تشنگی شکر کردم  
 بکه آتش زده حسنت برای نکم      مرزده دور است که بهیچ بهیچ نکم  
 بکه از روی

بکه از روی فو نور نظم رنگی است      میتوان بست بدست قوضی نکم  
 چشم کوه نظر آن آینه دار شوخند      بکه خالیت بر خا رو خای نکم  
 حلقه چشم بود حلقه ماتم چو      مرزده پوشید سیه بهر غریب نکم  
 کار نظام و ز شرمت بدایا افتاده      مرزده دیده بود در سرقای نکم  
 فیض بگریختن عشق است که نتوان فیدن      از لاری نکه یار لاری نکم  
 تیره بخت مرغان دیدن شوکت  
 باز از سر به لبک آید پای نکم  
 شعله جواله رنگم خاک رت کشند      چشمه سیاه مغموم بهر ارم کشند  
 پرده بادام را ماند بقی بهر اهنم      بکه یک چشم سفید از انصاف کشند  
 از لطافت کس کلام خود نمی بخند ترا      تا امیدم از تو تا بعد و ارت کشند  
 جای بگو نیست خالی از نگاه غمت      روز کاری بهیچ خط کمر بخند کشند  
 دستم اری آن مکر بند و برای غمت      تا غلام خط سبز مشک رت کشند  
 بزم موزی است شوکت صحبت رو خند لان  
 کشته ام خورشید آینه داری کشته ام  
 جدا از اشتیاق خود بس آشفته ام      مکر و دام هم بهر ازده جوده بالسم  
 بکف سر رشته مغرب بدل باد      بود چون کور چشمی به چشمی بد بالسم  
 کسی به از تو حال چشم کمر با نم نمیداند      بنیاد رخا آینه از خود پری احوالسم



چند روز از کتب سبز چون نثار طالع ادبی  
ز میان کبر است همچو سبزه خود را  
ندم در پای دشت آخر از سرم کنه خود  
ز خجالت آب کشتم شسته شد مسکوب عالم  
نداردش بد سر کشتی مشت طاعت  
چو پیر کاهم است از خیمه زانی فلک عالم  
بد و خاهام دارد بروی صفی جوی لای  
دو مصرع نقش لب بند و جافند پای عالم  
بود نوکت علاج از باده بشیر از دودم را

که ساقی دیده از دیوان حافظ بار تا عالم

ز جگر دلت کوی تو رفتم رستم  
غبار خویش بعد برده بختم رستم  
شبی کوی تو از خویش آدم بهمان  
مرا کوفتم و از تو کمر بستم رستم  
بزلت از نکم بسته بود تا رسید  
به بزم جنبش مرا کمان کیم رستم  
سخت بزم جهان مست آدم شوکت

سر آب سفر فرستد بر کیم رستم

سوی دلم اصل از فوق السری رستم  
بال و پر ساختم از رسته بری رستم  
در شبها نکند که ره غلطان خویش  
شب بسوی درش انصاف غمیری رستم  
اگر بسیار جویم نه ز کم سالهاست  
سوی کردم و از خاطر بری رستم  
جاده راه نشور در که فروده است

بکه نوکت بسرخاک نظیری رستم

نشور وصل تو روشن چراغ گفتارم  
فنیله غنیمت تو معلومارم

و حال روی ترا

و حال روی ترا تا بخت وریا بد  
بجواب رفته تماشای چشمم بدارم  
که جلوه او جلوه تمدد که از شوخی  
بیان رنگ گل از سر برده رستم  
رسانیدم سخن ز طوطی من انقدر بود  
که دیده اند از آینه عکس گفتارم  
ز تیره بختی من نور جلد شوکت

کنند رشته مشع از کز شب تارم

رسانیدم دو مصرع را به پیش دودم کردم  
شبی سخن که چون فی بدست آمد قلم کردم  
عجب که مجبورم ز بس بکانه از خود  
ترا خود دیدم از دشت و آب بدارم  
خفارت میکنم از بخت و پند چو ارباب  
بخت خلی خود را چون نه شست کمر کردم  
نبود از تنی کلام خیرترین دانا ترا  
بطولم بسیار چو شیر آفریدم کردم  
جفا کفایت نظیر کرده بودم مهربان بدست دادم از بهر ستم دل را ستم کردم

ندیدی شوکت از اسرار واد افظم هستی

چرا خود را بیایان هر که صحرای ندیم کردم  
از کل راز دل مشب بوی جانان میکنم  
از بهارستان وحدت نامر اضفی بد نکبت کل راز بال عند لبان میکنم  
چون خیال خواب میکردم در انبهای غم چشم خود را سرمد از کز دنگداز میکنم  
بگه شبها آرزوی عشق حیرت میکنم صفه دغلا را مظهر زلفان میکنم  
شوکت از کوشش نشد بر کز کلام جان ز راستانش کرد و کلفت با بدامان میکنم

می خفت بر بند از رنگس طلب سیدام  
 سر به میگرد و غبار از صفت آینه ام  
 از لباس اهل عالم کرده ام قطع نظر  
 چون نکه باشد ز تر خاضه ز پشته ام  
 نیستم از معرفت خالی که مانند حرف  
 زین کور لب بر زبانم سخن سیدام  
 خالوش از یاد خود بر کن بهستی گشته است  
 در دل او بوی گل کرده غبار گشته ام  
 می کشم شوکت قدح ملک دیدم منظور نیست  
 بلیه میا بود از بر لب آویدنه ام  
 بر راه عشق لب خود از افغان بندم  
 کمره ز آبله کبریم و بر زبان بندم  
 کلی در اسب رشت جنون می شکفته  
 که نعل مایم دیوانه از آن بندم  
 ز شمع گل نشو طبع ما شکفته مگر  
 بقل شعله خورده آشیان بندم  
 بهار کمر سبک سیر ز بوی گل است  
 چون به خنده دل خود بگلستان بندم  
 خدا نکر دگر شوکت از نقد توفیق  
 که چشم خویش ز نظاره بتان بندم  
 بود سواد چمن سایه مغلا نم  
 سیه بهار چون دیده مغلا نم  
 ز زعفران نیم دمان ز سکه بر است  
 چون عقد کاه یاد و گوشت دندانم  
 کلاب ناز به بر این نگاه کسی  
 چنان فشانده که کرد آب شد کمر سیدام  
 مده بکعبه مرا نسبی که میگرد  
 چراغ بنگرد روشن ز نور ایمانم

سواد سینه بر دانه

سواد سینه بر دانه است دو دهر انجم  
 خمیر مایه بوی گل است مغز دانه ام  
 کسی بکوی تو نگذاشته است باقی فقر  
 بود ز آبله این راه سر کمره سر انجم  
 ز کلف راه سیه مست گشته مرهم کافور  
 ز بلیه سر مینا بود قصبه و دانه ام  
 ز آسبلی بکلام آب جوزه است نهالم  
 بیاض صبح بکوی بود شکوفه دانه ام  
 ز بوی دوست فشانم ز سکه رنگ گشت  
 بهار روغن گل بکوی ز مغز دانه ام  
 بدل قیلله ام از خنده رقصت محبت  
 سواد دیده بلیه بود سیاهان دانه ام  
 ز کرم رقص من لاله زار گشته بیدار  
 چون آبله گل کرده نوبهار سر انجم  
 درم ز خنده فر دوس و انگشت چو شوکت  
 چه بر سر کنگ دمان کیست کج فر انجم  
 ساقی ز توبه رفت ز کوی تو کشم  
 دمان خود ز دست سبوی تو می کشم  
 خطت نکشته سینه هنوز از بهان  
 بوی بنفشه از گل روی تو کشم  
 بجز و نهاده ام بکتابم سحر من  
 دست نگاه خویش بروی تو می کشم  
 نه از آرمش ز سیر گلستان بروی تو  
 صد رنگ ناز باغ بوی تو می کشم  
 شوکت سلام خشک دلم را رسانی بخشم  
 چون سیه آب از لب جوی تو می کشم  
 اهل جبر از کل این نمی آید بخشم  
 کل بخشم افتاده را گلشن نمی آید بخشم  
 دانه نماند بسند آتش حرم شود  
 مور صحرای مرا این نمی آید بخشم



ملقه آغوش ما یوسف کجای افتاده است شوق بوی مارا پیرایه نمی آید کیشم

میل به شبیاری بنامد شوکت از خود رفته را

سیر گشتن کرده را کلفتی نمی آید کیشم

بشیرهای فراق از بس ز جوش ضعف و دهر بهر حال بیقرار می آید کیشم  
رقم آفتاب ز بس از غفلت سرش میگردم بجای موی نوک خانه می آید کیشم  
مرا آفتاب بر روی ناله دارد می برم که موی ما آفتاب از جای برماند سیدالم  
ندارم رعیت از نیک و بد از ساده لوحها بودیم و دشمن در نظر ابروی اجابیم  
هو آفتاب ز جوش میکتان جوشی دیگر دارد قدم را افکند از دست خوشه های جوانیم

چه سود از بازده ام شوکت که همچو بنده گوهر

نگریده است مغزی خنک تر از عالم آیم

چون دیده را هم الفت خواب میگویم در کوشش که جلدی زگر داب میگویم  
بالین هم در رشته وریانی بنزیر سر هر که در خیال خطره خواب میگویم  
پروانه از گشتن پروانه بی هم رها که آفتاب چراغ خانه ز مهتاب میگویم  
از بس کشیده است بخت خوشی ز خیر را خیال در خواب میگویم  
شوکت رخ بنان بنوان دید چون نظاره را چشم عیان آید میگویم

و انهم از مرهم که نیراز است و انهم نشسته و انهم نکلانست و انهم سینه ام

خانه مار

خانه مار سینه چشمان بود آغوش من سره چشم مرا داشت و انهم سینه ام  
چون سواد مرهم که چشم میگردان روشن از خاک که بیابست و انهم سینه ام  
حد جن کل در دلم از یاد او بگشتم است اشیا ان غلبان است و انهم سینه ام  
ناخن مهر خراش روی آید بکار ناله از غریب مرگانت و انهم سینه ام  
میزند دل از خیال روی او میجویری خاتم دست سیدان است و انهم سینه ام  
رشته من بخیر شوکت ز جوش لعل آب

لاله و انهم بدشت است و انهم سینه ام

چنان ز شوق طلب گرم رفتی راهم که آفتابان سمندر بود قد مکالم  
بوصل دوست رسیدن بود بهار مراد ز آب گاه ربا سینه میبندد کاه هم  
ز بس که گشته بکوی تو خاک این نظر بجای کرد و نگه خیزد از سر راهم  
چو مرهم که نروم از سینه خانه خوش بیاض دیده کند کار بر تو ما هم  
گشت دوشن کس سوز سینه ام شوکت

چراغ روز و ناله سحر کاه هم

پایان حضرت بنور عالم آیم حاف از نکل آینه که دیده شزارم  
خوابم بر دراز دیده بیال و پیر بلبل بالین بود از پند بنای کلاهم  
آفتاب که بیاد لب او خفته بودم پروانه سینه است از دود کلاهم  
از ناله می و دوشن ام رنگ ندارد از پاس ملک سر که شور ناله باهم

آتش بر که جاده تو کردم طبلدن از یکباره طلب برق شبانم  
 پنداب بهر بودم جذبه و حشمت آواز تو از خانه آینه شنیدم  
 بیکرینه صد پیره شوکت چو سبک سیر بود نوسن خلعتم  
 کردیدن انگشت مگر چشم رگایم  
 بهر تو چوین ز بهر کوه دوددم آواز تو از خانه آینه شنیدم  
 بیکره زهد برده حسن تو فلکندم پیر این رسوای خوشتر دریدم  
 بی چشم تو شد بیکه دماغ خرم شک از مغر قلم روشن مادام کشیدم  
 از دست کسی قوت بر دارندارم چون نبض نشستم بهمانی که پریدم  
 چندان لگت دم بهوایت پر پرواز از تو دگر نشستم بمقامی که رسیدم  
 بستم ز بر بوقلمون خامه موی تصویر کجگاه تو بهدر رنگ کشیدم  
 رفتم بیکری نشسته بشمائی من کردم بود از لب افسوس عقیقه که میکشیدم  
 شوکت شوکت نگه از دیدن من شد رک یا قوت  
 خواند زنگم زار که لعل چکیدم  
 شسته را من طاهر نقوی میکشتم از زمره دسمه ابروی افغی میکشتم  
 خوابگاه ناز مجو اید چون سر کشتم سربالایی خود از زنگان لبی میکشتم  
 سر بهر آتش می آرد و پرواندام رشته ام شمع از زار که برق بجلی میکشتم  
 بعد مردن شعله آواز من خاموشی نیست از لاله خاکستر خود خاک جانی میکشتم

چشم منیای مصداقت می آرد دهان نادر که خود را بر از زنگان دمی میکشتم  
 سرد آهیم خورده آب از جویبار که کشان دور کردن را خبال طوق قهر میکشتم  
 کوبیده مهر صبح ز غوغای جنونم بر نوشت  
 خویش را دوانه طفلان معنی میکشتم  
 دیگر بیا چشم تو از کوشش میروم دارم بار سرمد و خاموش میروم  
 ناخوش بودی من اهل زمانه سیر از خویش اگر دهم خند پریش میروم  
 از کوههای درد ز بس و دگر آن کشیدم خیز و هدای پای که از کوشش میروم  
 چون ناله حزین نتوانیم سیر کرد قد حلقه کرده نادر کوشش میروم  
 شوکت شوکت سفر ز کوشش میانه مشکل است  
 از ضم جو بی باره بعد خویش میروم  
 امشب که میادش می کلکام کشیدم تصویر لب از لب جام کشیدم  
 مغر ز جنون خشکته از آب کهر بود از چشم پری روشن مادام کشیدم  
 چون سطر جو ز شد مرا ساقی کرد و نا جای که سحر داد مرا شام کشیدم  
 عمریت که چون رنگ خنای سوزناش زین شکله خود را طلب نام کشیدم  
 کرده است سر انگشت مرا خنجه شوی نداشت بران زلف سیاهام کشیدم  
 یکپوسته ز کلکویی آن چشم که رفتم بیکره که کلاب از کل مادام کشیدم  
 شوکت پرواست مرا می طبلدن از دام چراغ منت آرام کشیدم



مینا کشیده رشته اندیشه رشته ایم  
 آورده پند این رشته رشته ایم  
 باز نهال مایه خاک ربست  
 از پند مشکوفه خود رشته رشته ایم  
 آورده ایم پند از مغز کو ممکن  
 خون زده ایم تا دم پند رشته رشته ایم  
 از پند امیدی هیچ خیال خویش  
 ناری برای کوهر اندیشه رشته رشته ایم  
 جدی بدام خویش ندیدیم ورده ما  
 تارنگاه بشیر بهر پند رشته رشته ایم  
 شوکت زینب کف مینای بخودی

دای برای عقل خرد پند رشته رشته ایم  
 انجمن ای کل اف نه باز شدیم  
 که طلاب از نکه کرم خرد ارشدیم  
 ناکشیدیم سر از جیب عدم چون برق  
 از نکه لبر بر تفسیر کفر ارشدیم  
 خلقی نیست سبک و صبر از غریبانی  
 جاده پوینده زخا را که اسرار شدیم  
 ببطور بود از منی ملاحظه مشکور  
 نیست از آینه ایندم که بگفتار شدیم  
 نیست اقبال جهان یافتن آسان شوکت

آب کشته و ز فکر در شوقا شدیم  
 ز خود کرده ام تنهایی و تنهایی دردم  
 کل آینه بر بالین و خواب حیرتی دارم  
 تعلق با دوش و از بکر در حق میگویم  
 بیز منت عالم به عالم منتی دارم  
 غنیمت مشام راحت از خوشی زلف  
 نمی آیم بهوش از خوشی تا فراموشی دارم  
 رم آهویی که در بر خیزد زرقارم  
 بیاد چشم خوشی بیک از خود خوشی دارم

بهم کار خود را

بهم کار خود از رخصت باشد و ادب فرست  
 بس است ای چرخ که گردیدن که بوی  
 درین طربت که گردید پندناهی خیر ایم  
 وطن دارم هوس کوی که تاب برین دارم  
 طبع در مذمت آزاده مردان لفرق باشد  
 چرا کرم ز نایب پند من هم هستی دارم  
 بود آینه بند این خانه را در بوادر شوکت  
 زیاران روی خود کرد و از با خود و بختی دارم

معنی بلطفه نازکی بپوشید میکنم  
 بوی کلی به بر کلی بند میکنم  
 ز نرنگ زخا که بکا خدشتی که من  
 از نکت نور و در قم چند میکنم  
 برون کند چه هست ما دست از آستین  
 در پای شیر را نگریند میکنم  
 از خوش کفر مانده صناعان هنر کند  
 از نیک من بشارت فرزند میکنم  
 شوکت جو برق با بر کباب فانیهم  
 گاهی که از روی مکر خنده میکنم

ز مفلسی نه بود پیش راهم کنم  
 اگر شراب بنا خدنگه بایم کنم  
 رسید فصل بهار و زنگه سستیها  
 برای باده درم از شکوفه دام کنم  
 بیال فاخته پرواز میکند چشم  
 ز بس نظاره آن سر و خوشی کنم  
 فغان که چرخ به بر من چو شمع کشته مرا  
 امان نداد که نظاره را تمام کنم

چون غافه کند جلوه مستخرایم از شعله او از جرس سینه کبابیم

آرام نداریم بصرای حجت از حلقه زنجیر جنون پایدگاریم  
 مارا بیکر تشنه بمرات رسیدن ما شک لب سلسله میسریم  
 سبیلاب بود موج هنر کلید مارا ز آب کمر خود جو حد فخانه خرابیم  
 بخود نه از گری کیفیت ماضی در سوز خورشید قیامت می نایم  
 تارنگ لب ریخت هوای کل رویت از مغر سر خود کف دریای کلاهم  
 باشد دل شربن سخنان تنگ ریزی شوک زنی خانه خود در غل آیم  
 بنوالم خون بودی کلفا م جوهر تیغ باشد خط جام  
 دل سودا پرست من دارد شکر آبی بر چشمن بادام  
 از برشان نوای لیل ما دست و سنبیل است رسد دام  
 پیش آن چشم سرمد و آینه چشم آهوست سایه بادام  
 طایر ماست خانه در اقص در کلمات فیکند آرام  
 بدله کو بیست کار طالع ما چرب دارد زبان زعفرانم  
 شوکت امشب با غم شوند می آفتاب اینام  
 فغان مستانه چون از دل تنگی کین دام ز تار میج بی بر خیزد آینه کی کین دام  
 فرغتم داده هست از فکر رنکار تنگ توین ز غریبان قبیای جده رنگ کین دام  
 نراکت از زرش آتش مغر لاله کلان در چمن را بخت به خان برق برنگی کین دام  
 نیاند دل شک تنگ طارن از پس کمر تو جو رنگ می منای بکند و تنگی کین دام  
 زتاب گری نظاره

زتاب گری نظاره خوشنود شوکت بنو قشع ماند اشک کلک کون کین دام  
 چو بجز از خوش فانی خود بخود می اند دام ز غطابن چو کمر کدوش پینه دارم  
 نقاب جبهه بت جامه اهرام من باشد در آغوش با خوشن بقیانه دارم  
 در شکستای جسم خاکی دل بعد جاکم درین راه پر از کل لغزش مستانه دارم  
 چرخ کمر دگر دیدن ازین عبود میریزی بی خوشن بر دانه دارم  
 نه روز دوستی را بچکس چون من نباشد بلفظ آشنای معنی بیگانه دارم  
 ز قبض ما توانی محبت غریب می بینم بهر جا میرسم چون تار کوه خفانه دارم  
 کف خاک تنی از قطره اشکم می باشد درین صحرای شربت خنای دانه دارم  
 برنگ لاله بوی گل کاری نیاند دل خود را بهر کسی دهم جامه دارم  
 درین صحرای بر کیفیت آن دیوانه شدم که در هر کمر دوی کدوش بهمانه دارم  
 سمنه را ببال کدوش بر دانه باشد بهر شب غبار خوش آتش نه دارم  
 کمر شوکت نیاند سر زلف جنونم را  
 زمرگان خزانان آهوستی شانه دارم  
 ز پس گری شتاب از خوشن نوی تری بمغر لاله رنگ داغ زبند کدوشیکرم  
 نگاه کرم او از پس مرا شوخ جنون دارد رم آهوست دد سله آواز زنجیرم  
 برنگی از غافل های خوابان آب کدوبم که میریزد زمرگانم چو رنگ قیوم



بگرد خاندانم سبیل بلاد رنگ و طبع دارم  
 همانا که انداز خاک دامن گیر نصیرم  
 نشان ناک و کج و گشتند ام از طالع دارم  
 بود از آب بیکان حلقه کرد آب زهرم  
 زبس زهر شکایت مزه خوش از جوی من  
 که بخت منج ناله از بادام زهرم  
 در پی حشر انگار در غم گشتی بی من  
 بود ام بشیای شهید عشق بر من  
 ماست از غفلت من زبهار آلوده ای  
 که خون ریز است چون خالیدن بزم  
 پد پاک از گرد باد بچشم من را  
 بود فانی منم از پرده غای دیگم  
 چنان بالید از تحسین آفت شمع منوکت  
 که از آینه بتوان دید عکس حسن تصویرم  
 چنان مکن که بنفسم در ابد بچشم  
 از انتظار گشتم سر نه سفید بچشم  
 دو اندر بسته بیابان غل مغاک من  
 زار شتیان تو از بس که طبع من بچشم  
 مرو که در دست صید در خمار نگاه  
 بیا که با ده نظر تو ام رسیدم بچشم  
 دیگر دیدن روی که شرم صید ام  
 که طفل از شک زمرگان من دوید  
 زبکه گفت و شوختم و کوشن کو نوکت  
 نظاره که دگر بکوش و سخن شنید بچشم  
 ز فیض طبع روشنی خود بگو از فضل دارم  
 چنان که هر دم روغن ز آب خوش دارم  
 عجب چشم از خاکستر بر واد است شب  
 ز تار شمع پنداری که تار پس دارم

بود از کوی جان

بود از کوی جان منج خاک و جو من  
 بهر شمت غبار خوش صبر رنگ چمن دارم  
 بگردن این جان کارم کشید از ضعف و پیری  
 که از روی سفید بختن ناکش دارم  
 نذار بر باد و میدان شکایت بچشم من  
 که بخت منج ناله از بادام زهرم  
 چو در از روزن من شام عزت ایزدان  
 بجلوت شمع کافور که در جوی دارم  
 ز بس یاد غم زان از دم برون نمی آید  
 بهر منزل که بزم رنگ خلوت بچشم دارم  
 بسنگ آید بهر من بر امش خوش بوی  
 که لب شیرین شراب از اشک تلخ بچشم دارم  
 خوش از لطف کوی خودی کردم و می شوکت  
 و نام از زبان تابو بر کسمن دارم  
 در خمار آلودگی چون رویه مامون آورم  
 بهر نوشیدن شراب از خون چمن دارم  
 بسکه دارم خواهر من زنده از انتظار  
 بچو مژگان موی آن از دیده برون دارم  
 غالب نای شود از خوان کردن قسم  
 آبای رنگ میکرد درون خلت  
 تا تو این نای غزلت را در از من قوت  
 می برد رنگ از رخ حقا ببال شهرم  
 خوش بهر سخن خوش را که خسته ام  
 و مانع سوخته ام فکر بخت ساخته ام  
 شنی که سر و قدش را بخواب میدیدم  
 جیران بود ببالین ز چشم فاخته ام  
 بیک نگاه که از گل و ایرو خوش بهیم  
 مرا شناخته من ترا شناخته ام  
 برای رنگ و دگر میکشتم می کلان  
 بنبر خوش تو از بیک رنگ باخته ام

ریده از جن ناز سر و ناله من ز چشم سر کشیده است طوق فاخته ام  
 بود فاخته که پیش روز من شوکت  
 دو اسب بر سر لب و نهار تا خفته ام  
 بنور از قیاس کج بین منور و غوغا میروم میروم از غوغا بنداری ز دنیا میروم  
 از کستان میروم از کستان میروم بلبل کربال خود را فاخته اندازد میروم  
 تا بنا شد خط قطعه راه کردن مشکل آ چون دوم از غوغا میروم همراه میروم  
 آشیانم میروم پوشیده از یک برگ گل زین چمن آفرینست فکلی جا میروم  
 نو بهار است شوکت جای غوغا نیست شد

بوی دانه لاله ای آید بهیچای روم  
 بیا چشم او صحرای نشینی من میبازم فی کس میبازم فی کس میبازم  
 می نویسی می سر کشی بر خیز از بزم کهن سنگ فلاخن مسکه آرم شکسته میبازم  
 مدار باز از گاهم جفا می نویسی ز یکجایی که از سوی تو آید بفرشته میبازم  
 بهر آینه ام روی و من فکر نمیاید روزی چو ن آینه اندیشه میبازم  
 ندارد من زمینی خانه مستان و کمر شوکت  
 بنا کی منم ز کهای جابر ایش میبازم  
 میوزد بشر عاشقی کو در نظاره ام باشد از تو یک مرغان جنبه میبازم  
 آسمان از بس فبا رگنه ام دارد بدلی که با و آید بر قص از جنبش سیاره ام

چکله از دونه

چکله از دونه ام خون شزالاله کون ریشه ناگست بنداری درک نظاره ام  
 فاخته از دونه حق بر این غوغا میروم چون هوادارد و فو از جنبش سیاره ام  
 آفتاب از نسیم از غوغا که غوغا چو غوغا آروغ کم نمی گرفت از بس دل آورد  
 نیست امروزی رطالع ناقولیهایی بود دست در بطنی جنبش کیهان  
 بر تم امشب از ترس رستگان رفته رفته شمع از کهای سنگ خاره  
 بیکه کرم آهن حل کرده از یکجایی آهسته چو چشم سره دار آورده ام  
 بیکه شوکت دور کردن ناخوام کرده است  
 سر بگرد آید مدام از کمر و ش سیاره ام

تا آب شد از غوغا از کهای هم چون انگه غوغا رخت ز رخ رطاهم  
 از خازنم آن تیغ خندان فکته میبازم چون بر قوی فافوس ز دیوار نگاهم  
 کردید بر از جرت من کوه و بیابان بچو جوف و ناو بکشتار بکجا هم  
 جای که بنا شد کل رخسار خود چشم در برین دیده شود رخسار نگاهم  
 نظاره ام از بس عرق آلود خجالت همچون درک ابرست کهای بار نگاهم  
 چندان بزم از ناله که از جنبش غوغا آید بعد از چو رک تار نگاهم  
 آید آنکه آلود نسیم از سر زلفت شد بیکه درین دام گرفتار نگاهم  
 خطبه نکه خود کند ببلبل از صوف چون شکست کل رفته ز کله از نگاهم



چون در بهای بر زمین بسته کش آید  
شوکت شده از زنگ کمر ایش از نگاهم

تا خفا حاکم از کون مکان برداشتم  
چاکر شد کردن زبس الیه از استقامت  
داشتند این جهان یک کوه به دور  
پیش ازین عالم سر اسیر یک لیث نمون  
بارستی را کشیدن تحت کاری بود  
خلق دارند از صفای دقت سیر ما  
در چشم از رنگ خود رنگ لباس بونهار  
بر دانی کوش مال مرغ آتخا نه شد

هر کجا شوکت ز نور زلف افغان برداشتم  
سوادمند را میانه اندیشه میدادم  
کنده تصویرترین را بلوغ سنگه تمام  
منکر یک حرفی شراب جودنی ریزم  
زندگوشان هوا از صحنه القوی بزم  
ازین بستان سرا قطع تعلق چون کنم شوکت  
به نخل عرق و طول اصل را درشته میدادم

چون نبض

چون نبض در کبای که بستن نشستم  
در چشمه سار و بیم و امید بستن من

نخ سید آتش بزم مردکی شده است  
در چشمه خاک ز سرخی نشسته ایم  
ما کرد و بار دای صبر و تحمل  
چندین کند طول اصل با و کرده ایم

از لامکان بدینم رسیدن گذشته ایم  
دیگر نشسته و همواره میروم  
بایم سکنه است بجان میسر شد  
کل از نسیم دست زو باغبان شکفت

رندان کدی خوردن لاله کون بهم  
قارق ربودن دل عاشقی می شوند  
احوال عشق و صحرایم میتوان شناخت  
عکس رو آینه عیان از درون هم  
یار است بهر موی و می اند که رفتم  
شعفت ز یک شعله مهر خانه که رفتم

بود از کل ذکر که نقد بودی چون رشته نسیم بهر دانه که ریشتم  
 حدی که کیفیت از آن چشم سیر شد جز باده بهر شیشه و بهمانه که ریشتم  
 در هر دم آینه تو جسد من بود جز خوش بندیدیم بهر خانه که ریشتم  
 تاب نکه کم نداریم چو شوکت  
 خوشبختی هم ای بربر و اندک ریشتم  
 شب که از دوش چلی پرواز گشته ام چون نفسی رفتی آمدی از افق  
 رنگ من سبز است از ترس و غم خاک رنگ ریشه از دانه نگاه مور در دانه ام  
 نفق آرایش نکرد دانه من آینه را همه نقاش صورت میرو از افق  
 بیکه چیده است خون عضو من است که قدر از دست چون گل شکفت پیاله  
 خنک مغزی رنگ در آب و گل من گشته سبیل همچون کمر بر مجر از دانه ام  
 بیکه از بوی سر زلفی سحر میکنم گوش مردم غافل میگفت از افق  
 گشته است از دشت من خنک چرخ دارد این صحرای در رشته از دانه ام  
 چادر و اسراریم قالب خنکی نه ام بیکه بر کرده از کمر دگر در دانه ام  
 از خیال شمع رخساری زبس کرده بر شعله جوانه بخت کمر دوش پروانه ام  
 شعله جل کرده سازد نکت من مغز را عتیقه خار سر دیوار آتش من ام  
 زنده اقبال من زنده قبولی و خلق باشد از کمر آمدن رو که دوش پیاله ام  
 حسن میگرد ز بوی از بفراده من شمع میرد ز یاد شهر پروانه ام  
 ذکر زلفی

روزگار

ذکر زلفش را بخوانم کرد تا ابد است شوکت از تسلسل سحر و امان  
 چنان دارند به معنی بام سر ایام که باز آیم بهر چون شعر اگر باشند از افق  
 ندارد احتیاج شمع به ما بنرم و ایمن چون پروانه فانیس آید خان را  
 نهاده  
 ره نور کعبه فقر و فنا کرده ایم جامه احرام از غریبان تنی که در دانه ام  
 تا طبع او بفریاد حسون ما رسد غم خود در حیرت روی گل میخیزد ام  
 ای چنان خصم نمی شایم که کوی از این از گل دستار تا خرقه من زنجیرد ام  
 بهر از این که سر و شوق بقا بودم فنا گشتم بنده ام چو بودم بنده ام بهر گشتم  
 لباس زندگانی یک نفس میسر گشته ز سر تا پای خود چون شمع خندیدم فنا گشتم  
 فنا کرد انتظار جلوه آتش من گشتم بر آتش بیکه می شستم مرغ خشت شد خاکم  
 کمره باد و شست کمری سر دانه ام مصرع برجسته دیوانی سرگردانم  
 یاد کاری از تعلقی نیست غیر از این برین داری بی مانده است از غریبانم  
 گشته بی هیچ معجزه از دانه ام جوهر آینه شد بشیرانه جبرائیل  
 کوهرم از نایب قول تا بیکه افشاده است در دانه رنگ مشرقی میگرد از غریبانم

رباعی

نهاد

رباعی



باد آن شبهه که از سرمه شای قودل  
آب باشد چون عروق میرخت از پیشانی

بجای تراست چو شمع کوهی تا بهم  
چو خیزی نشاید با بهی در پی زون  
اشکاف اهل مدح از برای جنت است  
یا دکن را آتشین زنجیر فردای حساب  
آهن زنجیر ما از بس بصر آب شد  
رشته کوه است چون پیوند کوه تا بهم  
معنی بسیار از کرم گفتند و از نظام  
چون پشمانی ندارد و دوی دیو و حرم  
خاسته و اید کشت آخر را ز ما و آسمان  
شب که میداد آسمان را رشته ای نظام  
آهن پیکانش از بس در سر با یک کدخت  
کوه تا مانند میدان صحرای گشته است  
سرفرازان را یکدیگر نباشد از هیچ جدا  
کشتی مانده که بر کاه و دود سر کشیده است  
دیده نکش بد جاب سیر چشم سوی او  
کمر خود نکش کوه دامان کوه تا بهم

بهشتی میباش

بهشتی میباش سحره های آتشین دارم  
سحره های سحره های آتشین دارم  
سحره های سحره های آتشین دارم  
سحره های سحره های آتشین دارم

ز بس بر نور از برای روح آتشین دارم  
فروغ هیچ اجماع روشن نیست از نظر کفر  
ز بس بر نور از برای روح آتشین دارم  
فروغ هیچ اجماع روشن نیست از نظر کفر

برخ خوراک که راه باشد ز میان عالم  
زبوی کل بکشتن در دهر هر که که میگردم  
جای بر روی نواحی لاله ای آید بچشم  
بکه دور از کفنگوی ات گشت از دیوار  
خاک آتش خیز دارد و امن و شت جنون

کروان شعله جواله ای آید بچشم  
بانگ مو اهدای هوس را شنیده ایم  
ذوق از صدای مرغ اسیری نگه دارم  
دور در شب فاصله و عیش رفتن است  
سوکت بناله جلش مانی رسد  
از آن ضعیف مر کرده است و دوش رنگ

به بریم با ده من جبهه جایی نیست بد  
ز ساقی که در پیش چشم از او من رنگ کردید  
نمیدانم که امیدی بخیر رنگ خفته می برد  
که کل بیدار گلشن بگلشن رنگ کردید  
بدور لعل او نشسته من سرکش دارم  
کند با قوت راستی خلاصی رنگ کردید  
ز کشت باغ رنگی و سبزه خانه می آید  
بود بر کشتن از سر گلشن از یک کردید  
درین میدان ز ضعف خوش آن گلگون  
که بیست و شش رنگ کردید من رنگ کردید  
بدست کس زبون از ضعفهای تو شوکت  
کند شمشیر بهر کشتی من رنگ کردید

ملازم شده است از هر کل آنش عین  
بزرگ ما متاب امر از آمد افتاب من  
بهت چشم پوشیده ام از منت عالم  
چوب نبود که چمن شالی پوش آید بخوش  
حببت داده آب شعله او از باغ من را  
پر طبل بود موی که خبر از کلاب من  
ز کرد و غفلت من سرمد دارد چشم بدای  
توان تصور مرا لاهی کشد از رنگ تو بدای  
نکندم بهینه ای و دم عالم چراغان شده  
به لای کشت هر موج هوا از ناهایت من  
چرخ محبت پهلوشنی از من چه کرد  
که شمع جلوه میرد زیاد از خطرا من  
بهر ای دلم یارب که رنگ جلوه میرد  
که از تویی دم آهوی موج سراب من  
بکف سر رشته ظاهر او یکا کی داد  
که ای آرد موج آب که در راج و تاب من  
زلفه نام از کم شوکت نظر کن معنی روشن  
بود کو هر چه از نرد و امان حساب من

بلکه ششم

بلکه ششم جبهه از آب دم شمشیر او  
ناله از خیر خیزد از شکست رنگ من  
ششم خود را که از آتش دل داده ام  
بوی گل دور بود از شعله و رنگ من  
بعد مردن شعله او از من خاموشی نیست  
خیزد از تار که سنگ فرار از رنگ من  
از من من برین بگردد باشد دورتر  
می کند پهلوشنی بند قی از رنگ من  
پشتو شبا تا صبح از بس طبله می دلی  
چینه نمیشد با راحل از بند رنگ من  
مفلسم میا کتم شوکت ولی کل میکند  
جام می چون ترکش شعله دوست شک من

معنی را قطع کردن آید از تیغ زبان من  
و بان چرب باشد هر دم زخم زبان من  
نخالم از طبله نای دل اتما رهبر  
پرند نه های رنگ من خود بر کمر من  
بود مهر لب من بکشد بر این بوسف  
صبر لبم باشد باد و امان زبان من  
ز راه رفته خود چون دم شمشیر بر کردم  
ز کس آن قاتل بر جسم اگر جو بدش من  
دلم در سینه رو کردن بود از زهر بد و نیکی  
بود در برقا آینه در آینه زبان من  
چنان سویم سبک و بکلاف خوشی آید  
که از بالیدن استقبالی بکود استخوان من  
پریم از شکست از بس نا توانها ملالهای  
کند پرواز رنگ چو من ز آب شاف من  
چنان از بدن لب غای او نند کرد  
که آب لعل می شود ز چشم خوش من  
سوی من نمی آید ها از بیم جان شوکت  
بیاضی سینه باز دست موج استخوان من



ز مطلب بازی ماندگار از صاحب کشتی که سنگ راه فرود میگذرد آیم از کمر کشتی  
 خود اهل جهان را به شجاعت از دوستی حاصل که میخیزد بخار آید که در یکدیگر کشتی  
 بودند زبان مردم به سیریه کشتی را سرمد آواز باشد بر کشتی کشتی  
 ز خوف بخودی خود که جز میکلون ندارد جاده صحرای از و بجز کشتی  
 بهر کاشانه موسفا رقصی و میخای که کرد و بکشتی که در صحن درید کشتی  
 بمنزل شمع پروانه رسد از سبکروی بر یک چهره خود ملو آیم هم کشتی  
 ب ط کوی او هم از افتاده است باید مرا چون کوه غلطان بیای چشم کشتی  
 غمناکی به از کمر و بدن کرد و نمی باشد میای که در دست چشم تا از کمر کشتی  
 طگاه از دیدن من چون چشم من افتاد کند از بخودی تا راه که در وقت کشتی  
 چشم بر کس ترکان آهوی سنگی بازی چه حاصل شمع چشم من زنی پروا کشتی  
 ز کمر و دست خود سر بدو آیدم شوکت  
 ندارد و صحن صحرای از و بجز کشتی  
 بگلش میو باشد شبنمی سنگی ای من زبا و جنبش بر کمر کلی میرود صحن من  
 دلم از یاد لعل او بر یک شگفتی شنب که بکلی جمع شد چون بر کلهای غمی ای من  
 کج آن دغان چون بوسه ام از ناتوانی بود صبح چشم جاده راه سر ای من  
 بنای طاقم و بران زنجیر رنگ میگوید فند از خنده کل رخنه در دیوار ای من  
 روانان هوادمان زنجیر بین تراند اگر بر کمر کلی باله خور و ناخن بدای من  
 شون شوکت

شون شوکت  
 شون شوکت رنکین خانه من سفی رنگین  
 که بر زبون لبیل از کمر سفارای من  
 نکرد از کل امید رنگین شاف رنکین که نخل مانع باشد بهیت نو بهار من  
 زمین نعلیم دارد از شک لبیل من چنگلی چو کل رنگ ستار بر ز دست رنکین  
 مرا است که بر برف خرم آرام خواهد شد که رنگ چشمه به صباب میریزد خوار من  
 بسوی تربت من ای سر پاشخ کل کز که دام بیلان کرد در رنگ مر از من  
 نگاهم از صفای عارضت شد بیکه تو کل کل مهتاب میریزد ز چشم رنگبار من  
 نمیدانم که بهقل داده مرا آن فهم را که رنگ خانه آیدن میریزد و عیار من  
 قیامت اینکه از تندرنگ بدو شوکت  
 که از ناخن کرده چون خنجر ای افتد بکار من  
 بوج اشک از بس شسته شده می رنگ مگر کرد آب چون کرد و ز کمر نهان من  
 ببال ناتوانی قوت پرواز تا و آدم نفس را میکند از جای بد نهان رنگین  
 بود خاک وجودم از زمین خانه من همدای شیشه آید از شکسته های رنگین  
 بسوی کل نسیم ضعف من حق ملک دارد بود خالی صباغ از خنده کل جای رنگین  
 بچشم من که اینها چنان از ضعف حاد که ای آید بکوشی من همدای پای رنگین  
 ز راهد چون کسم شوکت نهان ساغر کشید ترا  
 که رنگ و بوی بی پروان زوز زمینای رنگین

دل از دامن دلستان بوسیدن خوش بود چون شمع سرگرم دمان خوش بوسیدن  
 حدیثی گفت از لعل چون بوسم که مگر در لبم بزمی آورم بهر زمان خوش بوسیدن  
 غبار آستان خورشید بوسم که مگر در لبم تر خاکستان خوش بوسیدن  
 بیا اهل صفار دست بوس کن که بخت رخ آینه بوسیدن دمان خوش بوسیدن  
 چرا شوکت بوس می میان آن دو ابرو را  
 که زلفت داده ترکین دمان خوش بوسیدن  
 از لب من کی فغان دلخواهی آید برون نامه ام از ناتوانی آهی آید برون  
 سده ماسیکر جان غبار چشم نیست بوسم ما چون هدایای آید برون  
 بکه سر تپای من شد جوهر تپای تو بچو فانیسم زیر اهری نگاه آید برون  
 یک عزیز آخر زهر سر بلندی بر تو است  
 بوسم بستی مگو شوکت زجاء آید برون  
 زوایای من مغرم ز فتن میکنم روغن چراغ در دسردار و دهنل میکنم روغن  
 ز کثرت میکنم روغن چراغ و دسردار ز یادام دو مغز چشم احوال میکنم روغن  
 رک خواب از زهر مهر و روشن شود چون شمع چراغ بپوده از کفهای غل میکنم روغن  
 زهر یادام چشم حلقه زنجیر در شبها بیاد آن سوز زلف مسلسل میکنم روغن  
 ز شوق داغ او شوکت ملائم میکنم دل را  
 چراغی را که می افروزم اوکل میکنم روغن  
 افکندم

افکندم چشم را درید از هم ز صبح خون زدن بود چون شمع سرگرم دمان خوش بوسیدن  
 جوی شیر تر دمانی کرده خفا و مرا یاده از پیاده نقش بی کلکون زدن  
 بوی گل گشتم تا از خوش برون آیدم خوش بوسش باده خور از خوش برون  
 تا غبارت بود الماس کرد در بعد مرک  
 باده می باید بیاو آن لب میگویند زدن  
 خون دل از دیده ام مستانه می آید برون سبیل از زبرانه ام دوا می آید برون  
 زعفران خنده بر فست گشت طعم نقل موم من ز آتشانی می آید برون  
 زعفران زدن زنجار آید از دنبال از بوسم و از پیاده می آید برون  
 کرده است از یک کار باده افکندم لاله تا از پیستون مستانه می آید برون  
 کشت امید مرا شوکت ز فتن ابرو من  
 خضر جای هر که سبز از دانه می آید برون  
 خوشی را بر از خوش بجز دوس کن دوری از صحبت اصحاب کن و بلی کن  
 کردش چشم سبک و میزگان بینا شوقی شوق نگاه از فتن ترکس کن  
 که غباری رسد از منت اکبر ترا منت خاکش بر افشان در تر اس  
 مهر ز قید بود نقش ضربت شوکت  
 ساه تر خفا خود را ز کف مغفرت کن  
 نیم میکنم که شعرم را بر بندار این برون بنامد سوزم از فتن چو چهل برون



میستفایم پرده از رخ و خور افکند که جان بهر طگاه آید برون از چشم برون  
 نیکویم بکس چون باشد از معنی بی لاف بیاید تا حدیث من بنیاید از دهن برون  
 مرد از هر صوره آید بوی بر این که در صف را چنان آید که در خون از دهن  
 حدیثی کرد که خانه سر از قاضی عرفی در ضرب خوب سر و تی باغبان کرد از حق  
 ز غررت میکند که در آب چون ناف غرور از سر زلفی که کمر میرد از دست من برون  
 بنیدام که در او که در اضم کس که شب که سبیل پوشی آید طگاه از چشم برون  
 ترا شوکت چو خود دانست کرد اظهار دلش کنی  
 مکن ای غنچه ز بهار این سخن را از دهن برون  
 رسا تر باشد از سر و کشتان دود آه ز طوف قمریان برگشته بخت سیاه من  
 بکاش تا توان تر بلیل از من نمی باشد تواند شبی دیوار آهین شد بر آه  
 بخت خود کشیدم بیکه خاک پای جانانرا هوا کرد و غبار آلود از گرد طگاه من  
 بسوی کل رود و نظر آهسته بندد که شد از خون بلیل در صفا پای طگاه من  
 زهرشت غبارم خون آشتی نه چو شد چراغ برق بسوزد و فغانوس که من  
 میاد و در از سر سایه بخت سیه شوکت  
 که وقف این کل شود و در حق طگاه من

بدل کرمی جهان تر است می توان کردن بدام شعله صید سمند می توان کردن  
 من از روی عرفانی که از فیضی قیاسی طگاه خشک خود را بوسه تر می توان

زلفی خمارت

زلفی خمارت چون فرا بد در سر شوکت  
 شراب از صوره یوسف با غریب ان کردن  
 عیان از جنت کشت آه چینی من شد از زهر نهان خوشی تلخ آب گلی من  
 چو دست ابل ماتم سکر زار از دستم که از رنگ حنا بیکه در آتش سبیل من  
 بخون نه هیس برق بجلی نشسته میگرد  
 که در آب طور هم بندد که از بر کین من  
 چو کفتم استخوان شد نوشته راه کفای یک انسان آرد باشد از راه آه  
 بود از آرزو دانی دل سیدای من که در دست استخوان طفل من  
 بگوشت کرد و داشت بیکه شوقم کرم من ره خوابید باشد شمع بالین آفتاب من  
 ز بس آرایش من جا که در آفتاب بر آتش نور چون شمع انگشت مرادنگ حقایق من  
 بود که کشتگیهای مرا کیفیت دیگر بر زور باد میگرد و چو سطر استای من  
 چو معنی از حیرت خاموشی بر این دارم و در لب چون بهر آرام بودند شبای من  
 غبار خاطر ایام از رنگ تعللها جبین خاک جبین دارد زلف و پیرای من  
 مرا اشتبا عیان باشد ز فیض ماه تو چو بر کل غبار شکفت دل در هوای من  
 بسوی آن کل سادگی برنگی مرادم از خود که کار ناله بلیل کند آواز پای من  
 عجب شود که بیکان مرا آرام بسوی خود که آهین کند برون رنگ آهین ربای من  
 بباد لعل آواز خوشی رفتم ازین شادم که از گری شود با قوت خاکسرای من

من آید برون از کلبه من بتر و روزها  
 اگر از صبح میرود فلک رنگ بنای من  
 ز جولان حوادث گوید ام خالی بشکند  
 ز سیلاب سست خرم چار و دو سرای من  
 چنان دور است بر این جهان از من  
 که باشد صبح بیکانه خرق آفتاب من  
 شدم شوکت قبط عالم دل از تن خالی  
 این و مرا نه شد کفی برای از دماغ من  
 خورشید من روزه قنات بسته دکن  
 چون گندم نان خود را بر آب رشت دکن  
 بر روز مشرب و ای کسی که ای باشد  
 چه اندیشی برای دیگران اندیشه دکن  
 کسی که سر چند از تن رقت او بخت  
 شراب جلوه رنگ تو هم در شیشه دکن  
 بنم از تنگی شرمه اصنافی بحر  
 شعله رای از شرم جدا آب آید برون  
 غم از شرم دمان رنگ او از بس کدافت  
 بوی گل هم نفس از زبر آب آید برون  
 خانه در شند لان را احتیاج شربت  
 که زمینی ما بکار افتاب آید برون  
 از بس که دق می شوکت بر آسمان  
 این از زبر دریا چون جاب آید برون  
 نشینی باکی خافل ز ما و قضا بر کن  
 بی شبت زنده داری تا توان بود برون  
 لب محتاج راه خانه حاجت روا باشد  
 بدشال دمای خود و او افکار و طالع کن  
 بود و نهضان بهر شربت غبارت چینه نوری  
 بگردون کرد استی را نشان دماغ کوکب کن

از رنگ کلی

از رنگ کلی لباس عاریت دار و بر سر شبنم  
 بر منسوب که فوای روکن و اما بجز بکن  
 نکرد و هم از خانه خربان تنی برون  
 نیاید و هم از جایی بر این برون  
 بزرگ خجل آلوده است از نور تو شمع شب  
 که کردید آب و آمد از خیر بر روشتی برون  
 نکردید است موی من سفید از کز برون  
 که آمد پسته ام از خانه خربان تنی برون  
 زبصری بخندم کل از کلبه من عریانم  
 نهی کف بر دین گلشن مرید امین برون  
 موی بصدج مانند دمه من  
 تیاره شب است قنطریه من  
 از بس بچم خفت خواب مرا که ان کرد  
 خوابد موی جینی مژگان بیدیه من  
 بکدافت مغز بلبل بنشست آتش کل  
 از آتش دل من از آب دیده من  
 ای دشمن خون دست از صف من جدا  
 شمشیر خون بکاف است رنگ بریده من  
 عارض کنش است و بدو کی میشود انکی  
 که شک لاکه از خون چکیده من  
 شوکت بزرگ منی آخر این گلستان  
 جمعیت دلم شد و اما جده من  
 ز داغ لاله راول در میان  
 سیر تر باشد از چشم عزالان  
 بیاد خطی از بس کردم گریه  
 بود و دیده من سبز بیکان  
 نصب من نشد یک شیشه می  
 بخندم بر که سبزی این گلستان



کی از سره دانست کن چشم سپاه او سواد سره باشد غنیمت کجایه او  
 سواد و غنیمت می نه خوش آبادی دارد که میدان زود رفتن بود یک کوه راه او  
 ز طفل کوچ کردی چون توان قطع نظر کن که نقش با یکوشی به چشم آید بر او  
 قنار راه گلگون قنار رنگ دگر دارد بوی کرم بر خیزد بوی از خنجر کجایه او  
 غلای محل سبزش بود رنگان لعلها سبز آید افتد عکس از خند سپاه او  
 لب میگون خوش چشمی که او گلگون باشد بود موج خوی خورشید چشم به رخ کجایه او  
 ندارد احتیاج بالمش پرست بی پروا بود موج بال تند رفت بوی خوابگاه او  
 کداری هجر از قهر بی آرای شوکت بود موج خوی خجلت زبان داد خواه او  
 ای که به خوشی نگاهان بر خیزد باز تو ناله چشم فراوان سر مهر راز تو  
 رنگ گل آتش پرست شعله خدایت بوی مشک آهوی کیسوی کند از شعله او  
 از خطاط هر خوشی پیش من اما بدل مبدی دشنام وی آید بکوش آواز او  
 مسکی مشکوری خورشید رخساران بر او از هر صبح اندازد پا رنداز تو  
 چون حرف چشم کبرایت خود منت برم خون کرم حمد سمندری میزد نهان تو  
 بر کردیم شد غمناک و اینها ترا کشته است انجام ما و ملت و آقا تو  
 همد چون کنت معنی کج فکر پیش گیر  
 بس بود شوکت بی ملک از جهان دما ز تو  
 تا کیم ترکان چشم دایم تر او دبدو زخم مرا بر او بود شمشیر او

خامه مان

خامه مان ز خوشی فکر آخیز بر شد کرم دوش مرا سفید انداخته لقمه او  
 ناوک ترکان زش از زنجی مرا خاموشی کرد آهنگ بیکان رنگی سره دارد بتر او  
 کرمه کار روغن گل خون کرم کشکان میشود روشن چراغ از شعله شمشیر او  
 آب درنگش از زنجی نیست در یکی قرار طافد ابری کند از زرق و بر او  
 از هوا کیری پری از شوق جذب شمعها میکند کرای آغوش من تسبیح او  
 شعله خیم نرزدانی که بریزد رنگ برق شعله جواله کرم در حلقه زنگار او  
 سایه بختش بر زبان سره قوام کند بالشت قیل بود خوابیدن شمشیر او  
 نیست شوکت را به زنجی از جباره صحن  
 محک خون خوشی از زکریا بر او  
 سر آرد آفتاب از خیم زلف غنیمت او بود چه قیامت خامه زار استی او  
 نزاکت شعله او را بداند صاف میزند مروارید را نسبت بروی آینه او  
 بر کلان کج چون باد صا صبی خرام آرد بیان کرد خیزد شوکت گل از زمین او  
 چنان از شکوه خود یار را اعیان خلی کردم  
 که چون موج عرق جانی ز بخت از طرف جانی او  
 پر بردی که به خوشی راه جوی او پر دمع دلم از خود بیال آرزوی او  
 بهم دارم الفت انقدر همچون گل عیسا که رنگ امتیاز نیست بوم را بهی او  
 بهار عشق آب و رنگ بخت حسن جانها مرا رنگی که از رخ می برد آید بروی او

به بستم چو بر شمع نگاه بار بار دزدی که با دارد چه اهر سرده ام از خاک که کوی او  
 نصیب کن خدا یا ناز که اندام مرا ناکی کند غالب سنی آغوش من از آرزوی او  
 می تیغ زبانه را داده شوکت آب بنداری  
 که گوشم رفت از خوش از شراب گفتگوی او

چنان شد پرده های گوش من حرف اهدائی که چون آید می خورم بشنوم آواز پای او  
 دل را درم بدست شمع چشمی مرا آرمیت که از توفی بوج آید چو می رنگ صافی او  
 چنان در درخت اکت باری روحانی کشتی که طاهر شود از بخت پایش روی پای او  
 ندانم از نهادت گوشه گریختن بردای بود از تو هر شمشیر نقش بوی پای او  
 ازین مجلس که میایی آتشی ز خا برداشته که از گرمی ستم در ایشان بنده بوی او  
 ز فیض یابی چه آن بدن شد وقت آن شوکت  
 که گوشم رفت از خوش از شراب گفتگوی او

ای خضر صحت خطه شرازه دیوان تو غنچه نیلوفری اخلاک را بستن تو  
 دامن خود را کشیدی از کف افتاده گمان صد گریبان پاک شد از حسرت و امان تو  
 رفت حدیث و بنیاد چشم خمورت هنوز حلقه دارند چون من گمان سیمستان تو  
 چو بستر فروشی گویا کرده از بوی گل ناله چون منقا ربیل میکند بیکان تو  
 بار تا خیمه از شرف میانت می کشم  
 بیکر مونستم شمعده احسان

باندی سالم

باشد می پیاله گل رنگ آل او از خطه سبز تخم منقشه است خیال او  
 از چشمه قلع آب خوره است می بکشد جلوه موزون نهال او  
 ریای عشق نکبت دیوانگی و بد باشد طعنه بهر چون سفال او  
 نشن که نور ز اکت بود بدید از تو بخواص صبح بود غلی سفید از او  
 شود زیندین تیغش روان چشم غمان زبیکه نور نظر میشود شعله از او  
 سراج که هر مقصود من که می آرد

که گشت چون حدیثم استخوان سفید از او  
 بعد هد نشسته بسنبل خطریکان تو کل تو بشد زنده بوسه بهشتانی تو  
 آمدن وای دلم از شک شد از چشم بخت نمان مرا آب شد از قبلت ممان تو  
 ای که داری بی بصر جهان کل در آنگ خانه سبیل شد آباد و دیرانی تو  
 شوکت از کجا بخت چند گیتی دانش را  
 و دلالت داده نه مات بسنبلان تو

سوی من گاهی که می آرد نسیم آواز تو انکس از پرده های گوش پاندار تو  
 ناله قیون مرا از دل نمی آید بگردن باشد از چشم غزالان سرده آواز تو  
 هر جای سرده وای گشته بنوار که باز کرد بر دریا کهای من کس غماز تو  
 سبیل از شمع مرا رخ جای دود آید پروان  
 هر که کرده گشته زلف کند انداز تو



من نگویم که سفر کن ز غرضها رو دست چنانچه بگرد و بدو لها رو  
 گوشت گیری بخند فارغیت از خلق گیر میگذرد به جرت زلب دریا رو  
 میگذرد شوق موج رم آهوا که ابر ی بینا دلشور و دوی حورا رو  
 خنده شسته به از کز به ارباب ریاست زاهد از گوشه مسجد بسوی صفا رو  
 ای که از صفت ما نام و نشان میطلبی بی کیم مانی ما کیم دی عشق رو  
 نبود آفتی از ترک سبک روح ترا کس نگفته است هو را که تو از دنیا رو  
 تا بکی بسند کوان خوشب در روز و نیک سبک از تو شود چون بوی گل و عشا رو  
 نتوان از صفت نمودن که گفت کس بخورشند که امر و ضرر و همدار رو  
 بهتر از نیت سببیت مطلق شوکت

زلف او بند دهند راست بی خودارو

گشت کثرت چون شدم متفاجا باین حلقه از برمت خلوت بیکه شدم کرد  
 آتش بها هراتی را بی امروز نیست با ده میگردید هر آبی که میوزد ای کرد  
 بکوی مالد خود از نسبت خویشی شمر آتش از غار پرور چون رنگی آید رو  
 میشود کثرت بیکای بدل بعد از می شود جزو بدن چون لغت میگردد از کلو  
 تا شوی تا شوی شوکت سفت کوب فرو بند از سخن  
 گفتی بر نیت کم از خانه بی گفتگو

جام بیاد آن که بر عتاب ده ساعز ز سنگ سرمه تراش و شراب

از بفراری

از بفراری دل ما چون سنی کین بیخ زبان بچشمه و صباب آب ده  
 ای که ناکه منا اسیر غم رو نشسته لب آبی که میوزد حق آن شراب ده  
 منت طلب رخش و دگر چرخه مراد از نوم سازد بجهت تو بر بند تاب ده  
 جیب و مانع ز خشم من از عطر ز نیت شیشه خویش آب بسوی کلاب ده  
 خواهی شود جبر کهر بر این ترا بک حرم چو رشتند بصدر و تاب ده  
 شوکت بس است که به نظر کنی بروی او

نظاره کم کشید و چشم آفتاب ده

از لاله شمر که سار گل رنگ چنگ کشته مهر از سایه بر قطع چنگ کشته  
 ساق ز شعله ای آتش برست نکت ز اسلام نوز جبهه برق فرنگ کشته  
 ابر و نهاده و همه منزلت کشیده سرمه شوشه کمان زمر و سنگی خند کشته  
 تا از خشم بگلشن رنگ شگسته گل کرد لکهای آفتابی صباب رنگ کشته  
 برده است طالع بخت از طارین رو بیا چون بچشم کرد اب سنگ کشته  
 شوکت رنگ بی من بی جور شده جمعت

عالم چو چشم سوزن از سکه تنگ کشته

ترا بکشد عشق راه افت ده بیای که بنویسد از شیشه سوزن  
 ترو برق بیدام کباب افتاده زنده چون سرمه مار سیاه افتاده

زمن رخ از چو نهان بسکن که تر کلام سپاه پوش بر کرد نگاه افشاده  
 چگونه چشم خند را ز من آب خورد که در صدف کمر من بجاء افشاده  
 گرفت لاج چنان صبح که بر لب شوکت  
 لعل بدیده خورشید ماه افشاده  
 کن زند خود را به پیش هرزه وارسته چون من این درندار دوست انجان  
 بسکه بکنین و حیای او هم نکنی نرنند چون لب تصور دارد خنده آهسته  
 تا که این صحرای موج لاله دل خورده است میناید که در باوش در نظر کده بسته  
 سر سری کدر ز دیوان فراموشی که هست معنی بر حسب هر حرفی ز خاطر بسته  
 شاید دنیا که زلفش از طول امل از کف افشوس دارد ابروی پیوسته  
 شربت از خون می می مجز و بیار او چشم بر کادی که دارد همچون من گذشته  
 آفتاب من بجز دجای من شوکت بی گ  
 میفرستم بجز چشم نامه سر بسته  
 نمی باشد خرام که کت کل چون من بسته هوای بی نذر رسکه دارم رفتی بسته  
 نه چند نقش با یم را کسی از لب سبک و دم بیرون چون لاله و گل میروم از غنای بسته  
 ز رعای نه چند زبانی سروی رسم که قمر طوق او بیرون کند اگر در بسته  
 بگویم از حیا کفنی فغان آهسته که کن زبیر هر خاموشی کشیدم بشون آهسته  
 خوشم شوکت بعضی بزم و بار نا توانها بزمک نه کل میبدم بر این آهسته  
 بهرم مردم

بهرم مردم که حرف بسیار است خاموشی  
 بود حرکت لب است و بلند اول معنی برای دور فکر راه هوا است خاموشی  
 در آن محفل که دل خاموشی بر دارد سخن کردن بود آستان و گوشه است  
 ز لب زهر شکایت میزند چو نواز از آن بود مهر دایم مهر و ما است خاموشی  
 زبانم پرده نای کوشش شد از فوق نظرش زبان چرب دارد نرم گفتار است خاموشی  
 کل مشغول و لیکن احزان باشد سخن کردن اگر بندی دین چون خنجر کلاه است خاموشی  
 حدیث مردم خاموشی را کسی نشود در کمر سخن چند اگر دارد در عشق حار است خاموشی  
 ز آسب زبان خویش شوکت چند دلگیری  
 بیامراه ماضی ای بی راست خاموشی  
 راه دارند دایم مردم خاموشی مسازد دوستک سر می چون برهم خورد بر بغیر  
 بکف یارب که مسکن بسته نقوی کلان کردی آید بگویم از شکست تو به آواری  
 گرفت و کبر دار در مظهر بار بایستی که در کل کچ بود مرغ سخن را ناخنی باری  
 مقصود که کند تصور چشم می شود بر در آن بهر انداز و سبب مسکن به جبهه باری  
 رخس از گردش نظاره من آب میگرد نیفتاده است کار او بگرد و لب نظار باری  
 زخیم باوه می شود ز کرم سر به میروید بجای که ناکه چو در بخت رنگ جبهه باری  
 ز جبهه خویش است ما را ابروی فصل نذار و منت این آهسته بر درای  
 نمی بندد و بریدن صورت از ضحی که دم قلم بندید با لم از برای عشق بر درای



صدای نغمه معینی بگویم مرشد شوکت

بود برآوردن دوان من ابرو بشم سازی

سبب می که مستورم زعلی او بگفتی بگو ای او نشیند نقش مهر و سده با دلی  
ز بس دور از لب شیرین او بگفتی ای دوان ما باشد ساغر من از زهر ناکامی  
مرا که دید از بوی شراب بنرس روشن که خون چشمتکهها میزند چوین از زهر ناکامی  
تنم از لاطری پیراهن چشم و گرد دارد و برین منی نه ام از بس قسم شد و در  
و که شوکت از احوال کو قماران که می پرسد

بمال خود گرفتارند صبا دوان بدنامی

میواند کرد خود را چشم تر کرد آوری بجز اگر خود را کند همچون که کرد آوری  
حیرت من کرده کرد آب بصیرت خویش را بچو بچند که میگویم نوز فلک کرد آوری  
در تنم چون حلقه کرد آب چوین شربت استخوان منم آن شیرین لیس کرد آوری  
بچو رنگ خانه نقاشی شهاب تو ام از کین خویش میگوید مژگان تر کرد آوری  
میگوید از شعله جواله از سر کشتگی

آه خود را شوکت آتش حکر کرد آوری

باز میگویم می از جام بلورین غنچه میگویم ساغر بطاق ابروی خطابی  
ساغر صحنی که من دارم ز بس شکی میزنم نیست چندان که کرد داده بشی رنگی  
سال ماه کشور ایران خوابان زبونت گاه از هندوستان رنگ صفا درویشی

نامه جانسوز

نامه جانسوز باشد مطلب از بجا و ما

کو دلی شوکت بطور خود نیاید سوی ما

باری باید که بنشینم بر راه مسکنی

طرح شوخی باز از خط عذار انداختی حلقه آشنوی میخیز تو بهار انداختی  
عالم از حسن تو میسوزند کس آگاه نیست برقی پیرنگی میخیز لاله زار انداختی  
پتو خفتهها از دست اهل عالم میگویم رفتی و ما را بدست روزگار انداختی

نیز تو ساختی روشن بختی ای صوفی احوال مرا

برده من بود رنگ از روی کار انداختی

بکنج صبی می خواهم که تو شمع باشد ناله کین میانی می رود سینه ابروی مرا بجا  
بجایم و نشن جانست سیداری و پشیمانی از کیناکی بدست خویش آوردی و در خوابی  
از کرد و دل کو کعب طالع مرا کرده است لافانی بر دی بسیار کرد آب کرد و قطره آبی  
بر دریش خال مشکین را بود کفایت کمر سبب می بود و خواسته پندار میهنانی  
که بهار آنتست رخ رفتی و ششم منی شوکت

که میگویم بهیچ ابر راه عالم آبی

بکن از سینه ام دوران ای طار پوختی میسوزد ز من خون آتش رنگ صفا  
زلال کوهر از قوای قوت میخورند کند از آستین بیرون چون گلگون دلی  
سازد رنگ از شادی به پیراهن می کشد بیرون از آستین باری آید اگر دلی

دلی

بدست خود کیهانی بت بکانه دارم که دامن خنایش را نکرده شناسی  
 نظر از بیم و امید که یوسف پست پا دارد خنداند که میگردد کیهان از قفا من  
 ز شوق دامن همراهِ در دست پای ز جوی خنای برای راه پیچون بگذر ز نای  
 می آید ز جوی کهکشانی گاهی بدست من مگر روزی که گردنم دهد از کهر یاسی

کسی از نازنی بند کاهی میکند  
 بود شوکت مرا هم طالع بد قیاسی  
 چرخ از جن زنده گشت بیداری می دوساله روشن دلست بیداری  
 نسیم که ز شوق توانا شده است ز نای که گشت کل را بر وید شواری  
 شست گدازک دی سرخ مرا اصداف میکند که مرا کسی خبر بیداری  
 فغان بلیل ما از قفس شو شوکت

که این بود جرس حمل گرفتاری  
 نمودی کوته چشمت لب ناز مراستی بسک سرمه راه سیل آواز مراستی  
 عنان که را می زخم بدست جلوه کردن بیازی راه کلکون بسکنا مراستی  
 بجای خنده سیل نیای ناله ام کشیدی کشتی لب زبان شکوه پرواز مرا

بکشتن چونم بیکل رخسار تو کاهی بر خیم غنچه میوه کشت آنکشت سیاه  
 میکنم دیده خود را به قشای کج نبود چشم مرا میده نذر دیده کجایی

کبک زکوه

کبک زکوه زهر نادم ندانم چه بستم بد که بخوش و بد از سر منقار کوهی

ز زلفش دیده من حلقه گیسویت بیداری بچشم مروم کن خیم کل شوکت بیداری  
 نگاه کردم آواز بس هم آغوشی هم کرد و جلده نندای نبض من هم آهوست بیداری  
 نسیم از جلوه متعاب میج تماز می دارد لب بام از هوا امشب کجا روست بیداره  
 عجایب نیست عهدش را دای نیت دور بکل لاله و گل حوض یک رنگست بیداری  
 پوشش باز مکرر و جبار از هم کیهانم رفوی پاک جیب من می آهوست بیداری  
 ز بس گشتند ز بس گشتند جیج از اشتیاق زخم شمشیرش  
 همه موی سرم شوکت سر یک موست بیداری

چو کرد و باده آخر صبح من شام است بیداری می نه نشسته خورشید لب با مرستی  
 ز بس مهلت رفقاها از نواد چشم و گوشت زمان خامه من مغرور بادام است بیداری  
 ز خود آگاه بود ترا و در کیفیت دیگر بگرد و خورش کشتن کردی جام است بیداری  
 ز عیب کسی بکفایتی شد میگره کفایتی مطلب خطا پوش لباس وقت اهرام است بیداری  
 طراری بر می باشد قفا قلهای قویاترا زنا که داندن رود و ایام است بیداری  
 بود یکی ششماقی برده رخسار خاتم زبس شد و چشم هموار از امر است بیداری  
 بشوخی میکند صیاد خود را امر شوکت  
 ز چشم آهوانم حلقه دامت بیداری

ز چشم آهوانم حلقه دامت بیداری



بدور این سخن سنی می بر روی رستم که انگشت ترا زنی نازد چون قدم روی  
 چرخ از غلوت فانوس دارد کج اسایش مکن ز آسبی بیرون سوی اهل کرم سخن  
 می نرسد ز نمانش بشکفته گل که ز غوغا گنم که استنای بر یاد جیشم باقیم دهن  
 نسیم عشته بگری جان دریافت بپراغرا  
 که بیدار ندیشش شمع خود از زینت و پاوی  
 تا خانه است مرا کار بجور خلکی نرسیده است طلای تو بسنگ خلکی  
 شهادی بپروان پشمانی پای بخشیدن بپراکتش ندامت خلکی  
 بگر عشق است که افتاده جهان بر سرم است در عالم هر قطره سما و سماکی  
 خویشی را نماند که دو بند احوال نتوان کرد به یکنانی ذات و خلکی  
 نفس بد بپروان سخن روزی لذت استوان ریزه بود لقمه سکنه خلکی  
 پای من آبله دار از زره طاعت شوکت  
 بعد ازین دست من و امن و خاوشکی  
 بناموشی در اندم گفتگو را تو امانی که چون بر که رعنا دوله را بیکر بانی  
 بیکدم حسن او صد جای دارد و تو جولا عاید این که هر قطره که از خوشی غلظت  
 نه امر و نیست که نام او در زمان من بطلانی داشتیم از خاک بازی بس که کرد  
 خفا تا زهر زشت خویشی باشد جسم خاکی را آب ریشه خود چو نیک این گشتن طوطی  
 نباشد بپروان و عرقان جز غلظت ذکر ز کثرت ناسوی وحدت بود یک سکه کرد

قدی سبز

قدی سبز کرد و نم بر تنگی که شوکت که چندی بیرون بالیده ام از شوق حریانه  
 زدم آتش محبت ز شراب زنگشیا بچینی خانه غفلت نکندم سنگشیا  
 نباشد اهل غفلت اگر از کفایت عارفی نیاید از زمین بوی می برنگشیا  
 عالم که نه ز بس کرده بعد زنگ قوی بیضه بوفلون است زبانی کردی  
 نسبت می کشی و زهد بهم گشت است زاهد صومعه را در خضر زرقا بوی  
 طالب که حال را طلب کار شود از خویش اگر رود همه یار شود  
 که نقطه شوی و اینره که در کا مل آید بجهت و خط پیر کا رشوی  
 یاد ز بس بیرون زو از جان خیرین بیدار نه راهی بد که پاک بپای  
 از بس که خط از زنگینی بیرون زد ز اهریس که نام او بود نقش بکلی  
 بش از دو جهان دلم از خوشتم خورشید جهان شبنم خوشتم  
 اینم که هیچ صورت دور می خورم بزرگ عالم خوشتم

ش بکه دل آزاری مردم دینم  
مهرم خود بخلاق عالم گینم  
پس از قید خویشم آزاد گرد  
بکس بنظری نهم و خود دینم

بنیای بر نیایی بچرخ کردان طشتی  
یعنی که بر بزم خاک ران طشتی  
نیز نیست جهان که آستان آشی هدر است  
بالا بنشین از نهم بایان طشتی

باشد خیم باد مشرق و خیم رز  
بنای بلورین صدف کوهر زد  
کس نیست باد به کانه ز کس  
ساقی پیر ز راس می دختر زد

شوکت تربیت بیدل آن مویم  
نظاره بر بزم لزان کیسویم  
از بکه شدم مضطرب از آمدنش  
دل خون شد و رنگ خون برید از دلم

رفاه نمود همچو ماهی همه را  
ز دهنم بجز کان سیاهی همه را  
آمد و دست و بد در جیس نکرید  
می داد بگردش شکاهی همه را

شوکت آن مرغ آفتابی کفایم  
که عشق بدلی شکسته جسدین خایم  
از ناله آفتابی بگذر جهان  
چون غنچه لاله دایغ منقارم

در هر کس

در هر کس که از چندی دارد  
عیشش مکن از به خود پسندی دارد  
از بس کردی قتاده ای بازی  
هر کس بمقام خود بلندی

از شک پس از زوفاست از غایت می  
چون کرد فسادت زمینی از امان  
یکرم که شوی آب رخ زیر زمینی  
بیرون نکند زمینی چو آبست از دهن

کلهها دارند از چن روی براه  
ساکین سپی تو از شور کو تا ه  
استاده نمایند بعضی از رفتن  
این سرخ قبا یان بمی داده کلاه

یک قطره دل و کل ابد بشمار  
نشان بکن عمر و علم بر فتن  
از ناله آن بعضی دل فتن آرزوست  
بر لوح قطره صورت دریا فتن

نشان به پشت کمری دنیا نهادن  
نشان بسند در چرخ شکاف فتن  
تا کی درین سرای سپنجی بر خیم غم  
باید بطاق نشسته کلفت کد فتن

تا کی درین سرای سپنجی بر خیم غم  
باید بطاق نشسته کلفت کد فتن  
تا کی درین سرای سپنجی بر خیم غم  
باید بطاق نشسته کلفت کد فتن



عصمت کبری گشت و جبارت جعفری  
بی نقصان شد چو یافت از بی نقصان  
آورده از نخبه قرون در دولت  
تاریخ غنی و جبارت عصمت سال ۱۲۲۲  
تمت الکتاب فی طریقه جادى الاول  
سنة خمس و مائة الف  
کاتب الروف محمد بن رضا  
ساکن خوی  
غفر الله له ولديه  
۱۲۲۲  
ع

شب بگردم بکاش سیر چون بوی گل می شنیدم از بیم غنچه آواز ترا  
 میشود طوطی خوش از محبت آیدنه آت داده شوکت چشم آواز سرده آواز ترا  
 بیاله نقش و کرد و در فرنگ ترا شراب روض گل شد جیران رنگ ترا  
 بیک اشاره بگرد منت گمان چه شبی ز رنگ چه من بود برود خدنگ ترا  
 ز سایه مرز چشم مورست قلم جو میکشد مصور دنان تنگ ترا  
 قفاه ایم بسودای ناز مژگانست همی مستاع بود بند رفت رنگ ترا  
 ز حرف سخت تو شوکت مرا کمر انبست  
 کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا  
 حسن چون آرد هیچ ناز بحر نور را کوهر غلطان بود پستان دل طور را  
 تربت اهل فنا باشد همان کوفتا دار آخر خفته تا بوب شد مشهور را  
 مدح حاصل مهر جاکشت مار امتزلت تنگ شکر کاروان مهر باشد مشهور را  
 مطرب فقرم نه جلال عزت فکند منصب جبین نواری میدهد فقور را  
 بهر مندی نیست از اموال کس استخوان دندان نمیکرد دنان کور را  
 ران کمر تو اخلاص تو نیستی راجع بود چون سوی دور از وطن آواز کی غفور را  
 می مهر شوکت زنی نابی بدای خوشی

از کف در بای

از کف در بای آتش مردم کا فور را

بهره ناز کند ز کس سیاه ترا بستم سر به کشد کردش نگاه ترا  
 جویش است غزالی که آهوان حرم ز غل گزیده کردند خوابگاه ترا  
 زهر لیسک بد رسته نظاره من بعز خود نگین غم بر یک نگاه ترا  
 تراکت نویسم بهار شوخهاست ز بار ساید گل کج شود کلاه ترا  
 کی ز دیده مای اغزال خوابی رفت که بسته ایم بعد رسته نگاه ترا  
 مکنی بجوی سر خوش نازش ای غبون رسد از اند فقر یک کلاه ترا  
 بفکر دبر حرم آنقدر مباحش که شد جبات قطع بمقراض این دور راه ترا  
 بکس چه گویند توانی کشود راه طلع چنینی که سدر منی گشته سدر راه ترا  
 دیگر منوش می از جان بخور شوکت  
 رمت قفاه به نری که نیست راه ترا  
 صبح بگرد و سیه مست از سواد شام بقدری میر و سیاه از آرام  
 خود بخور آوارده ماموج شهرت میزند غمزه آب بکین باشد سواد شام  
 آسمان تمهید صنعت خلق ما میکند کردش رنگست کوبه کردش ایام  
 مایضش انتظار رسید بر در تو ندلم در ز کرباب رم آهوست جبهه دلم  
 از تو امشب خاند مار اصفای و کمر است کوهر مهناب باشد حال روزی بام  
 از کمال عشق داریم این سر کشکی کمر رسیدن نای می آید بگرد و شام



گلشن ما را بنیشت غیر از در آه سره آلود است چون چشم بادهام  
 صفیه و یوان بود ما را بیدمان حرم لفظ باشد همچو معنی جاده اهرام ما  
 مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق  
 شد بهر پیشرو شوکت از و ما ایام ما  
 بیان کردن صفا نمودم اهل تقوی کشیدم سره از آب زهر چشم تقوی را  
 ز جامه مشکل بود چیدن از باب علاقی بود کلج آهین سوزن دامان عیسی را  
 بسوی راستی دل را هدایت کن که بپاشد عصای آبنوس به زمیل سره اهری را  
 به بزم وصل هم چگون مافکر چون دارد خیال حلقه زنجیر ساز چشم لیلی را  
 ز بس سرود خوش جلوه اش نظاره بگردش همچو چشم آلود ز شوق طوق قری را  
 تن از زبانی لاله کون لطف کن دارد بود فانیوس کلگون لفظ رنگی شمع معنی را  
 تماشا صفای ساعدی دارم که میترسم بچوب آخر ز نعل طوسند دست موسی را  
 غبار رستی مادود چشم ما بود در نه توان از روزن دل دید صفتاب بختی را  
 بیاور کشیدم مایه هدر رنگ قدر آفتاب سحر در کوه مصرع کفر فتم صفت معنی را  
 ز روی دل سخن در رفتن اقبال می بیال جوهر آینه پرواز است طوطی را  
 از احوال زمانه عصر آه نیستی شوکت  
 چه میدانی ورق کردانی و نسی و معنی را  
 چنان دور از تو دارم بزم رنگ با تو ایها که رنگ نشسته زبری نشسته از کز اینها  
 بنماید

نیستند نشاخت اختیار دل صیفان را بدینال نگاه خوروند از نا تو اینها را  
 بسیر خنده آینه زینتی بخور و نهما طبع نهادهایم را آب کرد از رنگ اینها  
 به امید صفا بودیم با هم بر سر راهش من و دل از هم شرمند و کردار بر اینها  
 بخور و شب ندیدم قوت نظاره رویش  
 نگاه ای خواب آلود بود از نا تو اینها  
 بریدن از علاقی خوش را قطع نظاره بهم آوردن مرغان بود و امن قفا  
 به پیری کی ز نقش زندگان دل کند غم که دارد خام قدش بکلی نوبت اینها  
 سید بخت نکرد و سر به جایش شوکت  
 که دارم از نگاه کمرش این آتش قفا  
 صبح میکرد سیه نگر است سودا شام بهقاری میرد حساب از آرام  
 خود بخود آوازه مایع شهرت میرند غبار آب بکلی بماند سودا نام ما  
 میرند موج از سرمانشا شرف را روی پز مرون نمی بلند کل دستار ما  
 عرض ماحسن قبول خاطر خوبان بناف شدن نیر همچون استخوان طوطا  
 صیقلش از موج سیلاب حوادث دانند میتوان رود بد چون آینه از دیوار ما  
 کلاه مافواره آب زهر دگشته است بیکه از کمر ز غلظت میرند گفتار ما  
 نیست شوکت سعی روشنگر کار ما بخت

در سینه ابروی صیقل میشود زنگار ما

فطرت افزون شود بر کشتان ما سر ما خواب بود سایه رویان ما را  
نیست جز زخم ندانست ز جهان حاصل کف افسوس بود زخم نمایان ما را  
بیکره تر زخم طوطی موجب که مجر عمر داشتند زو از پیغمبر جان ما را  
مور ما غمزه ملک قنای را در شاهرا هست کف دست سلمان ما را  
سسته بود لب از بوسه لعلش مشکوت

خطه او رنگ طلع ریخت بدامان ما را

ای ز آب لعل لبریز از لبست بیما آنها غنچه مشق پریشانی زلفشانها  
از نگاه امشب مجلس رنگ شوقی ریختی حلقه چشم فراوان شد خط بیما آنها  
بور با حاجت نباشد کجاست قیام قریش از بال سمندر دارد آتش خانها  
باوه تا خورد دست افزون شهنشایی از سر فغور دارد خاک جیبی خانها  
جان غبار آلود کرد از ملاقات بدین سبیل می آید روان مهتاب ازین دورا  
کار ما از انفعال فتنه میکرد کمال سبز کرد ز آب روی خوشه جیبی اینها  
باوه تا زین تران و خاموشی بود از غنای سرمد باشد خاک باین بیما آنها  
اشیا از اهرام نباشد عاشق معشوق را تا یکی تا آشنای آن زود بیکانها  
سوزنیم از بجز این شمع بیما سوزنیم شد کف افسوس ما آخر پر و امانها  
بستوان از منت خاک رنگ چندی شد بخت طلفت من باشد از خاکستر پروانهها

بود تیغ دو دم حرف مکرر بعد ما ترا

کرد خاوشی مکرر در پاره پوش را ز ما سره مگیر و چو درو از شعله اواز ما  
طوطی ما خود بخود چون و سیم نتواند ببرد ابروی جوان بود بال و پر پرواز ما  
یک ناله ما را از رویش کفایت میکند کردش چشم جیبی بود پس صیقل پرواز ما  
کبریا هرگاه ما را منزل اول بود باشد از شوق طلب ایام ما آغاز ما  
ما چه ای ناله افزون شد روشن کردیم سایه اکنی گذراند از شعله آواز ما  
شب که از رخ را در بر منی داشت چشم بود و ترکان از نگاه گرم آتش ما  
مغر خال را از یک تصویر کردی جوی بر آفرین ای تیشه فریاد برین ساز ما  
یاد ایام که با ساقی تلاشی داشتیم سیمه افتاد زیر بار دست انداز ما  
آستین در هر تنگ است تنگ خنجر دوست

زین سبب مشکوت یکنجبه بجا نام ما

پرورد از افتاده دست فطرت و یکسان نوی کل را چیده از شمع هوا کجایی ما  
ویده ایم از یک چشم بسیار خوب است میتوان افتاد کرد سرمد از بالین ما  
از حدیث کبریه ما چون رحمت میگذرد خواب را کجا بون کند افتاد شکلی ما  
ما همه زنا بیند کند وحدت چشم کافر است آنکس که ایمان میکند تلقی ما  
ما بعد برق تجلی کی زویم از جانی بخونی کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما  
ما وجود سخت جانی خاطر ما نازک است ریتند از شیشه رنگ خانه سنگینی ما



بسم الله الرحمن الرحيم  
 ای کرده گشتی دل زلف دوا را / افکنده سر زلف تو صد دام بل را  
 آشفته تر از زلف تو زالم که بهرم / بر زلف بجا چشم تو خون دما را  
 آینه الطاف خدا نیست محال / از زلف زخم دیده بر زخم آینه صفا را  
 اندم که ز مهر تو شود خاک فرشته / بر خاک مرا زلف بطلب مهر کیا را  
 بر سن هر دم رسنیل میفانی شکست / میدهی جعد بشفه بر کل سراب تاب  
 بر سر کوی تو ام چون زره رقصان / آخر ای تو زنده رو از زره خورشید تاب  
 به کینه پوشیدن از ما روی چون ما زرق / به سبب بر مهر بان بستی در از تاب  
 با خیال آینه خواب در چشم نمی آید مرا / دیده با خیال خیال او بود جای خواب  
 بر امید کمان همسوی فرشته بگذرد / میزنم بر رمل ارش و مبدم از دیده آب  
 ترک بازی میکند آن چشم مست / نیست چون تو مست می برست  
 نافت بر جان در ازل مهر رفت / تا بد عشق تو نگذارم ز دست  
 تن سقط شد در ره عشق ولی / جان بیک سوی ازین در طاعت  
 تو ز من در پرده چون ماه بسی / من بغم در مانده چون ماهی نیست  
 تا فرشته دید چشم مست تو / رفت در میانه چون دردی نیست  
 ثابت قدمی در کین در مهر نه عشق / از عشق تو ام هر دم صفا دانه شد عاشق  
 ثبت است مرا در دل مهره خشت / تا ملک دلم را شد شاهی غم تو عاشق

ثانی نبود هرگز در حسن ترا بوسف ای حسن جمالت را می ثانی و ثانی  
 شعبان نزل زلفت تا روست صفت مردم در کینانی خونها هر لحظه شود با محبت  
 نشت خطه تو نوشت با قوت برینسان وین طرزه که تو او را در حسن خطی داشت  
 چون مرا گرم شد از آتش عشق تو طراح جابر در درو مراد در دری جامت علاج  
 جز می صاف تو نوشتم زلف ساقی از لاله خوشی ناید بجز از ناله صاف و طراح  
 جز دردت نیست مرا عیاء ما وای بیکر که کشی بر سر من تیغ دیگر که کشی طراح  
 جو رسد او در خدی بری و می ترسم که گذشت غمت ملک دلم را طراح  
 جان غمی از من از مهر رشت کشت غم از شک در بار من از خاک درت یافت طراح  
 حاصل نیست این زهد ریای صلاح روح را تازه کند خالصیت جوهر طراح  
 حالیا روزش طلعت دوم جام مدام جز می خالیه بو نوش مکن شام طراح  
 حرمست بر معان دار نگاه از سر حدی که همی است نگوئی و بر مهر طراح  
 حاشه ناله که کنم ترک می و شاید جوام سابقا برتری روح طراح  
 حسرت لعل لب جان مرا بوی خوشی که بجز ناله صاف نمکد کس اصلاح  
 خواست بلیس که رود در حرمی کل کساف که خارش دل تو جوی لعل جاکوان طراح  
 خاطر ناز که بلیس بزم کل خون شد که چینی ناله و لعل کشتن طراح  
 خال مند ووش او دانه مرغ دل است بهر یکدانه مرو در بی دلم کساف طراح  
 خرق که طلبی گوشه خلوت بکبرین دل بهر دو از زینتی و بندای خرم طراح

فصل اول

دوش می گفت فرشته بحال رخ دوست یا میدار که از مات نمی آید باد  
 دونه آن مه نداد و مهربانی العیاض در میان آن مه و مهربانی امرت شاف  
 ذوق خون زبیری اگر داری ان رستم را نکه حکم خالفت در ملک جان دار طراح  
 فهمی صافی در نمی آید حال حسن او که چه اندر نازکی هست افروخت مستغاذ  
 زلفی از من اگر آید بلطف در گذر چون ندام در جهان جز رحمت لطف طراح  
 ذکر آن لب بر زبان زلف فرشته و مبدم العیاض از غمزه آن چشم خون زبر العیاض  
 راسی را رقیقت تو نم به شمار چشم سرمست تو در عین حق طراح  
 راحت دل از شیوه ای هم دله چون کنم خون نیست در دست اختیار  
 روی چون خورشید صبحی از لعل تابان شود ماه از خالت شرم طراح  
 رفیق چون استن از چشم هنوز چشم و راه است جان در انتظار طراح  
 زار ز روی ماه رخسار تو ای شمع طراز همچو شمع بر شمع ناز و نور و گذار طراح  
 زار ز شفت ما کسی گفت کفایتی که کردی آب چشم آشکار طراح  
 زار ز بخور و فرایم زان در چشم تو زانکه ریز خون مردم دم طراح  
 زو مات خنده غمزه از آن دل ننگ لاله رخسار تو ابد و ناز طراح  
 زلف میسندوی سیه کجارت دمن دلبر کمره در سولای زلفت حاضرم طراح  
 زهر بوسیدن بابت ندام زان لب میسند بر آستان مردم آن روی طراح  
 میسند از غم نیست خالی یک نفس شادیم در عشق تو نیست بس طراح



سوفت کوی شمع را بر من جگر  
کز سر سوز اشک بار و هر نفس  
سرت رخاک بایت میبکشم  
زانکه خیر این ندارم دست رس  
سالم باشد تا در پی از قسم  
بر درت نالیدم همچون جرس  
ساقی آورده شراب بنشین  
تا هم از دست هستی یک نفس  
شد خجل آفتاب از قرمش  
تر کس از چشم شوخ فتنه کمرش  
شکرش کرد عالمی بر شور  
سوزش عالمیت از شکرش  
شمع را صوفت کوی بر من دل  
کاش دل همی رود بر شمش  
شاه مار که حشش افزون باد  
رحمت نیست بر کدی در شمش  
شد فرشته چو خاک بر در او  
تا مگر او فتنه برود کدرش  
چشم بر خیز نسائی بستم او را جامی  
تا فراید روح درین هر دم از روی خواهی  
صفت جانان صفت دانجام خودوار  
کز غم دوران نیای جز بدین بوی خواهی  
صورت روی تو یکدم نیست خالی از نظر  
زانکه ای خلوت سرا به خیانت خواهی  
حد هم افزون شود با ماه رویت دریا  
که چه در آتش مرا هر دم کداری چون  
ضرورت از سر کوی تو میبکشم اعراضی  
و کرمی تو ندارم سر جهان ریاضی  
صرف کردم چون فرشته مهر بر ابرامید  
با لکان کوی تو باشد که بایم ختصاصی  
ضعیف و ضعیف در بخور و نا توان کشتم  
زیم نمزه خون ریز تو تو ممکن اعراضی  
ضمیر من نبود بی خیال تو میبکشم اعراضی  
و کرمی تو ندارم سر جهان ریاضی

عارض تو

خیا که ز جهان

خیا که ز جهان تو فرضی کبر و شمع  
که سر زش کند هر دوش دیگر عراضی  
ضرر نمیکند ای ماه اگر لطیف شوی  
تو خوش برای یک سوختی همه اعراضی  
طلب یار کن و کوش در کهن ریاض  
که بوشی می کل رنگ بنشینت فل  
طبع روشن کند و اندوه دلم را برود  
می صافی حکیمان بقول بقول بقول  
طبعی خطه و لا رام بکبر و شکرش  
چون بنا رست کمر زش تو خطه  
طعنه بر باد برستان مکن ای زاید  
در همه قول بقای دان کث بد افراط  
طالب و صلی تو را نیست فرشته زب  
که نذر دلف بی تو عرش و فتنه  
ظلم کم کن بمن ای فتنه که دنیا حق  
که کرم دار با نظار خیانت ملحو خطه  
ظن بر دم که بخورشید خست مانده است  
لیک با حسن زنت کس نبود خطه  
ظن اقبال فلک بر سر من بوی همای  
که ندارم بجز از رحمت لطف تو خطه  
ظالمی می کند آن چشم سبک در شمش  
مردی کن نفس دار مرا از آن خطه  
ظاهرا شمع بود پیش کی خطه غبار  
که نباید جو فرشته خطه خطه خطه  
عمر من خواستی نیست درج ای شمع  
در تو بدین راهی نیست دردم فراغ  
عجز زلفت مرا کرد مظهر مشام  
مشک خن کوه مد پیش از نیم غریب  
عوض عالم ز مهر روشن از آن شد کدو  
فرض بر دهر سر از سر رویت شعاع  
عشق عجب حالت مشکلی سر غریب  
نست کسی را به وجع بدین اطلاع  
عزم سر کوی تو داشت فرشته از آنکه  
تا نه و تر کرد ام از نفس او دماغ



غایب بودم و باد صبا سوی باغ کرد یک بار کی از دو جهان الفظه  
غم زدلم می بردس انتری ساقیا خیز بیک جرمه ده از دو جهانم فرغ  
غایت لطف است از این بنای چو تایت اند دمی باد صبا را خیراج  
غنیه سیراب شد از لب خجل لعلت چون یک خنده لب یکش دی صبا  
عزقه در بای عشق کشته فرشته از آنکه کز نفس سرد او میزند آتش فرج  
ضوچ بخش بود در صبا باد صفا بیار باد کلرنگ از آن می شفا  
فرج بروج رسان از تو اوصی جوهر دام از آنکه عمر گراناید میرود بکذا  
فریب غمزه ساقی بر بخت خون دلم زین لطف که صد جان فدای آن لطف  
فقر کوی تو چون من هزار افزونست که که دلعبه کوی تو میکنند جلوان  
فرشته وصف جمال تو چون تواند گفت که هست وصف تو بر تر خیر اوصاف  
قدح باد کلرنگ دی صاف و رفیق بچکس را نرسد بقضای تو رفیق  
قابل بند و نصیحت نبود داده برست بار تا کرده ام از بر معانی این تحقیق  
قول مستان ز ازل صلوة گوشتی داشت از دل مانور و تاباندی طریق  
قیمت کو وصل تو ندانم چون من هر که در بحر فراق تو گشتنت غریق  
قدشتم سر زلفش ز فرست بر رسید که همه عمر در آن سلسله بودت رفیق  
کافر که کن ای خیره کشی بی ترسنا که که صفایت میگفتم هر لحظه هدیه بودم چاک  
کنج مهر ماه رویت در دلم تا جا گرفت خلوت دلم را غیرت کردام یکبار به پاک

مکرم از

مکرم از زده افتاده در خاک درت لطف کن ای آفتاب روی بردام ز خاک  
کبر آتش خروشه افق راه سحر منی کبر بر ارم از دل تجر و آه دردناک  
کشته شمشیر شفت شد فرشته عاقبت  
مرغ جان پیش از غبار رنگ هستی گشت پاک

لعلت یافت از آن طلعت خورشید مال مهره عاریه بر در رخ اوص جمال  
لب شیرین تو سر مایه ده تنگ شکر زلف مشکینی تو بر واژه باد شمال  
لعل جان بخش تراقعه چشم خضر درج با قوت تراقه صفت آب زلال  
لطف تو که نبود روی تو ام راه ایمان کی تو ام که برم ده سیر کوی صال  
لفظه تو درج فرا نیست فرشته زان روی  
که در اوصاف لبش میرودت حسن مقال

میخیزم خون جگر در غم عشق تو مدام بر امید که رسم از لب لعل تو بکلام  
میکنم غیب که از جام مدام میرست خود درین دور چو خورشید بود از غیش مدام  
من بمبئی شرم رخت زمین از آنکه خوش بود کونه بمبئی اندام اینست حرام  
صفت جام می عشق تو ام از روز زلال بر بنخیزم ز سر کوی تار و قیام



مدعی منع فرشته مکن از غیش مدام  
سرفرو نارد و آبی و شاه مهر و جام

نیمه صبح جان پرور رسید از آن وقت که از انعامش شکی نیست  
نقاب از روی گل بست و با وجود پنداری که بلیل میکند مردم ز فرطی خودی افغان  
ندارد بالبت آب روانی چشمه حیوان ندارد با رفت تابی رخ خورشید نور افشان  
نهان چون دارم از مردم هوای سرقت که ممکن نیست این آتش شود در زنی  
نظر بر روی چون ماهی فرشته که رفتند نگاه  
روان جان را بشکر اندر بر نری پای او افشان  
همه آشفته از بجز سر زلف تو آه میکند زلف تو در زخم چو پیکر تار سیاه  
هر که در ظلمت بجز تو نیست روز نکرد کی تواند که برده مهره از آن روی چو ماه  
هوس زهد و صلاح است مرا لیک بجز چو بیک چشم زدن میرود و دل از راه  
مهفت کرد و بیک آه سوختم دردم که سوختم دل مجروح بر ارم بیک آه  
همچو در کشت فرشته بطلافت سخت  
وقت آنست که بخفته بر سانی بر شاه

دشت برفی



وقت غیش است و طلب زاهد بفرموده دلچشمه من بر سر بازار کرده  
و در زهد ندارد بر ماعتیت قدر تو بر آنکسی وی نوشتن بخت بنو  
و صلی یاری بکف آورد که در سینه او ببرد و هر نفسی مهره جاوده هلو  
و در میان دل ز غم دور فلک کینی غبار تیغ کسری ببرد هم که کمر خرد  
ز در کعبه نداری بجز از آنکس بچشم ای فرشته برو از لطف تو می شود  
لا تو ام از آن ای جان منت لا لا شد سرو روان جبران زان قامت لا لا  
لا لا ز رخ خوبت از شرم بر آمد رخ اندم که لب لعلش گفتی بطل لا لا  
لا ای نبود از تو پیدا و خون دینی وقتست که رجم آری بر دیده خون بالا  
لا آنکس ز رخ خوبت خورشید خجل کرد رخ جو ماهیت را که بلند از آن بالا  
لا گفت چو از لعلش که دم طلعت بوسه صد جان و دل ز شرم شد آشفته از آن لا لا  
یا من با من ندارد بار سینه ای در بغایت نیست این دلدار سینه  
بکف من بی ناز نبود ای در رخ چشم او را هست مردم خواسته  
یا در هم جان یا بیایم وصل او یا نواز دیا کند بازار سده  
یا در او کردم مرادش نام داد بانی که چون کشتم عزیز از خواسته  
یا بی از لعلش فرشته کام دل کرد و بد عمر عزیزت بار سده

تم الاوراق بعون القزاق  
۱۳۵۹ قیسنه  
۱۳۵۹ قیسنه



دو شر

در نظم خو

مستوفی

شریف

هفت

لب

هفت

لا



